

دیوان اثیر

اثیرالدین اخسیکتی



بسم الله الرحمن الرحیم

جهان زاسم جهان یافت بنیاد این [illegible]
که زیر گنبد نیلی پدید آورد چار ارکان

یکی چون عود در پرده دوم کافور حل کرده
سیم سیماب‌گون برده چهارم لاله‌گون [illegible]

جهانی را به یک مرده [illegible]
ز نیروی چهار ارکان ز بیخ [illegible] دوران

یکی زان گوهر قابل دوم زان گوهر فاعل
سیوم زان حاجب سایل چهارم [illegible] الوان

[illegible] دو یک [illegible] دایم [illegible] دیگر
از ایشان چار نیکوکار و باقی تندخو [illegible]

یکی گیرنده دوم [illegible] پوشنده
سیوم مخمور جوشنده چهارم [illegible]

هم ایدون دارد آبادان [illegible] خانه [illegible]
که سیم منزل [illegible] چارم سابق احسان

یکی را کاو فربه تن دوم را [illegible]
سیوم را [illegible] برافکن چهارم [illegible]

[illegible] اندر [illegible] دارم
دو تعدیل و دو تعبیر اندر ایشان لشکر [illegible]

یکی [illegible] دوم آرایش گل را
سیوم خونریز [illegible]

دو معمار

دو معمار توانا از دلالت کرده‌اند
اساس خط صغری را بچار اخلاط [illegible]

چو هر یک [illegible] چو سودی [illegible]
سیوم [illegible] گیرنده چهارم [illegible]

ز [illegible] داده چار ازاده را بر عالم آدم
که هر یک [illegible] بر [illegible]

یکی صفری برو بسته دوم [illegible]
سیوم چون [illegible] بسته چهارم [illegible] ویران

وزیری داده هر یک را معین کرده تا دارد
ز بهر افزون شاهی انجمن [illegible] جهان

یکی دستور گوینده دوم سلطان جو بنده
سیوم معمار رونده چهارم نسل را دهقان

[illegible] گرمی بساط افکنده در قالب
برو بنشسته چار استاد و هر یک [illegible]

یکی نقاش [illegible] دوم آئینه [illegible]
سیوم بار افکن [illegible] چهارم [illegible] جان

همه بر رای و دستوری نهاده [illegible]
چهار ارکان فاصل را [illegible]

یکی زان شرق منتقش دوم [illegible]
سیوم دارنده حاذق چهارم [illegible]

برای هضم اول [illegible] کاری کرده
مرتب چار جنس اندر [illegible]

یکی ساز گزیدن را دوم کاری بریدن را
سیوم بر تو گزیدن را چهارم [illegible]

برای هضم ثانی کرده در مطبخ که مسکن
به امر [illegible] چار استاد [illegible]

یکی هیزم‌کش مطبخ دوم کاری [illegible]
سیوم دارنده برزخ چهارم [illegible]

ولیکن هضم ثالث را چهار [illegible]
یکی مشغول گردد [illegible]

یکی چندگان بردویم خسپگان تر | سیوم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان
چهار آلت فراهم بسته بنیای چندین را | کزو معمور میگردد در و دیوار جسمان تن
یکی مصاحل اوق کشتن دویم نقال مغز بن | سیوم دارد مفاصل خوش چهارم قوه چون
بسا کان داد بخشی را که ما را داده تمام | با خو موشا سازند اول منزل اعلان
کند بچار صنع از خاک مختلط او زنگ | نهد بنای لطف او برای ممتزج بنیان
چو بار عام را جز د حساب کبریای او | رود ملک سلیمان همرهی در پیشی سلطان
زمشرق تا بمغرب سیه اند دست اندکس | هزاران گوی رزد در کو نای مرد بین چوگان
تبقدیر از طبیعت چار سنعه جاودری یافند | گران در صد ره صد ره شود شتر لکوه غریبان
دو قرنی رومی و زنگی عنان در بسته | بگرد قبه ازرق همی یابند از جولان
زقطره مهره آرد بجای رقعه رحمت | رهی گوهری سازد بکار سینه میدان
زند زهفت جدول مسطری کرخط جامت | که سر بروی نهد آن شست کاندر زین وندان
تمیز ... است تا بین ده جنان خورشید بفضل و | که درکه پایه هرجا نهد عرقی زد کیم کان
قبولش گرهمی سر در ابر بسته جنباند | فلک گوید نیامیزد رهی تمکین نهی امکان
نه هرکس لعطلی را نه هر لحظه سخن زا آ | سخن گو انجمن ها دیده گرداند قلب انسان
سحاری داری جنان دیناکرن نقش و سیما | بران دیباچه زیبا کزین نقش و سان

دماغم درج گوهر شد ضمیرم دوست آور شد | ز شعر از سحر مظهر شد منم برسا خوان سلطان
بیانم دختری بکر بست و گویایی بر و جلوه | بنامم یوسف فکرت و خاموشی برد زندان
ز چندین یوسفان کز راستی بر بی خو یعقوبم | نشسته روبه ی رد بوا محنت خانه احزان
جل از بعضی ها نو شد زمانه تجر ... | که عقلم نوح ایشان را چو بنده بر بند نالان
بر که مردمی گر هیچ انسانیتی داری | جوانسان البوالبشر زین ابلس پیشه بی کنی
گذرکن بر خرابات از ره درد امتحانش کش | که در خمخانه دوران می افتاد دست بی سامان

اغثنی یا خیر البشر ای تاج عالم ملک | حوبت فتاد اینجا که ذرا بن المقام الحسن الخیر
جو لشکر عزت ... تا ان عیدان زرکو | از دوستان بربایی گو از دشمنان دو اسیر
تو کن زوتی ادا استان ... | هر روز نامه این بخوان هم کار نامه لیله
خیز ای عزیز معنوی در ملک سلطان جو معنوی | هرچند کا بنجا خسروی هم شهر کنعان
یاره قمر در دست کن حبش را مرست کن | بر بار رخش و بست گن معراجیل و بر بی
ای پرتو هر دو کون جک ملکتو قطاع ملک | خیز از نه نشسته فلک رو دار و بر ...
لغ ملابک ... کن بران ممالک داغ کن | راغ گمان ... کن بگذار ...
لا فد از در لولاک زن اجرام افلاک ... | بر تربت ... زن در جام وفا ...

بربند دست آسمان مسواک کمان
برزن زمین را بر زبان و انداز در قعر سقر

ناهید را کن رخنه ام خورشید را کن علم
بهرام را بر در شکم برجیس را کن چون جگر

وری مدرما کن نسر مرغی به بستان کن طرب
ماهی بگردون آی شب گونی بی بالا کن سقر

ای خوانده ماری قدم در خلوت کس نظم
وی شاخ آدم را ابوم در سح عالم زار ابتر

گر ماه و انجم در شرف رخ بر فروزد از صلف
بر چهره مه زن کلف در جسم انجم کن بسر

شد کفر و ایمان مشتبه در زلف جو بنوازده
از کار این بگشا گره بر حال ان افکن نظر

گر یک گره چین بود زان چهره فرخ بود
ما ما تو زلف رخ بود کم زن دم از حسرو قدر

غم از تو گر مهجور شد از زرب مغرور شد
بزم از تو چون روشن شد بر طیبتی کن سایه بر

ای مشکل دین کرده حل کی در دبستان ازل
کا حسام بر لوح حمل بود نه الف ما و تا و در

چون تو تنی در کردی بسر ور امر در دستی مگر
دین السط کعت النظر کعت الحذر کو الحذر

از نور تو دارد گهر کان و گیاه و جانور
اول تو بودی سنی هد آدم ترا جازم پسر

شرب ملک بوشیده زان خیمه بر بوشد
بس صدره پوشیده از دست دور ابو البشر

سلجی تنه دوران تو بی بر کلیم معنوی
بنواز کوس کسروی لعار ز ارباب ظفر

نزهت غوغای فتن کند بت بار از امس
زلف سخن بر هم شکن زنت فتن در هم مگر

هنوز نسوق استحی با جوش حریفان کهن
وا جز ما زاست کن از دو ستکان حور گر

ماه نو در مشک بحم لعل تو با خوخ درم
شهد لبت در آغوش سهم افعیت در کام غم

فردوس دنیا گو مبو حور از جبل رو مبو
و ز زلف عنبر بو تبو هم سام سا کن هم بهم

بر چرخ هر کب راند جان بر تو جان افشانده
لعل تو افشانده جبر سل تو طوق کمر

مرغ ازل عشق از جهان زان زه زدن در جهان
تا چون بر آبی ز آشیان کسری ابد از زیر پر

کوثر برانی از جگر جان کنی شاخ و شجر
حیوان کنی آب سم هر گنی مشک حجر

ای شاه مرغ صید جو اصلت ز ترکستان همو
باد روی سلطان گیر خوارست آن خوار

از آب صید آموختی ز استاد علم آموختی
چون دیدگان بردوختی بگشای دل در ما نگر

بحبه مشتاق کهن نزهت با سلطان کن
اینک دو اسپه سخن جان تیز تر از

ای عقل خیز تو نادره کار جهان
بیرون جهان سمند مراد از بل جهان

عنبر رکیبت مهره تاب در کمند
تر دامنست چرخ منیر تر در کمان

زلفی شکن کرده نماید در تعین
راهی مرو که باز ستاند در و کمان

زان در صف الست کمر بسته چرخ
تا غنیه وار باز نشستی هبو کمان

در گردن تبان نکنی دست هیچ عقد
اوارگی نبرده چو گوهر ز جان جهان

ای دولت آشیان تو در برف فلک
وام زمین چه میکنی ده انه زمان

هر چار سوی عنصر هنگامه ایست گرم — پرهیز کن ز جیب تنگ کافان بی فغان
خلوة مخواه تا نزند در که بارگاه — اختر مجوی تا نکنی منزل آسمان
جای طمع مدار که آه عادتی — میلی مکن شکار بیک تار ریسمان
بریک سرشک دیدهٔ اعمی مبند بحر — وز یک قراضه کف سفله مسار کان
تا کی زباب کور شوری بوی گل — تا کی ز اروی براهی برای نان
دوران محرف است چه فصل و چه اصنات — طوفان فتنه است چه بام و چه ناودان
با حجرهٔ نیاز مبر رخت آرزو که — در یک طبیعت جای تو کنجی کی کهکشان
گر بر دلی ز پوست برون آمدی به داد — تا آخر سمند طرازی زکهکشان
بر اهل ملک سایه میفکن همای کل — تا پاسبان خسرو یکتا تنی در استخوان
شبدیز بر مصاف طبیعت همی فکن — شهباز در هوای سویت همی پران
گر برکران شوی ز چلیپای لا اله — زنار بر کن بدست الا الله از میان
دار دست شکل لا زده بر چار سوی دین — با هر دو کون خشک شو و برد شاخ آن
هر صلعتی که عشق بمقراض لا برد — حبت آید آن تمام به بالای عقل و جان
هر دو جهان بتابش در چشم روشن آینه — از تن چو شمع سرکشش کن سوی روان
خواهی کزین خلاب برای کلاه ادار — بگره چو گل قتاب سر از باب امتحان

محتجب

صحبت ببر ز نفس بهم جنسی چه خود — از سک خلاص جوب بهم مهری نشان
فتقای نیک عهد توئی قاف قرب را — با هر کلاغ جینه چو کیری آشیان
آن خاص باز خلوة و سالار خاص و عام — مقصود دو چرخ و انجم و معبود انس و جان
جاهش نگار دان ... داد بدرقه — نورش بدیدگاه ازل بود دیدبان
گنجی چنان نهاده در کنج آب و خاک — لعلی چنان بجو از ارکان کن فکان
آن در میت نقره‌ای از مطبخ ابیت — وحده کشیده سفره و غربت نهاده خوان
وز هر سر بریدن دهر هوا برست — زهر آب داده غیرت او دهرهٔ یونان
عاجز غزم آب و گل از دام اسیری — تا منجز شفاعت او نا شده ضمان
دست از قلم کشیده جان مبارکش — وانگه میان ماه قلم کرده از بیان
هرگز نداده دیدهٔ همت بعلو و سفل — تا خود چه رنگ هم کوی ام مکان
خاکدرش بمصر علی برده جبرئیل — زان چرخ بر کشته زلیخا صفت جوان
هم کاشکی بکرده جهاز اکه کم بود — بر خوان عنکبوتان جمشید میهمان
نشق کرده دست فکرت او نقطهٔ قمر — پس دیده اشک داران چهره غبارها
آدم مسافر عدم و بانگ نام او — بر کائنات قافله سالار و نشان بان
وان شب که روئی او بخلوت سرای انس — بر بام چرخ باز نهادند نردبان

ابلق جهاد بر کمر کوهسار علو / جبرئیل در رکاب فرسش در میان
سهمش شکسته در کف ناهید ارغنون / جاهش فکنده بر کتف ماه طیلسان
دهشت کاین خلد ازان عشق در جنون / تا کی زند بکوب میمونش در جنان
از سغرهای ملک سفر کرده تا بثنا / در لامکانش تازه ترانی فرزبان
جام سلام نوش کنان از سر لطیف / بی رحمت رقیب لب ساقیان ان
کم بعضی جارشکن جوز ده ما عون / چون از شبانه بوده و در از در گران
آن پاکباز مقمره مانند که جهل هزار / در باخته وجود بیک جوزه ناگهان
صاحب ولایتی که بدبرقت قد دین / از سکهٔ عطیت او نقش جاودان
تا کرده بخش دلبر اسلام دوست بین / کو عبره کرد سنگ تن جان بنهان دیهان
صدرش چو ارخانهٔ صدر رسل شده / سلطان صدق گفته زبس یک بجهان
در غار کرده پاشته بندی پای او / از بهلوی ادیم نه از کام افعوان
مناظه مزد ایمان داده بمصطفی / ایمان صفت بسینه عروسی برای بلکان
در خطبهٔ خلاف ز کلک سخنورش / گشته زبان درّهٔ فاروق ترجمان
ان هندسی ضمیر که از لوح جاه او / کسر بیت ملک و صفر بیت خان و مان
کرده محاصران خود را مجزی / برناله زبادیه وحی کاروان

انده بر آفتاب دو اسپه سپاه غم / لیکن چو آفتاب یک اسپه جهان ستان
ولت نظر بخشم چو بر فرس نوزند / کر پر تسو غنی لنگستیش یک کران
دید از مدینه سنا وندرا اطعی / یا ساری الجبل زد و حالی ببرد مان
نقش ولای او چو رقم گشت بر دولت / از دفتر فضیلت عثمان خطی بخوان
جان در بهای مهر سگ کوی او بده / تا عقل گویدت که زهی تیغ بی زبان
مناظه کدام قدم را ببعت دست / از بیش جلوه داده و بر کرده خاطران
بی هیچ نغمی بشبستان مصحفش / جان کلک سر بریدهٔ شمشیر مبل زران
نعل زجعهٔ دل و جان وقت بازگشت / هبش کلام مجد کشیده بتو رمان
مرغان آب دانهٔ تسبیح مرتضی / در سایبان شهپر عصمت نهنده نهان
با زخم ذوالفقار در آغوش کرده دست / اندر میان او عمل خانهٔ نوان
اخشیکتی زدامن حیدر بدار دست / جانب دست و پای تو در پای او فتان
ایوان مدح اوست حمایت سرای فخر / بستان مهر اوست تماشاگه امان
انده بر آفتاب دو اسپه سپاه غم / لیکن چو آفتاب یک اسپه جهان ستان
ولت نظر بخشم چو برقص نوزند / کر پر تسو غنی لنگستیش یک کران
دید از مدینه سنا وندرا اطعی / یا ساری الجبل زد و حالی ببرد مان

نقشی ولای او چو برقم گشت بر لوح ... / ازو فر فضیلت عثمان خط‌خوان
جان در بهای مهر سگ کوی او بداد / تا عقل کو بدیت که زهی تیغ بی‌زبان
مشاطهٔ کلام قدم را بهفت دست / از بهر جلوه داده و بس کرده جان‌ستان
بی هیچ تهمتی بشبستان مصحفش / چون کلک سر بریده بشمشیر مسل ...
رمحش بیاده خواه بیکسان رستم / سغنش نوالخواه بیک جانب ...
واو دست او شکوفهٔ باغ ظفر شده / نیلوفری که رنگ پذیرد ز ارغوان
سستی حسام ور ثانیه شد چکی / تا شربت آرد از رگ شریان آبدان
ختمست بر ثنای علی مقطع سخن / کز بعد او نخون زسد بشه ...
ای علم لایزال تو هم خانهٔ وجود / احسان کرده بام و در طبع باسبان
در صف انتقام تو موسی ... / واندر وبای قهر تو عیسی ابالوان
ارجو که بر ستانهٔ حوط تو کم رسد / دستان چرخ کهنه درین بارگاه ...
ای عقل نازنین چو تو مقتدای انفس / تا کی سرای طمطراق تا کی در طغیان
خلقان و حق آن زبر از دل ... / در سنگ ملح کعبش خلعان ...
مرغ صفر کعبت صفیر سلام او / او را بآشیانهٔ شروانیان ...
تا در خوی خجالت چون کند خاک / خاقانی ثنا کرد خاقان خسروان



باری فراخ

باری فراخ سال سخن بند انگه گفت / محظوظ وفاست در شه افواه ...

بفراخت روی حق را رمانت ... / الب ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل
برخار قهر باد اجشم بدان که حق / ملکت ... رونق شاهنشهی سخن عادل
هر دم عقاب فتنه در خون خود طپد / از زخم باز خنجرش چون مرغ نیم بسمل
تقدیر کرده روش مجموع آفرینش / از چرخ دخل ماهی ملکت ... حاصل
این حاصل ار چه وردین بگذارد حق مردی / چون عارض زبان ... فارغ ز خط باطل
بی رای عدو بیند این خط بود بگجند / چون غنچهٔ لب نهال در فرقت منازل
امروز شد مرفه در ظل او که با ... / در فرق دین و دولت پاینده باد این ظل
تاجی نهاده جاهش بر اوج فرق فرقد / صدی کشیده حلمش در ساق هر کمل
آبستنست چون شب صبح نصرت / این طرفه هندوی بین کشته ...
... دو نیمه زاید ... عطارد / گردد بر او بنگر ... بود حمایل
هر فلسفی که گوید فرمان ده است گردون / از جام شه آرد بر رغم خود دلایل
تا بی عصا برآید تقدیر کرد عالم / ... همی فروزد در راه او مشاعل
کلکش ادیب عقلست بینائی ادب ... / تیغش طبیب ملکست ... طبایل

زان عنکب طوطی آفت بسینه‌های یاران — زین برزاغ بنهد برگرد چرخ اجل

هشیار کی گسار ای این همچو جسم معنی شوقی — استاد نقش بندی آن همچو طبع فاضل

این کحل چشم دل شد چون خامه سریع — وآن آفت سر آمد چون مذهب او باطل

ای در صلوه مادح چون کف ساده معطی — و ان در مصاف دشمن چون حرز ناله مقبل

ای زاصلاح تیغت فرزند ملک مانع — وی زاحترام کلکت تو عهد شرع کامل

سهم تو تیغ و راست چون روزگار بر صبا — با بس تو ز تش و خیزان جون نکهتای عادل

تیغ تو در نیامت سر ریسمت حقه — خوش کوش خواب تا کی ای تهیان غافل

در صف سایلانت بارد سحاب قطره — آری عرق چکاند شرم از جبین سایل

طفلیست سایه پرور از خود در یا نسل — ورنی که شرم دارد از آفتاب قابل

ترسم که همچو دریا غوطه دهد جهانرا — زان ابر کوهر افشان یکموج خیز باطل

روزی که کرگ اجل چشم تیز بسته — آید عنان کشاده در شب سیلان عاجل

دور سر لبار ز قوسی شده رهزنت — بر صلع مستقیمش شمشیر سطح داخل

بر گرز و تیر تا بد آیت مدور — از بس که زخم کرد اگره دو عکس حایل

در ناهای روشن افتد خوابیده صعب — چون پیر شصت ساله از زیج علت سل

از موج چون گشته آید اجل بکشتی — تا جان ز دست خنجر بیرون برد بساحل

یکی بهنده

یکی بهنده آید منشور مرگ در کف — نغنوده در مسالک نا سوده در مراحل

بگداخته مسابز از سهم گرز یک زخم — چون سوزنی نماید بر فرق کوه بابل

شمشیر غسل سازد در چشمه سر امن — الی کردیده هر گز طغیان بغسل مایل

بنهند حلقه جایی در روی اجل مناظر — بر سان زمانه محنت از دشمنان سابل

عقاب تیغ خسرو بد بد وظیفه مرگ — فتنه زکاسه سر چون رسد در حایل

از قلب گر برای چون هر یک سواره — بار خس تیز کامت کرد ون ز بند در حایل

در حلقه کمندت دشمن فلک گسسته — در شبهه سمندت هوش زمانه زایل

با تیغ صبح قامت در کارسازی دین — روزی ظفر گشته چون آفتاب کامل

ای گرد آستانه قبله گر سلاطین — وی ماه آستینت قبله که افاضل

بنده گریز پایست از وحشت حواسان — جوق از جماق ترکان احوال خورده عامل

تا کی برو نمازی این قبله نهادا — تکبیر جاد کرده بر مولد و قبایل

بی دست بوس بوده جان می بهیج مجلس — زیبا جمال چون گل گشته بهیج محفل

زان خشکسل کنعان آمد بصر در دولت — یا ایها العزیز بخش ای تهر ما مغفل

در باز کات خواهد در از نصاب طبعش — گرما بند نفس بی زبان اصطناع شکل

مطلب قبول سامت دیباجه قدر دارد — عنوان کلام اینست از حجره ابایل

مدح خدایگان را پایان پدید ناید / لیکن بر بدیه فکرت برون نشد از منازل

همای چتر فلک سای ارسلان شاهی / که باد سایهٔ عزتش ز ماه تا ماهی

کشیده رایت دین آشیان اوج ظفر / شکار کرده همای اقبال را که میخواهی

گرفته روی ممالک ز تیغ آرایش / شنوده گوش ملایک ز کوششش آگاهی

زمین ز خنجر سجاده فام او در جنگ / عدو بجسته بصد حیله با رخ کاهی

با بسم نعل زمرد نشانده زر گردون / هزار مهر و سپهرش با فر شاهی

نداده نوبت خدمت طنابت خورشید / سرای پردهٔ اجرام را بجز گاهی

[illegible] تو الش بخشش مالی / انیس نسبت جلالش ز رتبت جاهی

زهی بنان تو صد بحر در گهر بخشی / زهی سنان تو صد چرخ در عدو کاهی

اگر بهیبت برسد شعلهٔ ز شمشیرت / خزند شیران اندر پناه روباهی

ازل بدان کمر آسمان مرصع کرد / که بوده داد بساط تو عالم آگاهی

وهمت تو خواجه نشستگاهی / که با هدایت توحید خط وحی

گلی دل شکفانی و دل عدو شکنی / درین دو حالت هم آفتاب و هم ماهی

سخن بعهده بمدیح تو حسبت آلهی / بمانده حیران در سنگلاخ گمراهی

ولیت

ولیت اهل ردا بود و خصمت اهل گلیم / ازان بگردنش این کارگاه جولاهی

خدایگانا بر بست است حلقه بر چرخ / نگینهٔ تو که هم آمرست و هم ناهی

چو در مصاف بنی روی بخت سپاهی / چه بر سر گشتی پشت روی بدخواهی

زمانه را ملکا شو رشته یکتا گشت / چه پاک رشتهٔ اقبال را ز کم کاهی

اگر چه همت زمین نزل یک جوام تو شد / هنوز بانگ در کام ادل از راهی

بمدح تو غرسد و دست میخ فکر تو / ورای صورت افهام و صورت افواهی

قبای عده دوران بقد عمر تو باد / درین مقام سخن را دهیم کوتاهی

چو خوره گشت بر کتف شب ردای قار / شد غرق در غلاله ز زرف کوه سار

سواریان پردهٔ غنچه شد نمر زود / گلهای رخ گشاده برین سبز جویبار

از توتیای شام تهی ماند چشم ماه / پر شد ز کیمیای صبا خاک کنار

بر تاج ارسلان شه تخت افق نشاند / گردون چو ماه پروین صد عقد گوشوار

تا ماکه خلد پرده ز رخسار بر فکند / تا ساده گشت دهر را غدار

شب بر کنار خیمهٔ جوان آفتاب / چون زلف شب مثال ز بخت از رخ نگار

من هم سوار شدم بر براق عزم / چون کاروان شام همی بر نهاد بار

در جنبش من ای که زشعری نشسته‌ای … او نام را گرفته کیوان نمود عار

از غار و سنگریزه و دشتش تجمل شده … رودین قباب جوزده و شمشیر آبدار

رودم که او گذشته نهیبش ز برسگل … نیزه که از دوده و تموش شهاب‌بار

بر شهره سحاب زحمد وار زنده کوه … بر خیمه سپهر سرح سوز دوده‌ها

در جسم از تراب تشعشع حسن ستان … در جسم از سخنه نازی نغضبنداد

در روی آراسته فرد نکته بدو زالکه بود … خلق نگار حضره و او آفتاب خجار

خاک
اسالیش هر گره و هر از بادبال … کز شعله سموم شدی هر زبان نگار

شگفته زتاب مهر چنین گونه و رقی … گردنده بود من چو سمند بران کوه

کاهی همی گذارد و گشاده تر از امل … در ره بروی کشیده تر از …

از برج مهره خوده کر چون … … بر خاک بر نگار قلم ماه نو نگار

… رنگ جام سیم که سنگ … … آمد ز سر وجود ولی افتاد چون غبار

رایج بود … … در روم سال … بستی … بار

ساخ بره … … در قبله که … گشت آشکار

چون رونق فلک روانی گرفتار … چون لشکر زمین زگرانی گرفتار

عنقا که … شهباز در جل … … طاوس …

۱۹۱

۱۰

اوام موکب من و گردون رکاب او … اقبال ز رمین و سعادت یسار

همراه جاه سعد قضا دور … … تا بارگاه صدر سلاطین بر …

دارای شرق و غرب اسفندیار … … ماه شب حوادث و خورشید روز بار

جانبخش رکن دین و دین اسلام … … زالباب سلاطین رفته جهان …

شاهی که جای ظفر مشکل … … در هر مکان که خیمه زند ذکر و کار …

رفته صف کشیده در ایام او … … زکنج خاک جوزده ز انعام او …

بر باد داده هیبت او فوج فلک … بر آب بسته بخشش او … شمار

والعدل که … … از کار ز …

رخش روان گشت ز … … بخشش … سر …

ملکی که همچو سینه گهر بود تار … در … ابلق ایام را قضا

… … بر … چو …

ای آسمان مقدرت عالم ظفر … وی آفتاب مملکت …

… طاعت … … بار ز خم نعل … هموار

بگشاده دولت بخشش … … بربسته … خدمت تو … اختیار

آکنده … … برچیده … از کف …

در گردن سپهر کمند جاه تو کمند — برد و شش روزگار ز شهد عدل تو غبار

یا حکم رالفضل تو بمیدان امتحان — هم باز تیز چنگ نشد هم آب او دار

گر ماه خیمهٔ تو نهد پای در میان — برگیرد از ره زحل و خنجر فقار

گر رای روشنت نه کلید جهان بود — در کام فصل شب شکند پره نهار

با آتش حسام تو خصم از طرب کند — هم در میان رقص لبیر و شرار

تیغ ها کیاست تو که قضا و صبا و فت — وانچه فیض که گفته نه زیست کم عیار

قرب دو سال گشت که بر جرب ارزد — دوده ام ازین جناب خسته با اضطرار

در مهرهٔ خانگی شده مسجون [illegible] — این ده اتفاق زشکل زبان سخن گذار

با سینهٔ راز خون همچون دل عشق — بادست باد جان همچون کف غبار

منت خدای را که دگرباره داد خواه — با دولت مساعد کار مرا قرار

وقت آنکه طبع چون باد در زمان — شاد اب شد ضمیرم چون سبزه در بهار

چون نخل ترک تو هیچ گشتم از عمل — چون روی فرخ تو بری ماندم از جوار

زین عارضه که باد گسسته ز عرض شاه — بر خاطر عزیز نیاید غبار بار

تو سایهٔ خدای و تعلیق هیچ دست — شود چه آن طلب سایه پایدار

هر ساعت از نگرد عروس نقاب — آئینه مزاج ترا صافی از غبار

تمام بهار

تا هر بهار صنعت مشاطهٔ نسیم — آرد برون عروس گل از حجلهای خار

ای شاخ فتح غنچهٔ شادی همی شکفت — وی ابر بحر قطره برادری بس ببار

ورد وی که شاخسار امل [illegible] — انشا همی که بوستان ظفر [illegible]

چو رفت شاه کواکب به بارگاه حمل — هزار نقش برآورد کارگاه عمل

محاسبان قضا باز جا وجه کنند — کشند بر رخ تقویم بوستان جدول

شکوفه عقد ز یاد و بر آن شاخ — چو خواند صدر [illegible] ورق

ز تیر نقرش [illegible] آب دار [illegible] — نه تیر فالج [illegible] دست شاخ دارد شل

بریز در صدف ابر [illegible] — برون شود سر شاخ خشک خجل

گیاه گرسنه گردد [illegible] — درخت جلوه کند با هزار گونه حلل

صبا بساط [illegible] بهار را [illegible] — شکوفه موج [illegible] زکار [illegible]

[illegible] — درست مشرقی در صحبت [illegible]

چو نخست [illegible] بخش نوروزی — بشر [illegible] در بار [illegible] حمل

شهاب نصرت [illegible] — سحاب بحر [illegible] افق [illegible]

پناه دوده [illegible] — که در جهان [illegible] عالی [illegible]

خدایگان جهان ارسلان بن طغرل / که ملک راست ز لطف ارسلان فخر دول

شهی که زلزلهٔ گرز او کاو [illegible] / که لرزه در جگر خاک می نهد ز وجل

هوای رزم زندگان خلق تنگ آرام / بجای قطرهٔ باران تیغ او طلل

اگر نه بنده و خانت حصار [illegible] / اساس کون نه سهیل قبا شود مختل

نظام دهر نیابد عدل او جایگه / نظام دور نیابد جنبش اول

یک اشارت تیغش باد تا [illegible] حلم / قضا بداده به عزل در جزو مهمل

شکوه اوست و اگر نه محاسبان قدر / نشسته اند بر جمیع کاینات بعطل

بحکم آنکه زبردست [illegible] فلک است / نشست بر سر [illegible] خواجه ز حل

عجب نباشد اگر انتقام طالع شاه / گرفته بر سر زحل را فروزند بوحل

زهی گشاده [illegible] قلم [illegible] / زهی شکوفه بنو شرع احمد مرسل

حماست از [illegible] کشیده سال / خدنگت از [illegible] سر گرفته سبل

ز امتداد بقای تو باد تا ممکن / چو موی ز کف دست و چو فقر در کل

بدیده را بتو صد بار صورت تقدیر / بچشم ماضی در بر دهای مستقبل

سبک عنانی عزمت و خاصیت نبود / نشسته بر عرق [illegible] فلک زحل

گران رکابی حزمت مایه داد طبع / سکون اصل پذیرفت مرکز منهل

طبیب ملت [illegible] تیغ هندوی [illegible] / گروا چنین دیده یک نقد [illegible] ز هزار علل

هزار بروی گر از خاک بارگاه تو [illegible] / نسیج کار نیاید جواب مستقبل

خدایگانا تا بر ثبات ملک بهار / که فتنه کرد لوای قضای صحن و جبل

بدست لهو و طرب قلعه بنا بکند / که غم نیابد گرد فضیل او مدخل

کنون که برق زده بر بیرون های باغ / شراب و عقل بهم در زنند دست جدل

گل [illegible] از باد سماع باید روح / گل فدا ز لطف شراب کیر رطل

دو پیکر فلک من که حسن منتشر گشت / یکی شنوند ز مستی چو مدرک احول

تو ای ز دست غزالی ستان [illegible] موسم / که جانک آید بر فدا [illegible] عمل

منع الغزا ز لب نوش [illegible] / چو باده که دارا جانستی [illegible] عسل

بسند ز سر مژکان او ز تیغ قضا / کشیده بر دم [illegible] او ز قلل

تو شاه خرم و دریاب دوستکانی او / سر زمانه گران کرده رطل رطل

[illegible] ابیات قصیده های رضی / بخاک بر زده ناموس [illegible] رطل

هزار جشن چنین را الفرحی کرده / [illegible] عمر تو حفظ خدای عز و جل

چو شاه و مشرق [illegible] / بر شیر تو [illegible] که خسرو از [illegible]

ز برگ و قفصی گشته بر طبع هوا — ز تیغ او چو سی گشت بر ده هوش عیار
که از نشاط برانگیخت باد خاک نورد — که از نیام بر آهخت آب آتش بار
پرندگان همه سر برده نزد او در پای — رمندگان همه جان کرده پیش او ایثار
نشسته بر کتف موج خون آهو سیل — عجب که بر آمد همی ز دامن غار
چو دید آتش پیکانش دام صحرای — دو اسپه در پی او شد همی سمندر وار
شکاری از عدو چون همی سرشت بی کار — بر پشت سیل بر آمد حباب وار سوار
ز عکس سبزه و نقش زمین فلک — ز لون شعله جانش همو نهفت آثار
برغم سلطنت دی کشیده خواه نمردان — بر آب سبزه و خنجر سراب گوسکوار
عزیز دولت او است کوش کرده ان — غبار لشکر او گرد چشم انجم تار
مسعود طالعش چون دیدبان که بزرا — بسوخت شهر ادراک طایر و بیدار
بنا نهاد سپهر بر سرگاه مقام — قضای گفت که ای تیغ باغ ما هموار
جمال طلعت خورشید و دیده بینا — چه احتیاج بکشف معرف گفتار
جناب حضرت خسرو نشان و دیگری — که گوشت زیبا در بر در فضا سمار
خدایگان جهان ارسلان بن طغرل — که از جوانی و اقبال باد برخوردار
زهی بقای ابد بر جمال حضرت او — بقصد هزار دل معزاز عاشق زار

ز صدمت فلک بر گوهر پدید شده است — نشد به خصمان چون دلق صوفیان افگار
یکی نماند که یکپایی کنفش سکین بود — بعزم در رزم او هم چو دیدبای فرار
هزار شمار که عزم تو میکند در ملک — قضا همی بر دوش تا بقلب زنهار
همی بسوزن زحمت لباسکه بر دوزند — سپه کشش تیغ ظفر که بهار استظهار
یکی ز هیبت آن قهرمان که عالمست — که بزم کرد و بیکبار کردن اشرار
قضای کینه او همی بند د — هم از سیاهیه شب بر بیاض صبح نهار
کنون که شاخ سنان غنچه بار آرد — سال دیگر در بوستان عزم بکار
دو بهره خلق چو سیراب نعمت تو شدند — بتشنگان لب دجله جرعه بسیار
بازبانش این یکدو کار کرد دگر — بسعی بنده مطواع چو فلک که دار
تو شاد زی که بزودی رسد بکل — خیال کین تو چون اژدهای جان اوبار
برو که چشم بد برفت بر تو — چو شعر ورمن و معجز احمد مختار
جهان ز دشمن رخوفش نخواهد گشت — نیازی ملک الموت و سرد دی ادوار
صلیب وار ز سنبت و مجره خواهد — دلی که بود بسپه بادل تو چون زنار
سراد لش سعت نه چرخ سیمابی — برون کشیده بمنقار قهر مرو و قرار
زبیم تو فلک از مضطرب شود — سکون ماند سیماب در میان

دعای معجزه دولت مسیح عجب — دلی که غیبت مهر تو مشتعل چو انار

بآب خنجر تو عالمی طهارت داد — هزار داغ که بر باد حادثه بیدار

ز شرم بذل تو کرده است نخل را و عذار — بسی بد حتو سرست نطق را بانار

زمانه تا علف تیغ تو چوب نکرد — فروه نسبت آل بر آبا جو بید و آر

زنده و اول کامد چشم و همت تو — سر عدو در بر آورد چرخ آینه سار

بعذر دولت خود دیده بر زمین ماندست — ز شرم همت تو در مقام استغفار

بدین دو حوت بیدا نه خنجر ... — دکیل خرج از این گشت راز دیوار

که هست بره مریخ و قرص خورشید — تو سر جولان تو شاه سرنگار

ز نقشبند ضمیر تو ماه می باید — ام شکرده مصوران بهار

قضا چو عذر بند با فصل بخت و جاه — که شهر بلند ماند برین بلند حصار

ز خاک پای تو عقل آرزوی خویش کند — بهمت چو عدو دولات ...

سپهر کلاه دریا دلا خداوندا — تو می که لطف تو عام است بر صغار و کبار

مباد اگر کند سپهر بادر جشن شاه — سفینه را امل بنده کی رسد یکبار

بیک نوا اگر کف بحر می سازد — کنار را بر بهار چو بلبلی شهوار

بدین قصیده جواب حسن ما بسیم — ز من فزون دسحار شاه کم رنجار

مکان فضل براق خدایگان جهان — کراهست سر شاه او اهاب سیار

که از خلافت خود بنده مستحق شدی — اگر نبودی هم سماحت اعسار

جوان بسی که بجود را بمال می شمرند — نهفته اند با قبر سران بی انبار

مرا چو بر بره سان او قسم بباده جواب — نگین دهند بران چند بارک سوار

دگر لطیفه بی جامکی بیالسدم — که اطلس و قصبش جبه و دستار

فراغت قرار جو اسان زیرا که — برهنگی ننود عیب تیغ گوهر بار

خدای داند رای ملیحه جنت قسم — از این گروه منم در مقام فضل جنان

بدین قصیده که سیر انتهی معانی او — نگفته ام همه را یک عجز دو ...

همیشه تا که برین گرد جوان زرین ... — سپهر ماه شود از اختیار نور نزار

زلف خنجر خود قد فتنه لاغر کن — بخوان نفس جو دو مال طمع زیاد

بدست عدل پریشان جهان بر کم — جو پای همت پیشانی سپهر مدار

قبای فتنه سکال و بقای عدل کن — عنای مدح بپوش و انای ما کنار

بسا فغان موسم فرخنده بنوروز رسید
بیت می جوزدن ازان جا بدل او وزید

ای کمین گاه فلک ابروی تو — آب ... آفتاب از روی تو

شه

یحیی

جان جهانا کوست زبیت لوی تو / دام دلها حلقهٔ گیسوی تو
سنگی دارد بهشت اما و باغ / بر تماشا بدید اول بوی تو
چون برابر کوه باشد بجید / ملک عز و عالم و یک موی تو
کس چه داند تا چه زلف شب بود / با جهان از طرهٔ هندوی تو
کرد خلق را چو غنچه چشم بند / یک فسون از نرگس جادوی تو
زاتش دل پر ز چشم آب گشت / چو بیتم ایست در پهلوی تو
بر سر کوی غمت بیا اسیر / تای و هوی سینه زیر تو
کم کرده بود نوعی هیچ / گر سعو آید سگی در کوی تو
بنیتم نومیدگاه عدل شاه / برکند کوش دل بدخوی تو

شهریاری کاسمانش بنده گشت
روی بخت از رو شیو برخنده گشت

زلف بر گیر از لب گوش ای پسر / گر منه مارا چو شب پوش ای پسر
از دو چشم چو درجان آمدی / پیشکش بستان دل و هوش ای پسر
همچنین بستم گرسنه چو شمع / بگذرمان و بنشین دمی خوش ای پسر
شاهد حال است خالت گواهی / بوسه بده تا دوش ای پسر

روی او

از لطف

از سر لطف از چه کردن گشته ای / ای سخن را بر دل دوش ای پسر
بوسه بخشیدی و وقت آمد بده / بیش از این عشوه مفروش ای پسر
باز روز رفته بر در نشور خشم / باده را امشب با خوش ای پسر
از بلی من بی زهر صبح شاه / در رضای طبع من کوش ای پسر

خسرو کافاق زیر رای اوست
افسر خورشید خاکپای اوست

روی از روی جفا آورده / تا به سر چه بتوان کرد ما کرده
از تن و بارم چو گل پراکنده / وز بی جور هم چو گل نشر برده
جانم آورده بلب حتی چار / این نه لیس همت جان کاورده
شد دو دیده پر در من در جهان / تا تو از من سیم جان در برده
گر سرم چون کلک بر داری دوات / تا هم از دیوان جواب بر برده
نان در این نامه شرحی بد / بس بود این کار بر وجهم برده
می ستانی جو کو بدخبر روت / کان فلانرا چرا آزرده

آنکه عدلش هر کجا لشکر کشد
صبح هم ز رسته که خنجر کشد

ای برفعت ز آسمان بیش آمده / نوبت تو تا ابد بخویش آمده

چون سپاه کاینات افتاده عرض / رایت قدر تو در پیش آمده

ذره‌ای قدر تو در بازار عدل / در فضای چرخ بدکیش آمده

سینهٔ خصم تو چون روی قناد / زین کمان چرخ گون ریش آمده

در دل گل هر دو اندیشه دار / هر که در ملکت بداندیش آمده

در بر غارت گرهای کیشت / کان ز به کیسه درویش آمده

قهر و لطف بخل را دریافته / نوش او همسایهٔ نیش آمده

گفته باد شستن زبان تیغ تو / آنچه از ره بر سر خویش آمده

هرچه منقوش است بر لوح وجود / ایمنی تو ده تو بیغش آمده

خصم کو یک قطره از دریای تست / لقمهٔ تیغ نهنگ آسای تست

داد قربت حضرت اعظم مرا / برگزیده از جهان عالم مرا

چون ملک بر چرخ گردان جای گشت / رای سلطان بنی آدم مرا

عقل کل در ماجرای عشقت ا / بر طفیل صبح او محرم مرا

آفتاب رای او بر چرخ زد / از دوای گنبد اعظم مرا

تا قیامت برده احسان او / گرد مشواری ز چشم غم مرا

بخت مهمان دارد صد بعد / مرحبا نا می زند هر دم مرا

دفتر من چون شد جنس الحق است / کم نیاید اسب و داد هم مرا

گرچه با مهر قبول شهریار / حلقه در گوش است ملک جم مرا

تشنه لم کو بپوشش تخت شاه / چون برآرد اطلس معلم مرا

تا مرا سودای مدحش در سر است / هیچ نقشی بر زبان برکویر [illegible]

خسروا دولت قرین باد ترا / باد بر چرخ برین باد ترا

هرچه در حلقهٔ افلاک هست / تا ابد زیر نگین باد ترا

تا که نشتران هندوی خنجر تست / پاسبان ملک دین باد ترا

پاسبان نوبتی بر بام و در / رای هند خان چین باد ترا

سایهٔ بال فتح یعنی بال چتر / شهپر روح الامین باد ترا

هرچه ای هست در صف عدوت / ضرب شمشیر کین باد ترا

لشکر بی مالکی گرد فرمان بود / عرصهٔ روی زمین باد ترا

ایا خدای خلافت پناه فرید نظیر — ستانه تو جهان را ز حادثات مجیر
جلال دولت و دین نظام ملک که — پناه و تیغ کلاه مدار چرخ و سریر
هر آنکه در شکنه با تو کین بکار نشر — سمک سیاله نهند ز روشن و آن سعیر
چو دولتی تو بخته لقا و حسن منظر — پناه دست جوانی رحلت علم گیر
سپاه صحبت تو در صفت بکیک عالم ساخ — شراب خلق تو دولت لیک عالم گیر
سسک سران حسد گونه بون عوام تواند — عجب مدار کز تو چنین است باد اسیر
جمال فضل ابو الفضل کز قضا با او — نیافت وهم مفضلی که ز عنبر عبیر
نه در نشیمن بالش نشست چون تو هما — نه از نشیمه اقبال زاد چون تو وزیر
بدین مکان کنون خوش شیر دولت — جهان بآهن حکم تو بسته در زنجیر
بخانه چو تو بازی سوزنکار تو بیست — تا کنج زنان تو خاک فقیر
جناب تست جهان را ز خور چو علی — وجود تست فلک را ز دو رخ چو قمیر
ببخش دست تو با فضل بیش رسی — نشسته جبهت خورشید بر علی تیر
کف کفایت تو بسته دست ظلم فلک — لطف مجانبه تو برده آبروی اثیر
ازین دو از ده خانه بساط پر روی — مقید فلک تو نقش مهره تقدیر
فلک چو تیه گلون خون کرست — وز انتظار جنابت بیا مآل زحیر

زکو هر جو تو

کنون

کنون بشکر چو سایان همه جهان دولت — که گشت ناسخ ماه وحش آیه تأثیر
چو ساغر تو پیاده است چون همی آورد — گران رکابی هم سنگ عنانی زیر
صبا ز جلوه خلقت کی نافه نشست — نسیم سر بگره بند زلف جعد عبیر
چه مایها که ز طبع تو میبند و نزند — هوای فضل بهار و سخای ابر مطیر
بجان همی بخرد چرخ کرد اسب ترا — که چشم دو دو هفتش را از سر غیب کند
دمان کبند مه انقیس شود چو شود — چو خاطر تو براید و زبانه مدبیر
قیاس کنند بر حصار ملک — که خند قیمت ز جوهر تو بیر کند از فقیر
به تیغ کین تو همچو اسپار مسلسل — اگرچه ده ده یک لطانا ند چو سیر
فلک دو وقت نجمها تو خطا — بود سیان خطابش و لعطاکش غدیر
بوقت کودکی شیرهان کوام جو جوش — نگاه خواجگی ای جو شان جلال تو
عدوت ناخلف تیغ انتقام شود — رسد بمنزل سحو حت از ره ما خیر
وا گر چو تکه برداختی دماق رحم — شکر شال بدی ره دوزای حال سیر
کنون فلک سر تعذب احکام دارد — زبان کلک تو انیک و لیال عیب
زهی عجب کرم را بحضرت تو وظیفه — حنی بر بدیخش را بد جست نی بسیر
مهندسان خود را اشنای نیست — مدبران فلک را ز کار تست خبیر

ابخمان

اگر بخدمت این باره نیامده ام
شجاع ملک سلطنت خشم تیز و تیزچنگ
درین مقام که پوشیدگان بالائی
ز قلعه حیوانی چو یونس اندر بحر
بجوی گوهر معنی کرد چنین منزل
برون ز [illegible] عشق علی
فراغت طبع معنی کل را
مرا در آینه فکر صورت این نسبت
همیشه تا که مشغول اند و قرا الهام
ز نجم و قدر دست تو ملک باد و [illegible]
ثنای شاه جهان مدیح [illegible] بزرگ

بگاه شو که مقوای حمل بر تقصیر
ستانه تخت بلند بخت پای قیصر
زلیخای [illegible] ازان کشمیر
ز بند های چو یوسف اندر بر
مسیح داغی [illegible] غلام [illegible]
سواد را ز [illegible] گلاب را [illegible]
که چند راند با ساده [illegible] صغیر
کسی که گفت [illegible] چنانکه خواهی
همیشه تا که نوشتند خانه تصویر
بروی خانه تو چشم عدل باد قرار
[illegible] متولد شده ز فکر اثر

سها ز حشمه تیغ تو چرخ بر رنگی
جهان ز دیده دستان [illegible] کند
فلک حمایل [illegible]

[illegible] امن دوران باب [illegible]
[illegible] درون [illegible] زنگی
[illegible] دولت را [illegible]

مگر ز غیرت هم نامی تو [illegible]
چو خلق یوسف [illegible]
ز [illegible] منزل ملک [illegible] روی [illegible]
چنین که [illegible] صورت [illegible]
اگر چو خوش [illegible] برین [illegible] چمن
تو همچو گل طرب افزای [illegible]
عدوت گر شود [illegible] کالبد [illegible]
ثبات جاه تو باد [illegible] اوست
چو در [illegible] خصم را تیغی
به بین که [illegible] تو [illegible]
قبای صورت اگر [illegible]
چو طره عکس [illegible] اقبال
ز احمال [illegible]
عمود [illegible] تو [illegible]
وجود خصم [illegible] آورد [illegible]

که صبح تیغ کشند در رنگ تو [illegible]
تو تیغ [illegible] دست [illegible] جهان [illegible]
گزین [illegible] سفر [illegible] و سنگی
[illegible]
شود سوار [illegible]
زمانه را نه [illegible] کند [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
چو باز [illegible] تیغ ظلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زنقل حمل همچون نسیم در گل خفت / چو با سحاب درآمد گرفت همسنگی
حسامت از سر گردون دون [illegible] / ستانت از دل عالم برآورد [illegible] سنگی
ز سطح تیغ تو چون خط غزال خود [illegible] / فلک چو نقطه موهوم [illegible] سنگی
بروز معرکه با [illegible] کلک صفت / زمان فراز زمین سم و آسمان سنگی
عقاب تیر ترا چون گشاده بر کرد / سرین سینه برد تخم آهوی [illegible]
ز چشمه سار سر [illegible] است خانه تو / جهان گرد و بکند [illegible] سم [illegible]
فلک [illegible] خون [illegible] چو تیغ / چو نیم چرخ ترا گشت چهره از رنگی
زمی ستانه [illegible] سجده گاه ملوک / هنوز نقش سرای زمانه [illegible]
به بال عزم چو طایر شوی زمان [illegible] / ز بار حلم چو ساکن شوی زمین سنگی
زکان فطرت [illegible] ثابت [illegible] / که در صفت گهری یافت [illegible]
چو بر زبان ولی می روی [illegible] / چو کوه [illegible] همه سنگی
چو جلوه کرد [illegible] عروس خلوتان / عرق گرفت چنین [illegible] سنگی
[illegible] سخنی کز عبارت فارغ / براهواری [illegible] همی [illegible] لنگی
عطار [illegible] / ز [illegible] خدای [illegible]
کنون توی که زایام فاصل اندوز / کنون توی که با قبال عالم آهنگی

نخست نام تو نقش نگین عالم باد / اگر دوست عالم نامی زد بکری سنگی

رسید و جان بسعادت رجوع یافت [illegible] / بدست بوس [illegible]
نهاد کوه [illegible] چرخ [illegible] / ز بهر [illegible] سرا [illegible]
بداد خازن [illegible] / قضا [illegible] گردون [illegible]
صبای [illegible] چو [illegible] صبح معطر / جهان [illegible] صورت چو زلف [illegible]
بر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جمال روی ممالک بهار دین [illegible] / [illegible] فلک [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپهر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو رای کهنه کمانش سپرد بانی فلک | بشکل عجز درآمد از بدیده مطلب

زهی ز تیغ تو مسمار مشکلات گشوده | زهی بجود تو تاریخ مکرمات منسوب

نهاده غاشیه بر دوش آسمان بسکه | گهی که پای درآری چو آفتاب بمرکب

شکسته نیزه در ایام جناح طایر تیغ | گرفته قوت کفت عنان ادهم اشهب

گهی که کوشش تو کار در مغفرت کرد | قضا چو طفلان در کشتی گرفته مکتب

اگر بخواهد مهر بهر ملک روز نگارد | هزار تخته دیگر برین رواق مقعب

ز عشق نسبت مصطفی تو جهانی زر | که یک قدم نه نهد پای خرطوم مرکب

چو خواست گر دوکری که خواست بود زر | اگر گشتی دست اندر تو طلبی او مهر

بهوای مهر تو بر ساعت وفیه محی | قران گشته چو سودای جنگ ناچیز

چو تو کریم نه بیند که زمانه مشغله | چو تو یگانه نیاورد که جهان مرکب

زبیم تیغ تو سیران تیز دو خوف | گشاده چشم بخواب اندرین شود جواب

سپهر قدر اجرت خضاب کرد بشام | بلفظ شناخت گران پایه برتر

تراجه چیز برآمد بدین دماغ عروس | ترا چگونه ستایم بدین ضمیر مذهب

همیشه تا به ثبات طبع خاک بود | همیشه تا مدار است میل چرخ مقلب

ثبات جرم تو چون خاک با دل اوری | مدار ملک تو چون چرخ باد دل اغلب

نیرف

بهر چه رای کنی جان مبارکست ترا رهبر | بهر چه روی نهی کارساز بود ترا رب

ای کوی یار ما یکی رحمت ماه آمده | دست تفضل ازوی دامن قدر تو کوتاه آمده

تیر چرخ از ترکش چرخ تو یک یک آمده | لطف جان از جوهر لعل تو یک یک گاه آمده

دل ربایی های لطف راجع و آن کفت سنگ | جان فزائی های لعل بحث تو گواه آمده

هر شب از بیم خیالت مردم چشمم با اشک | چهره را الماس زده لب بر سر راه آمده

در این چاه بلا افتاده هم ... | هر که در کوی تو یک گام از سر جاه آمده

وانگه ای کرده از دست سر بار خسته | زین سبب چون نام اندر گردن ماه آمده

یک نجم بر گرفته ظلم شاه عشقت دایم | داد خواهان پیش فخر الدین منول شاه آمده

در دریای نبوت لعل کان خاندان
آفتاب برج کسری آسمان خاندان

نام بر سر مالکان بر گوشه قدر تو بس | چرخ و حبل چرخ سر سنان کعبه کافی بس

چون رسالی قره عشق فقط ز سوده ... | رانده ... یا نوبت روان ... تو بس

آمده بر سر کوی تو کاری باشی است | چون به ... خدمت نازکی بود ...

جان عیسی را در بازو قوت ... | هر کجا زین گونه ... بود بر خوان تو بس

روز بازار نمی یابد زر رخسار ما | سکهٔ زر الهی یافت خویشتن را از لقب

تا که بهمت اقلیم حسن آمد از زیر نگین | نام و القاب علاء الدوله بر اختر لقب

ماه تیک اختری در خاک این درگاه جوی | بعد از آن نقش علیا بر دیده اختر [illegible]

لطف او در صورت شد و ز کار [illegible] | خلق و خلقش خنده زد او [illegible]

ابر جانی جنبها را در [illegible] میکند | باد دامان باغ را پر زر درخشان میکند

دامن خورشید یکی جنبه ز اشک [illegible] | دامن کهسار پر لعل بدخشان میکند

هر شبی قندیل [illegible] | باغ بزم آرای بر شمع رخشان میکند

از طبقهای نثار ابر طاس سرنگون | موکب اقبال گل را کو پرافشان میکند

تا که گلشن میکند این بازوی قوس و قزح | سبزه جوشن میکند غنچه پیکان میکند

لاله را آتش زده بر سبزه کال اندر کنار | باد در روزه علم بر بوستان میکند

باد مشاطه چو بنشاند در زلف [illegible] | همچو خلق شاه عزت مشک ارزان میکند

آنکه در صدر نسب سلطان ساداتش نهند
در سپاه جاه سرخیل سعادتش نهند

افسر از تیغ بان خورشید بگردون زده است | بارگاهش خیمه جمشید بر گردون زده است

خاک درگاهش چو عقده گلستان [illegible] | آتش اندر آبروی لولوی مکنون زده است

طرف حکم اوست مرغی شب افروز [illegible] | تا قیامت بر مشام [illegible] گردون زده است

ز احسانش کی موزون [illegible] | در سر اهل نسب ضمیرش [illegible] زده است

از پی کامش هوا بر کارگاه اعتدال | مهره بر روی این دنیای سقلاطون زده است

هر که معجون خلاف او سرشت آسمان | زهر دارو [illegible] حالی بر آن معجون زده است

تا جهان تازی نهاد [illegible] بخاطر طبع من | ابرش [illegible] خورشید را نعل از هلال نو زده است

از ریاست پای در صدر ریاست می نهد
سلطنت را او سر دست سیاست می نهد

جاهش اندر [illegible] چون همزانوی [illegible] | آسمانی صف النعال [illegible] نشست

چون [illegible] | تا بر طاق آورد در کنج [illegible] نشست

[illegible] | عادت [illegible] نشست

ای جلال [illegible] | [illegible] سنبل [illegible] نشست

تا دست [illegible] | باده را صد [illegible] نشست

[illegible] لطف [illegible] | [illegible] نشست

[illegible] | خواب [illegible] نشست

[illegible]

گو مجالی تا ز اوصاف تو گو هر باشمی
در قبول پای جان وجود بر پاشمی

چرخ توسن را لگام حکم تو بر کام باد / غنچه مقصود کامت را ز گلزار …
هم کلاه وجاه تو بر تارک افلاک باد / هم قبای عمر تو بر قامت ایام باد
تا کنار عاشقی جای دلارای بود / بر کنار و ملک این شیخ جان آرام باد
هر که او رو یتو آمد رو بتو خوش عود هست / هر که او با تو باشد … اسلام باد
وانکه با کین تو دست … / حلقه در رکابش … بنهاد … باد
تاج اگر میراث دارد فی المثل … / با ملکش الله فال عمری خویش …

گر و مهر تو دیده خورشید یاری میکند
زانکه روزگار … روزگاری میکند

هر که قبالش در ملک سلیمان میزند / مهر مهرت بر نگین خاتم جان میزند
آسمان … / ابلق خورشید کردن کام تو دندان …
عزم تو هر جا که … / چرخ … بر دست … میزند
شعله تیغ شریعت ساز … / آتش اندر … جان …
هر که … / تا قیامت روزگارش …

آهن سرد است گفت … جان … / زانکه چنگ مهلده … سندان …

تا شد چو صبح … شاخ … / چرخ فلک بر پای غنچه خون زر لب
همچو درج غنچه در آن بند … / شاخ شکوفه کشان طرف ردای قصب
سبزه … / جنبش … گره …
سبز … / لاله … بوالعجب
جنبش … / خوان حسینان باغ … طلب
صلصل … / بلبل … ساخته چنگ …
تا ز مزاج جهان باز دهد اعتدال / قطره … آمده …
تا که … / آری … اوست … عجب
و طیبان چمن … / بند … رسم عرب
گشته … / مذهب …
او … امیر / صفدر … پناه … نسب
شاه جهان … / گرد …
شاه علاء الدول … / گرد …

آنکه بکلک ذکا خاطر او در نوشت / عقل تو آموزد را تحفه سیر الادب

بوده بدستش قوی بازوی کلک [illegible] / بوده بروشنی فر دیده و نام لقب

چون ز پس بوده و به قصار ایام / شعبده عالمش کی فکند در عجب

بخشش وی علتش ساخت چو حاکم ازل / کم خطری را خطر [illegible] سبب

روح است بعد عدوش چرخ [illegible] / حین سر [illegible] از [illegible] حسب ار نسب

باده عدلش چو کرد قصد دماغ وجود / خوشه [illegible] خلق [illegible] نسب

خشمش [illegible] / لقمه [illegible] طرب

[illegible] / بازوی الطاف او [illegible]

تا بود [illegible] / زاده [illegible]

باده بجای آنکه [illegible] / شاخ [illegible]

تا [illegible] تقدیر [illegible] / [illegible]

دیده ملقن تو ناطقه طرز سخن / کرده ز القاب تو [illegible] خطب

عدل تو تیغ [illegible] / باز تو [illegible]

خانه من [illegible] / فرعش [illegible]

مدح تو خواهم نوشت [illegible] / تا بود [illegible]

بیخ چو [illegible]

چنس چو تو سروری [illegible] / هست من [illegible] غایب [illegible]

منتسب [illegible] / شاخ فضایل رطب نخل معالی نسب

کسب که ساخته [illegible] بارگاه / [illegible] نه هنری مکتسب

عودکی [illegible] زرق کردن [illegible] / کرده زوال الدرک دعوی [illegible]

گر [illegible] کسی سروری یافت / بس [illegible] مرغان سبز [illegible] رطب

ای ید بیضای تو موسی طور [illegible] / معجزه اژدها [illegible] خشب

سروی [illegible] طبع [illegible] / [illegible] طلب

آب سخنهای من کرد زان جام [illegible] / ور نشدی سوخته [illegible] غضب

تا [illegible] حسن [illegible] غضب [illegible] / دست [illegible]

خوان [illegible] / حسن [illegible]

کام کمال [illegible] عالم [illegible] / قد جلال [illegible] فلک [illegible]

یک بزم جهان آرای حسن [illegible] / وز رشک رخت حور [illegible]

از ابروی [illegible] ماه [illegible] / وز چهره [illegible]

[illegible] / بر زورق [illegible]

از امن حریم تو بر قد جهان جوشن … ور جاه روا قتو بر تارک مه مغفر

هر که که از صحبت فراش برون رفته … مشک کله جو و گل لعبرا حجت

ستر و وصد ایتو چون ساز دهد پرده … از پرده برون آرد صد زهره ماه را

می باش تو صد چهره از شرق روی … تا چهره صفت لعبت بر رفته شده

از دست شناو تو انگشت گران حجت … خامه که شدی اکنون جو را کده

کرده آن قدح باده با ماه خجل زلو … ور روی چو گل داده قندیل مه الور

نقد طرب آورده بیرون ز دهان تخم … آن برچیده قد در دست شکر

وان کودک مستی بر بستر سیلم … از زرنج مراقبه دو طلیع زده آذر

فرزند رمالی را ماکیده مدبر کی … کز ناله و افکنده صبح دو صف چنبر

برکوی سرد ستش پیچیده سر زلفها … او داو داج کلو چارشش از آن لعب سر

وان زنگی … نالان شده … … وز موی میان بسته در بام جری

صد زنده جان پرور … ساقیه … … را در حوصله ساغر

قوال خوش آواز … عاشق … … هم زلف و رخی لایق هم ساقی …

نوشان قدح باده … … … داده …

دارای سپهر ایوان دریای احسان … کز تیغ دهد فرمان بر ملک زمین یکسر

قوام الدین … کافند حجت از ره مطلق … بازار دلی رونق کرد از عدد کیفر

چندانکه کلاه … داشته … … کار درو … شب … لب …

شد … تخته جوان … … آن خنجر ملک آرا آن خامه دین گستر

چه چار سوی عنصر بر خوان سخن … … دستش لقبی دارد …

… جگر شش … تیغ … … از آب کند … دایم …

کر سوی چمن آید بگرو ز جهان لطفش … هم خنده زند غنچه هم غنچه کند …

آن … حضرت … بر بار گیتی … این … مهالک …

تا نسخه کند عالم تاریخ کمال او … بر ماه کند … کار از مهر کند مسطر

… عدلت … زده … … ای کار که … زالنور ده …

ور … خلافت … … آینه مشرق را … صیقل …

گیرد فلک … با بیات کلک تو … بنهاده ز کف خنجر …

… آوازه … … تا قصر … شده …

ای خصم ز … شده … … وی بزم ز لطف تو …

بر … زمین ایوان … … تا لبت … زین …

گلبن ز تو گلشن … … صدر از تو مزین شد ای شاه جهان داور

چون فرخ بنور مه چون بخت بردی — چون بکنت گو دم چوگان بوجه و زر
مجلس چو دولت خرم عالم ز رخت رونق — چون دشمن دولت غم آورده بهر کشور
وای که جهان حسن بکشانشود با کس — غمخوار و همدم بس تو عیش کن و مخمور
خنجر کشش شام آورد دشمن کشش و دین — رادی کن و شادی کن ز جوع زن بی جان

و دوش کی این شهسوار کرد ابلق — از قربوس غروب گشت معلق
شام سیه گر ز بر نیست فرود آ — مهره اصغر ز طرف رقعه ازرق
از سر زین کوهه قول در افکند — سبز قبای سپهر ترک معرق
سقف جهان پر ز زرک برگ کرده هم — چون طبق سبز بر در ابر رستق
نقش کی سیمین ماه در انت برآورد — ساقی زرین کلاه سیمین منطق
مهر که مجلس فروز بزم جهانست — کرد لرزان بیم عزم کار محقق
گشت ندیده از آفتاب که طلعت — کرد این رخش تیز کام مطوق
همچو نشان حق از میان باطل — یا چو خیال صواب در دل احمق
با فلکم زین قبیل مناظره افتاد — دیده مقالات چرد و لود مصدق
گفتمش — بر سر برج سماک راجح ... ق

کسی مخالف عقیم در فکند دست — بر لب دریای نیل ناله زورق
گفتمش این خانه تیست کو بس ان شیر را — گفت که نعل سمند صدر موفق
شاه قهستان علاء دولت و غیا — مفخره و دو فخر دین کنف حق
خسرو عادل جو بختن اکنجم را — گشت مصفا ز تیغش آب ز ازرق
آنکه زمین روبه دار تو اکنش — با طبق آفتاب گشت مطابق
ابر که مفتاح فتح باب جهانست — بی کف او کم گشاد یک در مغلق
باس قوی ساعد بن چو دست آبرو — نیست سر انگشت روزگار زنبق
گرد لعل طاق خارات نقش بن — از دل اخلاق او هزبر و اسرق
بار معانی د و مغز دولت جو بادام — هر که بجد حش وثان کشاد جو فستق
و دوش خرد گفت باد ستاد حق او — گفتمش ای بنا چه سر تباب کی لقی
ای ز حسام تو تاج ملک مرصع — وز سر کلک تو کار شرع مروق
خاک درت کعبه سرای مسدس — نور لقت شه را دق مطبق
رکن و جهت تیغ شاه جبار را — کین دکر خانه تو بل هوا و فیق
جود تو برکاد بست محمل خاتم — نطق تو بر خو نهاد رخت فرزدق
هر چه تو سازی جهان در آن ... — هر چه تو گویی فلک بر آن کند دق

ای شده تشبیب فتح و نص سعادت
از ورق آسمان بذکر تو ملحق

خامه فکرت بود بمدح تو جاری
نامه دولت درود بذکر تو ملصق

وقت نظر دیدبان قلعه حرمت
ماهی خاکی ببیند از بن خندق

از جود تو شاخ ریاض مرتضوی را
ابر بخیل است آفتاب مطوق

همین که بدین عید جامه بر قلم آورد
تا بقلم نسخه سبز برد و جوز رنق

در جل ساغر کش آن کمیت طرب را
چونکه مه روزه زین نهاد بر ابلق

موسم باده است کار باده درین وقت
از همه کان لایق آمد و ز تو الیق

می بقدح خور که حاسدان تو کیکی
جمله بجانست همین خورند معلق

ساغر خورشید آب در دهن آرد
چون تو بکف بر نهی شراب مروق

باربدگاه جوان که زیر تراکش
زار بنالد چو عاشقان مشوق

غنچه او در غنا چو حکم تو جاری
زخمه او از نوا چو امر تو مطلق

در صفا افتد با سماع نزادی
زهره چو کشتی بغم رادو دست مرفق

ساقی گلرخ بدست باده گلرنگ
ماه مه دور نها و مشک محلق

طرف کلاهش خالی از هلال منقر
گرد گلفش دوری از عبیر مسحق

هم که میدان چو تیر و نیزه معارض
هم که بمجلس چو جام و باده معانق

گرده عروسان بکر گلشن کرم
شعشعه الفاظ بجلوه گری شفق

موکب شعرم ز بس نظام خوش حجت
مفرعه زان گشت صید نیزی عمیق

تا هند چه طوطی مشک فالب
غنچه بلبل بهرزه لاس لعلق

لاجرم اقبال یاد و جام زار لق
چهره خورشید یا کلک ترا ق

گون که موضوع دست کاری قدرت
بو ز یکی مصدر خلال تو مشتق

آرزوی هی بزم و خلعت ز ازا
یکنظر شاه کرده کیسه مخقق

کام زنی تارسی معلش و مخان
در عده اطلس و کلاه مغرق

نامت نفت هم نشینم
از ناز نمیکشد زمینم

خلخال هلال نعل سازم
چون داغ تو هی سرد سرینم

بر دیده مهر جهر بندم
چون نام تو میکند نگینم

زان دشنه نور یافت خورشید
از مهر طراز آستینم

اسهم تو کلاه کج نهادست
تا عقد عماد باز جبینم

تبعوید حمایت تو دارم
از دیو حسد چه رنج بینم

دی جرعه کشی مینش ز تن خاک
گفتا که من از رسم مهینم

چون شصت کمان کشی کمین زانکه / من ناوک دار دوز کمینم
در دل حسد تو می نشانم / در ره ... تو می نشینم
شیرین نامرغ چه گویم الحق / در بار لب شاخ سار بینم
چون میم دهان تو بیست / دندان منمای همچو شینم
تکلیف لغا ز تو کلف وا / برابرش ماه بسته ز نیم
مسیار لغط سال طلعم / چون یوسف مصر آفرینم
در مهد عنا تیم پرورد / کز ما در کون نازنینم
ای دست کشان خوابت مهر / آورده بچرخ هفتمینم
طاوس ارم سرای سحرم / در مدح تو جلوه زان گزینم
دون همت کس نه دارم / گر سفره ریزه چینم
من نخل سدس جهانم / پر دو دو با یاسمینم
در رهز ملبهای ننگ زنم / تا مقطع گلشن لفینم
هم ساقی بزم گاه سحرم / هم سایش خار سوی کینم
با ساغر لوتس مرح آنم / با خجر ... همچو ابنیم
افسوس کاین خشک دل جان / حوری خوردند و انگبینم

هنگیکیتم گو دست قدرت / از رحمت تو برت طنیم
این فخر مرا بس که گویم / من شاعر خاص مخبر دینم
لاف زدم از دری تو مگذار / کاندر عرق اوفتد جبینم
ای درج تو هم نیاز و هم خنجر / وی لعل تو هم شراب هم غر
از نقش تو مغز خانه با بی / ور زرد تیره دیده کلبه آذر
خوی کرده ز طره عدارت / نرگسته ز حجلت لب شکر
با زلف تو کو گذشته در بانش / در چشم تو دین فتاد بستر
شب راخم طره تو دامن گیر / صبح از لب روی تو گریبان در
سجاده تو زیر رخ مادا / چون عارض کاه کرده اصفر
از ما که گریز زانکه حجاده / زهمیت که کاه را کشند در بر
بوسی بفروش وز دل بستان / تا حق مکافات جان بهم سر
با سایه زلف عنبر سا / سر در کنف عز و ر دارد
زان تحفه مجلس تو ای ارم / چون شمع زبان خشک و چشم تر
در ملک گل رخ تو سلطان را / نازی برسد بتاج چون عنبر
خاصه که قبول یافت لعل تو / از گوهر تاج آل ... سنجر

دریای سپهر موج فخر الدین — دارای عجم عرب صفدر
آویخته در جلال گردون — چون دست عرب ز درج جوهر
نقشی است گواه پای زهرا — سربسته دلیل عصمت حیدر
پیدا شده در وجود او عالم — چون در غلبات قهر خورم زر
مریخ عطارد از خبرها بسته — زان بند و گشاد خانه و خنجر
این دست بند چو لاله در حنا — وآن چهره کند چو غنچه در معجر
سهم گفتا او در دیده مرکان را — تا در یرقان نشست خشم زر
شد غرقه فلک چو العطش تیغش — یک موج زد محیط بر اخضر
در موج خلاف او چه کشتیهاست — هم خوابه بادبان شده لنگر
ای پهلوی دین ز تیغ تو فربه — ای کیکان ز دست تو لاغر
از خاک تو تاج میکند گردون — با قدر تو تاج مید پدا اختر
عزم چو تو آفتاب تنها رو — ناجسته ز پیچ چرخ پای در
دریوزه مهتری کند هر کز — از رزق به بادیه جنگ شیر نر
صد غوطه دهد محیط عالم را — کف تو که قلزم است بی معبر
ای معتکفان آستان تو — آزاد ز دام گنبد اخضر

جز بنده که گرد تو ز مدحت — دارد صفت رباب رامشگر
کرده به نوا ترک مجلس را — داده برز کان همچو نشتر
چون گل مدبر بید برده از گرمش — شب بازی این بنفشه گون چادر
ای نفس شرف بزیر پا منبال — خود را ز شمار هر خسی مشمر
زین پیکر و صلب دیده چون ایشان — گو سوخته همچو تو به زرگر
بی تیغ زبان بمانده چون نی — بس در صف ما رمانه جوشن در
برخاسته بر کمال تا رسیکی — جلادی نور را چو خاکستر
چون مار ز خاک طعمه کن بنشین — لشکر چه کشی چو مور بهر خور
آلوده مشو که سر فراز آمد — از غایت پاک دامن عرعر
بازنشین ز خاکساری همت — دنبال خسان مدار چون هرهر
در تقویت گل کرم بنشین — در راغه کبود همچو نیلوفر
از عقل ببین چو آن که هرگز — نگرفت بهیچ را بجرم خر
ناکشته دغل درون دکنی ازو — را او نشوی نیز و هم هنر
در مهد عنایت ز طفل بیت — زاده چو مسیح ناطق از مادر
آب چو دوات کی شود روشن — شد تیره دلی بکرده چون دفتر

چون خانه بجوز من خطر دارست — بگذار کی از خط ادب بگذرد
محرومی فضل من حوروز آمد — گر منکر هر دو ی زهی منکر
با پرسه دو گنتم کلاهی نه — با برهمن نقاب م دربر در
هرچند که بارگاه شاه اکنون — دارد ز تو بندکان مقرر تر
دربان سرای دولت خاقان — فراش بساط او قیصر
کر حاجت آن شدی بیازردی — از خنجر و کلک خنجر سنجر
شبدیز مجره طوق با قمرش — بر طاق نهد حدیث کرد فر
مریخ ز بر برون کند جوشن — خورشید ز سر فرو نهد مغفر
ای چرخ بساط او چو سوردی — زین خسته قهر خود سخن گستر
کوای شده بی تنا تو حاجزا — فکرت ز نتایج خلقت گستر
دامن دامن بشاده خلق تو — در جیب صبا شمامه عنبر
در سایه حزم تو زمین ساکن — در پیش قاجاه تو فلک مضطر
در بزم تو رقص کردن زهره — او ذاکله لطیف خنیاگر
کام قدح تو سر بجا ر بده — در مالش گوش خسته ازو
ای طفل وجود را دولت دایه — زی بکر مدیح را گفت شوهر

ای دولت بحفظ او تو لو — ای رحمت کار خطا او عنبر
بر گردن او خراج زکره دون — در پیکر او روان دو پیکر
بر باد نفس گرفته عالم را — چون ابر ز آب نظم در گوهر
ای عبد اللهست معنا وه — رهبان صفتان دهر را یاور
دانسته که در حبش چو دشمه — جان در بدن چو اریان مضطر
کشته ز غذای نغمه عوشنی — همکاسه قرص مهر بر محور
بر دا حجب کاز خطبی را — گر چرخ نهاده باشدش منبر
زیر فلک اثیر این سخن — از معقد حد اثیر شد مطهر
در باد که فقط عقل ست — شاها چو تو شن نحته دیگر
عمرلیست که سخره میکند در شش — از خاک در تو بر تم کوثر
تا باد عنان همی زند مدحت — در ز الیض طبع او نه بحر و بر
جان میدهد از مقال او بت — در نقش طراز جاه ششتر
گر مدحت خود کند چه عجب آید — عود لیست فکند در آذر
یاقوت کر میان آتش شد — خاصیت خود بیان کند بکر
هر نقش فرو دبای او دارد — در صبح که سران معنی و

در بزم کی شود درست دل / تا چشم دریده ملک است

بر دست زمهر حلقه در گوشم / هر چند که حلقه بگوش ام پرور

ای روز انیک بجلوه گاه آمد / برداشت نقاب مدحت از منظر

ای سبزه فروکشایم ارزن / واین مهره مدرون جهان از ششدر

رخسار قمر بپوشم ازکتان / پهلوی زمین لبالب از عنبر

چرخ ار بگوید که بدر کی خوانم / هم بار حوادث جگر سیر درخور

لابد بمطالبت برون آید / با منظر نیز زیر این مجمر

کای طوطی از قفس کی خوردی قوت / وی طوطی ارزان چمن چه داری

ای غنچه ماه سنبله گو رنگ / وی معدن مهر قمر ماه کون تر

گویم چه بلبلک بزنگی سر / بر دست طویله چون خوش هر

بیمار سفر کزیده ام از علیمی / لب خشک عسل کردم از کوثر

ای عذر چرا نم فلک زاینه / عذر تریم درین مقام یاد آور

در حجله بدست حجلم سیار / ای راه به پای کرست بسر

دولت ز ثنای خود رسانیدت / در عمر خضر بملک اسکندر

حقی که مراست در جناب تو / ویران نکند اساس آن محضر

ای در صف ترک باز بهمت تو / تقدیر ترا اعلای از لشکر

وای مایه قلزم گهر شهر / وای مایه دوده شیر و بسر

با دار سرزده ذوالفقار مهر تو / خلق دو الحمار ظلم اسمر

خورشید سپهر زیر تو دل دل / گردون ملبند بشش تو قنبر

رسمم که خلق نیابیم سر کز / از بخت فلک سخن دیگر

صدر گاه فلک جاه تهی ماند جا / جگر شب برخ خورشید برآید فواره

مردم دیده و غیرت شد و کار بستید / هر که چون مردم دیده نکند جای سیاه

وای گلای غنچه تر از ذوق بجیب بچاک / آه کان خسرو نو عهد در افتاد ز گاه

زیب دولت تا با خته بر چید بساط / منزل عالم ما دیده برون رفت ز راه

گردون خست که فتاده ست بیان نخوابی / ابر رفت که کنید ست بر آن وی چو ماه

تیر زبان سخن بود شد اندر خنده وقت / پیل برمست دغا بود و فتاد اندر چاه

مجلس شاه بدیدم زبر افشان دشت / صدر و درگاه بدیدم ز بر آن فرو براه

باغ می نالد کای مطرب گل زخمه بنه / صبح می زارد کای دست افق جام کجاه

پیش خورشید بنالید که کو ماه تمام / و ز عطش شاه برسید که کو مردان شاه

کوی عمادی که هست سقف فلک بود رفیع / کز جوادی که بدان جهان امل یافت پناه

ای بلندی که بتابد گرد در رو باز / چون درافشاند دیده ام دست آن ابر سیاه

قرة العین نبوت چه کند دیده فراز / سرو آزاد فتوت چه کند بیت دوتا

روزان عین کرم راست چو خورشید کرم / در بر آن لطف تابانت همه از بام بگاه

عمر بخشد در آن دست مشکین داد اجل / چونکه در نیمکش آورد کمانی بگناه

ای که شد دیده فلک دیده از چشم تهی / وی که فردوس برین دیده از آن شاه

ابلقی را که ز اطلس و زین و لجام / منزلی را که ز شمشیر بود آب گیاه

زغنه روی بخور گر زند خاطر گرم / بچه جز راه نیارد ز چشم و ز راه

صدف گوش تو کی پر شود از گوهر وعظ / عرق شیبن تو کی به شود از زاد راه

در سر طریق گروهی ز رخ سکه برد / چو شتر زن برزد ل صبح سحر دیده گاه

دست یاری بکلاهی ز دل عقل نفس / گر ز بیچ چرخ سبکباری چو دیدان سرباه

بسته ز ما راه اجل یعنی نکرد / خاتم آل رسول احمد ابن عبدالله

صبر دستار ما کرده سر خویش نفست / شاه در تعزیت میر چو بنهاد کلاه

فخر الدین معنی و ذو علاء الدوله / که سر از قدم آمد بجایش ز سیاه

هیچ زنجیر نگرفته بر خود بیان / آنکه از ماه دهد حلقه بگوش درگاه

بیم و

ضه

بوسه چین کرده لب خشک زمین را ز نمک / آنکه بر خاک در خسرو شیفته شد صبحگاه

کامرو زهر سیه گر شده زان لب گیاه / چرخ را نیل قضا و دشت بدست اکراه

ای دوران خلقه که بر آمده والفت / کهرت و اسطرلاب دو ز عقد سیاه

سر فکنده ست فلک بر قدم استغنا / عذر لشکش هنشو زانکه چو دید بیگاه

سرشته با جنس سر عشوه گره با ز هر / گر از زور شسته بتالیف شماشد بگاه

چرخ دوار دوی عاند گر شده بشنو کام / دهر را نرم نباید که کند در تو نگاه

نحس در حقه بی باخت چند بی بازی / فتنه در پرده جرمی ساخت شود گاه

نقش این باز بجا بشد ساخت در حال / مهر آن باز ببرید حساب ناگاه

دست بدل جزی خار شکسته بیجا / وهنت تو شخصی خاک فلکی افتاده

گرچه مرهم بنهد برد دل ریش تو رشد / مد دلاسه سواری چه کند لشکرگاه

هم سوی قدم که جبالی باده آتش / ای سر دشمن تو در نصب افتاده

رشوه بر کف قاضی خود ریسکون / تا بدان محضر علم تو شود بیگواه

این زه بدیست که از وی بجهد بگلستان / وین ز خجلیست که بر روی گذرد بس گاه

سینه پاک بریان که هم از طفلی / تا هم ایام بریدند بدین سبب راه

زین که امر دگر هم بکند چهره دهر / زین فزود دست فزانی علم رحمت راه

سر حد ارجمان زمین فلک آرا | افزا فسار و بالت بس از فرجاد
ای زاگه شهزاده نوبت بزاد شیر | وی کار حسنش کو ستا شو خوبی کرده مسلم
گران مرز عدد اسیل فن داده جان | یا رب از فزونی اقبال ز بیکلاه کا
کز جان تازه کلی شده به سر سبزی سرو | وز جهان صفت شکی بشد سرفراز شاه

بزم ملیست ز لطف خلد برین | جو رانش بکف در آب کوثر
آبی که خوی خجالت او | سرهر ز خواز جبین آذر
ساقی ز سواد شب فکنده | صد سلسله بر مه منور
لعلش ببرده آب لاله | چو غنچه نشانده باد عنبر
در فرقت مشک طره او | پیراهن خود قرمه مجمر
با ساعد بسته چنگ جوزده | بر جبت وجهار غرق نشتر
بی داغی مهر سلطنت پای | بهر دو خند سرا بی افسر
جسته بکمانچه تیر نعمت | در قبضه که کمان محور
وز نغم جگر خواستش زخمه | بشسته رباب دست بر سر
بر لطف زمی ساله باز سی | در پنجه گرفته مست ساغر

افسر کو

دف در کف زهره کان مجالس | کوکب جلجل سپهر چنبر
از قبه عنبر فلک شغل | ظاهر شده صد هزار اخگر
شور زخنده لب او دم | گلگونه و ماه بر روی اخگر
پروانه بگرد کعبه شمع | از طرف کنان کی مجاو ر
جمع آمده بر سپهر عشرت | از ساقی باده صد مست خور
وز جوشش جوشش نوبتی را | روشن شده نفخ صور محشر
بانگ دم کرنای کرده | این کور هزار دیده را کر
وز چوچه ساقیان نموده | این دیده بی برید اسفر
بر طاق سپهر اگر جبین را | بر جیب بصورت دو پیکر
زین کلک شکسته خان ما | ز آن دست گزیده طبع گردد
جالاکی جید گفته با تو | بارانه شاد خوان حال نوز
دل برده ز خلق و لطف زیرک | ای جان که شنیده و دیده دلبر
گر جان یابند جمیل شکفت | در دولت شهریار صفدر
دیباچه نسخه سعادت | فهرست نتایج پیمبر
عز الدین کز کلاه داری | بر فرق فلک فکنده معجر

آذر

خورشید که زنهیب تیغش | شد زرد و به مادهٔ ضیغم نر
ای کرده صحاب امن از | چون جیب صدق باز کوهر
وقتی که رهی هوا ابکبرد | چون تیغ کشیده بچه ودر
وان روز که نقطهٔ نرینه | در صلب شود زبیم دختر
سنگ از تف ریح تمثال | حل کرده خون در آب لشکر
لعبت بازان چرخ بندند | در پیش ز گرد تیره چادر
خاک از پی ترکتاز دیده | پای آرد در رکاب صرصر
زان مرغ چهار بال در سیر | لشکری فلک بیفکند پر
بر طارم سرمه رنگ غلغله | در آب سیاه دیده چون
از صدمت گرز گاو صورت | ارواح نهند رخت بر
خوان سالار اجل کند راست | بر خوانچهٔ تیغ کاسهٔ سر
در اغده دهر را فرستد | ناوک سوی کلبهٔ زخوکر
تو درج شهاب منگل در گفت | شد تیز فلک بزیر دانی
یک مرده چو مهر جلوه آرای | پهنای زمین چو ذره لشکر
بساط خنجر تو بندد | بر گردن ذکوش ملک زیور

تا زنده

تا زنده بسالار جلالت | چون نصرت فتح با تو همبر
آن بازوی زور مسند کردی | سر حب ملک یافت ما ور
سوگند بصافی گزد هست | بر گشتی دور نقطه لشکر
چون کلک ازل براند حکمش | جز سطح عدم نبود دفتر
گر نور بابن نگاه بوده است | تزویج عرض بخت جوهر
زینجاست که کدخدای صورت | بر مایهٔ اصل گشت شوهر
خورشید ستاره را نمی ساخت | زان کلبهٔ تنگ کرده بر از
چرخ ازلی این نشست بر اوج | مملو شده آستین بگوهر
ای مملکت درست بالین | از خاک در تو کرده بستر
چون تو خلفی نزاده هرگز | از نه پدر و جهان مادر
خاک با درت مشام ارواح | هر در نار و عنبر اذفر
در قید تو فتنه گشت محبوس | در وصف تو عقل گشت مضطر
بی دست تو تیغ و کلک بیکار | بی مدح تو فکر و نطق ابتر
هر چند که در جهان انیرست | امروز ز نظم سحر گستر
بشکفته و سبز کی نه چندین | در جنبش فکر تیره دیگر

ای بایگه جلالت تو / از هفت بنای چرخ برتر
زین بیش تری و لیک دشوار / زین بیش نمی‌شود میسر

ازین دو بیت که میدان او سمند / خیال هیچ کسی در بنا در افکند
لطیفه ایست نهاده که سپهر برکی / چه جای عرصه میدان او سمند
دران جهان که جلال تو آشیانه نهاد / غراب شام چو مرغ صبح پر فکند
محال صرف بود همچو موی بر کمرت / در آستین کمال تو دست حاجتمند
اگر نه زرهبت تیرگی این خواهی / نهفته دار ز هر چشم ذات بی مانند
بهشت سوز ز منصور با چو [illegible] / که بانگ حسن بصر را چو گوش [illegible]
شریف معنی ای است دل اگر [illegible] / بخط و جلد ز بیکلیت [illegible]
زهی حقایق تو جلوه کرده از سوی جهان / زهی فضایل تو بارداده زانسوی چند
صفای را بتو تخیل کشید صبح نهاد / که هیچ پیرکی نشسته از زمانه گزند
بسان خنجر خورشید داده آیات / ز هیچ [illegible] مرغ [illegible] گزند
ز عشق صورت تو برهمن قبا داده / برین نشسته که آبنوس لوح نزند
ز هر کوه پاک تو کوه نشسته بود / دران کمین که صبا فرو شود [illegible]

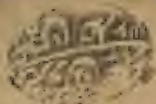
بدست غنچه کش بانکانو شکفت / کر نسیب ریش شود دیبا نشاکند
شکر فشانی کلکت ز [illegible] / چو لب [illegible] معنی شوی دلت خند
ز هر که حامله گیتی است جوان دوام / بمرگ مادر باشند ولادت فرزند
صدای [illegible] ز کوه این آید / گرای در بهشت گران جان سرد خون [illegible]
سعادت از [illegible] بابست محکم است / تو بر دری چو سگی نبود را استخوان [illegible]
مسیار بیخ عشق از معدلت [illegible] / بهار گله زد ایام را بجز و برند
چو آفتاب پرستی گرفت [illegible] / زبان طلسیل جز خوانده عنبری [illegible]
چو سرو گشت حسود [illegible] / بدست باد و بود سرو را ز قد بلند
اگر حو نفس برنیان کند [illegible] / تو چون ثریا با علم عقد الفت بند
چو قطب جای کند از سپهر رنگ [illegible] / ز جنگ دختر رز با [illegible]
بفضل [illegible] صدق [illegible] / چو در گذشتی از آن آستان [illegible]
برای قفل تو [illegible] / که خوش زبان [illegible]
ز بیم [illegible] عروس فکرت [illegible] / جهان فی طلب با جمال او پیوند
چو ابروی جهان جز قبول [illegible] / اگر نه بسته عقرب این سپهر [illegible]
کسی که از سر رخ [illegible] / بچشم حیرت انجم در و همی نگرند

عجب دارم اگر این سپهر مجمره شکل … بسوزد آتش خورشید چو جمره زا (چو سپند)
زهی زکینه دهان تو بی الایه … زهی نکات قدمهات دیده سو کند
همیشه تا بر طلعه مهر روشن … منقش بندی فغفور خاک ابر فرد
بساط عمر تو چون سال و داد … بکام و همت تو نقش طارد بند

نه هوز را بتو تقویم داده صورت را
معز مان خط عشق و جان نگاهی چند

ای بوجود تو زنده بکر انعام … کرده جلال تو بهشت بند بر او بام
بنیت کرم صدر دین که نسب تو … یافت تجدید افتخار بر همه سلام
لمعه را بتو نور شمه خورشید … طایر قدر تو طاق گنبد اجرام
سوخته خرمن خوابگاه خشت جیام … دزدم آن جرم دود بار شیر نام
خانه تو صومعان عالم جان را … برده در و برده در امید چون نام
هست همه تن بگیر تیره بک انداز … لعب این پرده زین سرای فلک نام
صبح کسل تیغ استقام تو چون گرگ … شاخ شکن باد امتحان تو چون دام
مرد خلاف تو دل رسیده تر از تیغ … نام سخا بتو مرد کیر تر از دوام
با بتو بند رکاب در زده افلاک … داغ تو دارد سرین ابلق ایام

سر زکریبان زند چو کار بر آورد … فکر سبک با تیو زده اسب انجام
نقش قدر بخشش چشم زدن تو نظام … رقص ریز ران همت تو لگام
با تو اگر برکشند سپهر از جور … میل کشند بهر دو چشم چو بادام
جاه تو در عالمی که راه ز دور شش … بسته بکرد و ز سایه سحر و شام
لطف تو جان بخش چون مجالست خاص … قهر تو خونخوار چون مخالفت عام
چو غنچه کین تو بد گوار تر از باس … طعمه مهر تو سازوار تر از کام
همچو هنر شاخ طاعت تو سبز دو … همچو خاک در که تو نکو نام
طفل امل را که شیر شیر کف تست … موی شناگوی سر برار دراز اندام
ای تو فلک جنبشی که چنبره بر دو … صدر تو آموز حور نگاه جنبش اندام
گرد بر افراخت ساخت … مجلس شاه جهان بزیور انعام
نور جلال تو صفت نویسنده … گر تو بر دو جو سایه تا بابد کام
شاه مرصع کند و آب و لیکن … ز نور اصل ز معدن از صمصام
جسم زجان نیست خلعت از ره صورت … کسوت ارواح گشت احمد
جون دران باد شاه [illegible] علی نو … شیر [illegible] نست و آلی جام
از نفس هر ناقص این چراغ [illegible] … نور الیقین [illegible] با تمام



مهر بخوغا کند چو جبرئیل را فراغت هست
بر سر کو خاکپای هندوی او
ای نظرات [illegible] کرده بخیه [illegible]
گشته مرا پای بازی ز فرش نوخ
زاغ سینه را بفصل بهار [illegible]
خدمت جمال کلم کرده دولت
روغن فندق خندست شکر [illegible]
ای که ز معماری دم و قلم تو
هست زالفا منبر که بار کتابی
گرچه خدا را بود تشنیع [illegible]
چو شو به جمال جسم فکر نبی
خواستن مهره [illegible] از زره رکبی
ای زنهای چنانکه در ره صفت
ثم چه و ظلم شرح کین نخبه [illegible]
دایره میم چرخ یک الف طبع

نخجیر سیمرغ سر کند بر شام
نخچه [illegible] هندوانه [illegible] بر سلام
چون دهمش [illegible] ز حال خویش اعلام
سوخت مرا دستکاری فلک جام
عزلت سیمرغ جسته ام ز نی نام
باری بلطف ز قدر کو نیا فهنام
بسته صفت زان زبان [illegible] دشنام
تا ابد احکام یافت قلعه احکام
پای فرشته وشی ز آخور انعام
سجده ابرار و نشیمن اصنام
چهره اعزاز از دریچه انجام
مرد فکن نیز زیب [illegible] عام
عقل گرفتار شد بکلبه ایتام
خوان سفره اندر کنار دایه اکرام
جز تو ندانم کزان [illegible] بین نام

تا اهل دور فلک سر معالی علیش هست
همچو [illegible] زدای تو مخوق
دوز تو ز خنده باد و عیش تو مدام
[illegible] بر دار ز علم تو اعلام

نام مریدت طراز خرقه [illegible] جنس
مغز حسود [illegible] شام خنجر بهرام

آنکه چاره گوشه عزلت میسر است
دل چون زبان طبع بر بندی کتاب فقر
بگذر ز چرخ و طبع گلستان سرای انس
گر بوی کام هست نه [illegible] جنت است
طبیعت [illegible] فلک سر [illegible] برآورد
چو جاهلان بسبزه گردون ز دو سیاه
دانی [illegible] که خوش لود
گوشه ابر است دریا برو بجود
گاوی [illegible] بر [illegible]
گام طبع بجام صورت چو خوش کنی
از آسمان [illegible] قرار گیر

کو تو به بحرن کانه صفت گوهر است
از دل [illegible] پهلوی ایام لاغر است
برتر ز طاق [illegible] سر کرست
وز عقد انس هست نه بر جا [illegible] گوهر است
چون نیک و بد [illegible] گوی سر است
کین سایه [illegible] کوفت می [illegible]
هر سر [illegible] دماغ تراز کوی [illegible]
هم هر زه [illegible] در نه جرا [illegible] است
لیکن [illegible] عنبر است
کین نقش [illegible] معنی سکر است
کین سبزه برگ [illegible] است

تا اهل دور

بر بسط جاودانت بر روی آب بین کس / کاول بر نهنگی است کز بحر داد شاد ور
از اشک چون آه سیم گر افتد فرو جست / ور چهره جوی رز که طلای معتبر است
حلقان برنگ زر لطف ... ده ازانکه / هر دست رنگ آن در آستین است سیم بر
بر جبین دکان خشم کرد در راه ننگ / به زین عمل که هست نه بر تو مقرر است
جبرئیل میزبان مسیح است اثر فلک / در خورد وهم طویلکی رز سیم جو است
دود چراغ خورد و هزاران کرامتی / خورشید پای صبح بر اطراف خاور است
زورق ز آب دیده کن و دور نشین از آن / دریای آتشین تو دشخوار معبر است
نقصان روزگار ز بهر آب ... / تو شادمان و غره که گویی معنبر است
رنج بر بهر ... / بر چهره زر اشک شفق نیز احمر است
در قرص مهر کرده مسکر و بدانکه / بی این همه صداع دو نانی میسر است
در عهد ما که ما در عشرت عقیم ما / شادی ز ضحک روی بنفشه چو دختر است
زاغ سپید گشت الامة بر پایه / طغرای مه چو نامه ... مزور است
از سالکان صادق پروانه ماند کس / کو در طواف کعبه ... ور است
کف خلاف پیر است و جنون خلاص حال / دنیا چنبار ازین دو یکی ... مخیر است
کار بر فرخ در وست لرزد در منجار / کس منبت کوزه است ... [illegible]

از مردن بلبوس

از بیم روی ما ببوسن از او کشش تلخند / الا ولی که بنده و اشنا و منظور است
دریای بزم بزم که از جود خورم / دایم صدف کرده ... بر است
چون لب ببند بر سر کنده ... لب است / چون خار روی مصاف کند لشکر است
معمار عدل او بخلافت مهندس است / عطار خلق او به عبادت سکگر است
آن ابر ازرق است که ساقش ... / هر طره که رنج کند بحر اخضر است
درشان درخت بگوید چو کرد / ز خنده میوه چو قزل ارسلان بر است
تنزیل صادق است مراد تو نای / لیکن برای مصلحت یا معتبر است
مایک چو دیس چرب و دوست ازل / تفسیر او شهادت الله اکبر است
هر کس نه بهر فکر بر آرد دری و لیک / در دو بهای خاطر ما بحر دیگر است
تنها ده اند در حد جواب دو داغ / آن جا که در ربار سبکتر است
بر لشکر ریاحین گل را سلطنت است / کوری کوکنار که جمال افسر است
است چو بلبل البستان رز مین فند / لیکن نه فرد بنچه ما روی صرصر است
بست ... بن بنده ... / جو ... که در مقابل عفو محقر است
یعنی کران قصیده خواجه حال است / فرد و دو طبع پاک شنبل مختصر است
ز اندو فشانده بهر آن سخن صنعا / ز انکه فشانده در حکم چون چو ساغر است

جهان ماند چون رستم از غصه و مرم — بر زانوی دریغ نهاده چو حسرت است

بدگوی گو بیا و بگو تا چه گفته ام — باری کنون من آمدم و حضرت و [illegible]

زین بیشتر چه حرمت که باشد [illegible] — گردون شکایت از بخت [illegible]

خضری که میر آب محیط است [illegible] داد — کو را از آن عمل دهن خشک [illegible]

رخشی که یک باد و زو ماند و انگهی — بالان علو و همت [illegible] است

عذرا درا ز روی دو [illegible] — فرق سکان و [illegible]

شها مرا بدین سخن از کفر لازم است — بنگر چه واجب است بر [illegible]

ورنه بدان خدای که بنای صنع — معمار سقف سبز [illegible]

از هیچ لعبتی [illegible] که حیات — بر آب صورتی بنگارد [illegible]

چرخ سرکش از در او خاص [illegible] — گر کهکشان [illegible] درست

گل مهره زیور [illegible] کند درست — گلگونه [illegible] خاکی [illegible]

عدلش مسیحی است [illegible] — هر بار [illegible] میزان را درست

از بارگاه عزت او چرخ [illegible] — هم حلقه درست و چو حلقه [illegible]

شاها بذات او که [illegible] — امروز در حریم مقدس [illegible]

الیان [illegible] اعتقاد — کاغاز و آخرش همه بوبکر و حیدر است

یک با یکار

یک با یکار حضرت اعظم است — بگو چه خواه صفوت او و جسم [illegible]

الیان بدان دو میوه شاخ [illegible] — گزوی مراد عنصر [illegible]

سوگند می خورم بر کتاب مبارکت — کاندر فزای معرکه با فتح همبر است

سوگند می خورم بکمال منورت — کانجا که بزم چرخ بود [illegible]

سوگند می خورم بحسام [illegible] — کاندر مصاف [illegible] فضای [illegible]

سوگند می خورم ببنان [illegible] — گر تاب جنگ کف [illegible]

سوگند می خورم بخدنگ جگر خورت — کاهست از مصاف که [illegible]

کاندیشه خلاف رضا [illegible] — بر گفته [illegible] مصور است

در کم ولایت تو [illegible] — [illegible] نفس [illegible]

در عهد دولت [illegible] — [illegible] تباهی [illegible]

گر چوب آستانه [illegible] — گر خاک بارگاه [illegible]

بادم زبان بخنجر [illegible] — گر نه درین زمانم با دل برابر است

تو [illegible] — گوید لطف حال فلان از [illegible]

گر [illegible] کرم این برادرم — او هم [illegible] نظران برادر است

صد قصه و قصیده [illegible] — در ضمن این دو بیت که گفتم [illegible]

تا پاسبان معتمد ملک خالق است / تا راز دار سوختن فکر و غیرت است

آن روزنامه باد ضمیر تو کاندرو / اسرار معرفت خام کرده محکم است

عمرت دراز باد که چرخ عطیه بخش / از هر عطیه که دهد عمر بهتر است

دولتی این جشن جشنی است که باغ ارم است / ارم از لطف هوا جشن تو با حشم است

نقشبند چمن ما در چمن لطف است / دیگر از نقش آن ماه زنخ خرم است

طلعه مهر خداوند هست مشکین جعد / مشک شب در لب خط بحمد ماه کم است

خانه روبست زمین بزم نگارد بهم / دامنش بر بر زده سیم است که کان کرم است

یاد او قابل روح چو باد عیسی / صحن او حامل امن چو صحن حرم است

دور اقداح در انگشت شد زیرا که / عکس او جوهر بود جوهر ربیعی خرم است

پی نسب نامه او ی زینبار حرمت / در طرب خانه او نغز جهان عدم است

همچو راح مه فرو داده و فرو فشانان / همچو جواره صبح الفش امسکندم است

نور او چمان ندند برا و معدن بحر / چرخ ماند است که با آستینی بر دارم است

جرم جوهر است اورا و رزو وطالست / فلک است اورا و دو انجم است

خاک او افسر خورشید و این است / همه از نور حضور در نشر خرم است

جنبش

دو جوان

دو جوان دو جهان بخش که برد و زمان / هر یک در هیبت زحیل حدم است

بر زره پیلک این شسته شیران بد / بار خنجر آن نیزه و لرزان قلم است

حکم این بر همن وید و کرد دون حکمت / داغ آن بر کفل ابلق دوران قدم است

خاک بی سایه این بسته که زدو عطش است / ماه در بر توان خسته و فاو درم است

زین فضل شاه و کحل پای بکحل سست / زان نگین خان نگین در حبش اکلم است

طارم وان غرف این که سپهر کلاه است / جامه وان علم آن که نقوش علم است

نطق در صحبت این مانتر هرماهی / از با نغمت آن خاد و خصل سلام است

الحق این شور که وزنشان دو شیر است / زان قلمهاست که بر لوح ازل منظم است

خونین دل سوخته ام در طلب این دو نیست / آن آیی مدد رشک سم از اصل درم است

عقل باد و ذوق سخنهای من الفضاف بداد / که فصاحت نه عرب بود که کنان عجم است

در گلستان دل از نفس من چو صبا / که نشینش کرم شاه معطر سیم است

مالک الملک سخن کرد آبادو سی / که سلاطین جهان زاد او قسیم است

قبضه تیغ بد و داد و سر کلک نهی / قاسم رزق که ستون خیر الامم است

خسروی ملک او هست شمشیر و سخی / گرچه در حضر و از جا طرف عجم است

یکطرف بار که سام نهمتن است / یکطرف بحث فریدون کنندم علم است

یکطرف همو چو هندس است که بر پایه او / رهنمای نظر است چو حیدر اهم است

یکطرف تو بر تخت که از شاخ شمشاد | بینه عالم ز تازه چو باغ ارم است
ای بر اسناد خود خوانده بهم زلف علم | سخن بخشایش بخشش که بدو مستم است
چون کمال تو همی بینم نقصان سخن | حاصل کار مرا فرط حیا و ندم است
در بهای صور این نقش که بس باشد خام | شعر زود است که در معرض بیرا جم است
که ز بس شوخ و چو رسید چنین نسخ نهید | چون چراغ جدی الحق خوش است
خجلم سخت از این تحفه چه دادی کرم | ره است جان تحفه زان پیر و جوان جم
شعر خود جز به حضرت عالی فلک | که برد از سینه فرح غم و در جیم است
هر سه سیار افلاک سپید هم به بر سیم | ز آفتاب کرم خسرو کیوان حشم است
تا رخ و زلف هم قبله بروح سخن ا | تا دل و چشم سخن بسته نفس جان و تنم
یاد جز ز دل شاهان برخ یکدیگر | که بدین جوهر و روزی لطف و درم

هرگز این دولت افزون بجای هر ساد
زانکه هر جا که نما هست ازا قبل کرم است

بهار چون خط لطلان کشید بر منشور | صبا کلید بساطین بنفشه دیوار
چو دود ابر بفر فلک بر آمد شد | بجشم انجم جرخ کبود صورت کور
شب سیاه و حباب سپید بیدار | که چند و نیست بعز ... سل بر زند کافور

دزخم

زشرم محققه یافت شاخ گل منظوم | چو ماه کرده زگهواره سحر منشور
سحاب کوکبه دادار از درخشش در سلک | سپهر مدحنه شد در آن بکار بکور
ولیک آب بیفسرده چون دل ظالم | سر نیست بر از باد چون سر مغرور
از این هوای گزاینده گزنده فساد | هوای نیاب ان کور ده در دماغ ظهور
تنور تابان رضوان باغ چون مالک | جواد فصد ... آمد نه خلد ماند نه حور
زبیر زاغ سپید خانه هر حریفی | رسید ماتم و غم در دلی سرود بهشت سور
بهی فکنده سر و زرد روی گرآلود | چو عاشقی که ز معشوق خویش ماند دور
مفرح جگرم راست کرد انار | چو بر عذار بهی دیده گونه محرور
چو در کشید زمستان طناب سفره نسیج | چمن گرسنه بماند از جمال قرص تنور
براد سردی آتش بخم چنگی ز بس | چو زنگی بچه صبح از مشیمه دیجور
کنون زحیله حم خانه در عروسی بزم | رسید جلوه که جام دختر انگور
معاشران ز ملح زیر بربار ... ای | چهار ماه یگانه فرو فریده چو حور
بیالپوش و بهی خیز و دیگر بسته | بعزم خدمت بزم وزیر چون زنبور
طیب شاقی مسلمانا زکات ... دین | بقیر رایت منصور شاه ... منصور
کریم طبعی از آن دو مجرای کرده طی | چه دو حال انبه ... ناشکور

به لبت برده غیب از دوال چو گنج / جمال او چو شرف داد ملک را بحضور
ز رای روشن یابت بخت عالی / ز کلک او ز یمنی یافت ممالک معمور
هوای اوست که در سر مکنه قیصر / مثال اوست که بر دیده می نهد فغفور
ز جیب فکرت او دست می نبندد دیوان / ما زید سوی اوست دامن طور
ز رنگ عنبر بر آید ز رای چون خنجر / ز طی غزل بپذیرد ز کلک او منشور
اگر نه تیغ کند قمع خصم ملک آرای / بجان شیرین آید جهان ز نفخه صور
دلاش هم ظفرت رفت در قلوب چنانکه / ولی نماند در ایام عهد او دیجور
زهی بشقه قدر تو آسمان مرتب / بر آستانه تو حکم تو اختران مامور
سطور نامه تو بر عقول کلش حجج / صریر خامه تو بر خصوم نفخه صور
بنا ستون زمان تو قضا چون ... / بنا نمودن همتا بتو فلک معذور
بقهر خصم اگر عزم تو مثال دهد / ز خاک مرده برآرد قضا چو روز نشور
کلنگ وار حسود تو منکسر یکبیک / بوقت کار بنانه جز نفیر و نفور
هنوز گرد ممالک بدان نیاز کنند / که خانه طور قیمت دیده دور حضور
فلک بچشم ترحم بسمت بنگر / ز بعضبه کرد حوادث حصن ناظره منظور
امل نماند جز با سخای تو قاصر / سخن نکرد جز با ثنای تو مقصور

کر از عنایات

کر از عنایات تو هیچ بال و پر بندار / به نیم دیده کرکس بر آورد عصفور
مجاهریست دولت خوش معاملت که مدود / توان فروخت همه حظ محال و غرور
ز تیزی گشتم برخی خصم تو رقم / کراو بچشم خود مرده است ما مستور
ز عزم جزم تو شاید در فتح ابواب / بهوا شتاب عجول زمین ز رنگ صبور
بقدر و جاه فلک بارت تو عالی / محل و عقد جهان جات تو مذکور
مرا بصدر تو اقبال بره موالی کرد / به صدر قبله اشراق سجده گاه صدور
چو صدر خلد جنابش بخیر معروف / چو کعبه حصین حریمش بایمنی مشهور
زمانه گفت کی اکسیر جود همی طلبی / نه در دست رو اکنه ستانه دستور
ز طرح داد جود ای طلب تمام و کرخم / غلا کمیت مرا و را نیک بد ما مور
درین قصیده بحجت تو بکر معنی را / نداشت پرده عیب از خیال مستور
چنانکه آمده منشور خاطر آورده / بکر چو زاده به بدر عذران منشور
همیشه تا که فتورست و علت نقصان / بهیچ وقت در اوقات تو مباد فتور
بهر چه رای تو زوانه صواب و ... / بلند کاتب قدرت لقا و را منشور
مجسمه خانه تو محفل حوادث را / هزار چنبر بسته برغم چرخ حسود
سلاطکان وزارت نفر منصب جوش / نماند هیچ جهتی ملک ... منصور

تا بر اوج آمد سر رایات خیل مهر پر — در حضیض افتاد سلطان کواکب را سریر
خازنان کوه رعلوی نکم و غلی شدند — تا نشستند بر سکه سب آهنی از پیش [illegible]
آب جوی نوری بیست گیتی را ز سر کو نما — چشمه خورشید جامد گشت و چشم حرز
در سخا نفزود عالم زانکه بر جای مطر — خورده حمس است اکنون نیز [illegible] مطیر
حوض بین چون جامه بافان شد جولای پرباد — ابر بین چون پنبه زن شد بر کمان زمهریر
تخته بند آهنین افکنده بر پای آب — چون رسن بازی همی جابک زند بازی [illegible]
گر بهر از بیم شاید پست می شد و جهان — بر هوا از ابر چون شیر [illegible] چون پیر
راست انداز می بی چون گونه پیکان شمال — می رباید بر برگ از شاخهای تیر
صحن هر باغی نگر سنگ که جمهور زاغ — پای هر مرغی نگر مسمار زرق [illegible]
با چنین سرما چه سنجر جوهر کو با ابر — روز محشر الامان گویند پیکان سعیر
دیو زادی کرسنا هست بر قدم داد فسون — اژدهای کز مهابت [illegible]
انگه از جا گوره جاورش [illegible] — خانه جاورش [illegible] بر نیاید یک سفیر
سیر کش شد و سنگ چون طبع طفل [illegible] — [illegible] و پاک [illegible] های مرد و [illegible]
[illegible] بنشسته را زان صفدر [illegible] — صد هزاران آه [illegible] سیر
دایه ای فرزند باز [illegible] — مرکب او می نوازد آب [illegible]

چون قلم زرد و کشیده قامت مسکین زبان — بعد از آن خود نسبتی دارد [illegible]
دفتر ساعد جو بر لطف [illegible] — نقش [illegible] بر اند چون تیغ از [illegible]
[illegible] — کو بشرط افضل از طبع کرده مستنیر
[illegible] اختران دیده زانکه — هست جود او چو [illegible] اعظم منیر
مرجع [illegible] — مرجع اوار آفاق است درگاه وزیر
صدر دریا دل اثیر الدین که [illegible] — رایت اعلی و اعظم را ز همت [illegible]
[illegible] اختران — یا نگین حکم او [illegible] بود صورت نظیر
انکه در احکام حصین ملک [illegible] — خندق [illegible] پای عرش [illegible]
کار [illegible] کرد — [illegible] التقصیر
تحفه [illegible] فلک کرد [illegible] انکه — چشم در رو ماه را از بهر [illegible]
[illegible] آینه رخش [illegible] — گر نقاب جام [illegible] کف ساقی سعیر
در جهان [illegible] فلک — [illegible]
دیده اما می علوی [illegible] او — با چنین فرزند نادر [illegible]
[illegible] — خورده [illegible] شهیر
هر زمانی باز کرده دیده ادراک هم — زانکه [illegible] وهو الخبیر

تا فلک ضبط انتظام کل گلشن بار بست … اولین منشور اقطاعت سپهر آمد [illegible]

سرای از حضرت فرمان در ممالک کامران … هر شبی در سایهٔ درج برانداز چو قیر

ای دراز از دولت تو دست عقل کامران … وی فراز از رتبت تو چشم عقل خود دگیر

زایر آمال را انعام تو نعم المآب … حاجب حاجات را درگاه تو خیر المصیر

هر که با اهمال خذلان تو نشد بیش از ادب … هر کرا تایید اقبالت بود نعم النصیر

پاس هشیاری تو دانی حصبت [illegible] … رای بیداری تو دانی حیت [illegible] نصیر

کی حذر بر قدر تو دیدار با [illegible] … کی رسد در مدح تو گفتار ما [illegible]

وضع عالم چون بیاز افتاد تو بر تو … با تو یکتا از تو بیرون منبخ اند [illegible]

چون طبیعت کز هوای بر زمانه [illegible] … هم ز جود و جود ظلی واجب کتی خبیر الکبیر

بر تو عقلی تو یعنی حبل طبع بلند … اگر با تند یک دید اطلم [illegible]

از دم باد سبک [illegible] … سالها تا کوس میکوبید بر پشت بعیر

حاسده گوید و زریم لیک تعریف اللفظ … گر قبول آید ره او را ز آن خواند وزیر

گرچه نرگس را فتد دعوی بر سع میکند … گل تواند بود [illegible] گلستان امیر

در بر حکم ازل رفت این سخن [illegible] … حاسدت تا یاران دارد تا [illegible]

گردش [illegible] که او [illegible] راحی [illegible] … کو ز دست حاسدت دوران [illegible]

عقل را با خضر اوصاف تو دانی نام جست … این که در افواه عام آید کاسیری جبیر

از پی تجدید آیین ملوک باستان … مجلس چون خلد [illegible] بودی بی نظیر

خاک بحیرش وانمش جانب [illegible] … هر زمانی زحمت با سدره و [illegible]

صورت [illegible] صنم را در خیال … زحمت [illegible] بد اوم را [illegible]

زخمه منقار شکل مطربش تلقین کند … بلبلان باغ را ترکیب [illegible] صفیر

زانش منتقل هوای او جه اقبال … صد هزاران حسبت الفردوس [illegible]

چون شستر رقاص از سطح سرای [illegible] … از طرب [illegible] دلی با کی حبابت [illegible]

در بیان صد [illegible] از غزالی [illegible] … پاک در [illegible] چون صهیل [illegible]

خورده هر کلام [illegible] اصطرلاب … برده از جان [illegible]

آستین ساعران تا سر [illegible] … قامت [illegible] تا پای [illegible]

غوطه [illegible] … از زوال صعود در باد [illegible] اثیر

یا رب اقبالی و [illegible] اگر [illegible] … عقل با [illegible]

تا بجای طول [illegible] کز اقسام او … مدت تاریخ هجرت عشری آید [illegible]

نعت بالت جهان [illegible] … [illegible] مقدم میمان خواجه دینی

عقل [illegible]

علی الخصوص دیار بلخ بود مسند او چو عاشقان بوصال و چو نابها نقدی
ضمیر غنچه بخشش دوام داده رضا زبان سبزه ز اقرار لنشو کرده ای
خزانه خانه مهر و اثر یافت مهر کنی و نامه ابر و نسیم بسته سخی
بجای نرگس چو زمن چشم چار چون غنچه بجای زمرد سبزه سراب چون افعی
دراز روی مناع بنفشه در بر راه مضار بانی رق را ز دوزخ جور دار طلی
مشیمه سحر از طفل میوه تر زاد عقیم گشته چو نقش طای حی معنی
بجلوه خانه طاوس عهد او شل درآستانه بلبل غراب را ماوی
ز لرزه زلزله جبان شد مفاصل کوه چو نبض مرده سکال در سکونت یی
کنون مزاج زمین را هوای خضر او چو اعتدال هوا منفعل کنند سعی
زنند جوشش چو زنخدان آن شکنند صبا نه زان خضر بر دوار سر لوی
زلال نامیه نوشد نسیم مستسقی شجاع با جره باید بنسکو و اعمی
کند وقایه بیمار ابر جود نصیب چو برگ است بدر خورشید داغی
همه سعادت مصری کرسید کلک تو آه بهر طرف تمالک تو قیصر و کسری
ایزد دولت و دین آنکه از نهاد او است ظفر قرینه را باب اعظم و اعلی
سرا کاربرا ایران خجسته شاه دوران گرفته بنده گی اوست در سر او نیسی

از وسی که بد اسلام فاتح نعمت عید و قوی گبد ایام با زو فی غوی
گرفت درفتش بر برج نحس کینه برق خلافش حسام تو گی
ز وج ثانیه بیت مشاند او بدان مثال که با چرخ ثانیه تیزی
مدیح کفش تو حبس طاعت آمد از آنکه که بر مخیله روح القدس کند املی
ز عشق مسک نامش تقوه شعر را قوای سامعه و بیت مشد مثنی
ز روی رتبه ز دو عالم هر آنچه در دوست هو جو شب از لفظ تیغ لفظ او
معونت کمالش ز عالم الفضل است چنانکه بهمت لاهوت باشد آجری
حلال و محض جهاست مجمع بال علاقه حلال نزد تو گنج و حرام نزد زنی
کدام کوشش کس ای حلقه احکام او است گرفت نقش نگین خطاب لا تنسی
جمالک گفتش جمع عمر جان بپرد گره عقوبه جا و چه باشت د عقبی
بزرگوار اقبال مدحت تو گشته هر آنجا که اولی ز حالت او تی
کمک عمل بد و بیدم چو مهربان لصفا سرا بر بدیدم چو حاجبان تبنی
یکا یکیم ز اخوان عهد یک بعدم کراسنکیم ز دیوان رود یک او فی
ز انتشار دیده و رو بسته نامه اشعار به واقعه کلک شکست خانه انسی
مقام خز نهفتم فصاحت و صفا زمام نظم نماندم با خطل و اغنی

اگر نه تربیت صاحب‌قران بودی
مرا ابتکار نکردی حدیث شعرگری

چرا بساط سلیمان گشتم که چو باد
چو چشم مورچه بیند همی سوی

بهشت گفت که این گلستان همی طلبی
بر آن که دوشنکش باغ و رای فتح دری

هوا و آب بهشت که موافق است صبا
بجای گرد چنین خوردم در باد بری

بشر دهاکم عقل ادیم و فتوی داد
که این دو فرض علی القطع اولی اوی

نه آنکه خاطر خسته دراکو هامان
جواب طلعت من نه بهشت طی

بعجز من چه مقدار کنند جبریل
ادای شعرم بر بام گنبد شعری

بهر چه داد این مایل کون زین ره
ز اسب فکرت من شهرهٔ خورد دوری

خود نیابت باسین بدین سخن داد
اگر بلفظ دری آمدی نه حرج بی

همیشه تا شوی علو بت شد را
همیشه تا سوی سعیت کی راه جوی

بفر لطف تو بادا ادا آتش رنگ
ز جیم و علم تو بادا ذات ان مشغلی وری

هزار جهت گشته هزار ملکت صید
هزار سالت عمر و هزار جانت فدی

اگرچه بر من از دل و دل ور است
چو دو علم نخ کر بس بسیار است

گزین است از در او محروم است
درد دل است از من او ور است

حالش از هر

حالش از هر که بپرسم گوید
گر خبر دارم از او بر کار است

عملی یافت دلم بر در او
حیف بر غمزکان سالار است

من اگر بیدل و یارم مهلت
چون درین حادثه دل با یار است

تا بجای گرو آن ملک امروز
هرچه او می‌کند هم از دوست

سرو زر هر دو همی خواهد دوست
خوشترم اوست که خوش بازار است

چو منی را بدل کرده سیاه
طرّه دوست چنین طرّار است

بیش از این بود صلیبی امروز
کار کار قدح و زنّار است

صبر گفتار حکایت کمست
دیدم او نیز بحال زار است

ذکر بعدا ز کنف فضل خدای
جامی من شرف احرار است

کیست تاج الامرا شرف الدین
جان احسان حسن جاندار است

چون چنین وقت سخا ز ر بشکست
علی جوان روز و غا کرار است

گرچه در رزم سپهدار بجست
پیش خود سپه خوار است

هر کجا صف بکند خصم درشت
باز اگر حمله کند دیوار است

تیز زمین است و مو شکفت
نه سپهر است و بلندانار است

در دعا باز مخالف شکنست
در سخن طوطی خوش گفتار است

نساخ روحست نگویم باده است / صفوه مهرست نگویم باده است

چار ارکان هنر معمور است / هرکجا ویست و دلش معمار است

دامن او برده تن امرار است / عفو او برده تن عصیان است

بر کف و خنجر او اسان است / هر چه بر طبع فلک دشوار است

گر زاو گرچه حریف ظفر است / پس گران صورت و ناهموار است

نامساعد ز عدو کلکاون شد / گفت معلوم که گل با خار است

عقل وجدان می مهرش خورده / زو عجب دارم اگر هشیار است

از قضا جیره تر و جیره سنز است / دل دانا من جنان بیدار است

تا زمین محتمل حلم وی است / ماهی و گاو مشغل بار است

هرکجا نقد سخن وزن کند / ذهن طیارهٔ او معیار است

رزبلی تحف سر و مجمر دل / خلق سنگرد او عطار است

اول از مسطقه اران لولا / فلک ثابته را اوزار است

جامه وهیچ بلندست ستانش / چون بر و برابر از نار است

این همه چون زحضرتش خورد است / گر به بوی و هبش تا ما را است

ای کلید در روزی کف تو / بر در نخل تو همه مسمار است

عزم و حزم تو کلی خرج ظفر / صورت تابنده و سیار است

خور از آن آینه رو حاضر است / که در و عکس ترا دیدار است

چون محیطی فلکی گنج کمال / مهره گاه است درم دینار است

خیل اتش دل گو شنده ست / شیر از آن بر جگر و عیار است

عجب است این که بعهد تو جهان / بنده فرمان ورا عیار است

حال ایام چرا منقلب است / میل گردون چو بیک انجار است

آسمان را بکش کهن تازه کند / زان بصورت شبه زنگار است

فضل یار روز اجل زنده یک است / ضعف حاسد نبکر بیمار است

چار اصل هنر کن که ترا / چار اطل هنرها چار است

خاصه خادم که زانده و صفر / خاطرش منزل صد بیمار است

ورتش ذخیره چو کلی دارد لیک / عمر است نشر سن بیدار است

تا زمین را از ارام است / تا فلک راه صفت ز فنار است

زیر پای تو زمین باد مقر / که سوار فلک دوار است

هر دو عمر تو چون عمر سخن / گرنه صد و ربع کزو مقدار است

ای پایه جلال تو بر اوج داده دیده را | وز دولت اتابک از بار صدرا
سیمی که تا کشیده شدی از نیام | فتنه فکنده سر شده باطل بریده را
تیغی شد آب رنگ تو آمد سد ابد طبع | از روی رحم فشرده شد ایام فتنه را
ز آب و دوده رنگ حوادث چو ابنه | ملک عراق عرصه ایران ز تیغ تو
در رزم بر فلک زنی از بر ملی | آنجا که سرکشان بزمین در کشیده را
همچون در حسن واج تیغت برهند | هر که که دو تخت چو شیر زبر صدرها
گر کوه هیبت حزم تو گر یک قدم عجب | دریا و هیبت عزم تو گر کنیش نرها
چند بر مزاج بجار انکب از یار | گرد و بهو از ابر صدف کون گهرها
فصل خدنگ لست زره را چو | نوک سنان جست ظفر را کرده کشا
جمشید بر درت گر بود جو بکی کجا | خورشید با لفت که بود جون کی گدا
این خود بهانه ایست که فلک | با صد هزار دیده نزهت نمایها
چون چنگ در شکوه زفر تو کامجحم | قانع همی شود بسر عار بت جو ما
تو گوی برده از امیران مملکت | کو خصم را ببرد و جدانی همی ترا
حقا که بر اتابک اعظم خجسته تر | وز فرخی جمال نوازد سایه هما
زیبنده ی کلاه بزرگی ترا چنانکه | بر خسروانه قد قزل ارسلان قبا

در پیش وی نانشست چون اثر | بر رخ حصار مدح تو زیبا
زنهار تا هر دو در ای تو شمرده | از دوست این گزاف در آبان راز
مقصود ساز قافله عسکر سخن | و انبیا بدید مرصع لافند جون در
گویند در مثل که ز مهمان که زیب | مهمان تست باد که لحظه جوش را
چندانکه خانه سخن گه کرد و انبرد وق | چند انفس باده و گنوه جمله را
تا هست سخن سپهر دگر بعد از این | تا هست یک سرای دگر بعد از این سرا
خصم تو از سرای بقا باد کاسته | تا باز بر سپهر فلک قرب فرا

ای عشق تو داده بر جهان فرمان | درد تو گوارنده‌تر ز درمان
پروانه شمعت عجب گردون | پروانه شمع عارضت دوران
در سایه زلف و نور رخسارت | شد عالم نور و سایه آبادان
جانها ز هوس نظاره رویت | بر غرفه چشم تا در زندان
وز بهر سپند عارضت گل را | در کوره مالک افکند رضوان
زی مجلس تو تحفه از ارام | دل میگوید که طبق نه خوان
بر طلعت تو چو عیدی آغاز | جان میگوید که زود کن قربان

ذاین

بر خوان هلاک باشد افلاس — هر کز تو کرفته ریزه خوان

کوی دولت مرا چنین کرد — دل داغ چشیده بوی سرجوان

قدم چو هلال در زیان نیست — برگاه صیام چون شهر سان

بر چهره من نوشته کلک غم — خطی بوجوه زعفران آن

نوز نیته خیال لعل نوشت — بر روی شده چشم کلک فشان

در کرده دلم مثال خط تو — چون تره جوز برک تر بان

من بن زده و خیال شی را — جاسوس نظر بهر طرف بوبان

کان برگ وفا دیده الحق — نزدیک تو باد آمد چون مهمان

دندان امید برکنم از تو — زد اچو لب افق شود خندان

سب دامن جوان صاحب فاضل — فهرست کمال کوهر انسان

رکن دین رکن کامیابست — حسبت بهار گلشن احسان

دیباچه تالیف سعادت را — هم ز لطف جسم رسم ثابت جوان

گر ولش دوح خوانمت تو کیا — وز شرح ضمیر خوانمت ایمان

رایش مهرست و آسمان دزده — دستش ابرست و مکرمت باران

در حسن او کمال را مسکن — بر ساحت او امید را جولان

معنوی

مقبول گشت نامه تو را — کا نام لطف تو نشت بر عنوان

در بوزه گر ببرد چو نفس — گنجینه کان و کیسه ارکان

وقفت اندر بساط فیروزه — طاق بهرام و طارم کیوان

ای بخشش تو عطف باخشا کردن — وی کوی کمال برده از اقران

خورشید چو چشنمایی آن است — بر مردم دیده سید زمان

هرکس شود حواری عیسی — گردون چو نزد تو هست سید حوان

دستوری داده هر دو عالم را — جاه تو که فارغ اکدار عنوان

تنها نه گشت حسن دانجم — چون قاعده مزید دراحوان

دیوان عمل چو بشرف باید — نه تو بوجود عمل و دیوان

رایت با خزان و همه بر تو — مهر تو بر آسمان بلند بالان

دهر از خط تو پشت پای حوز و — بنهاد ز دست حلیت ستان دو

کلک تو بهار چینی دولت — خط تو دماب خزان چشمه حیوان

با صبح هر آنکس تو هر خاطر — کاذب چو زبان و بی سرطان

در دوم تصور قهر در دل ظلمت — دیباچه بنهاده بر سر اقران

در صلب سپهر منعقد نطفه — از قدر احکمت تو صد لقمان

بران عقول تخته بر گیرند — گر ذهن تو لوح کند دبیرستان
در حیطه آسمان تو می درگز — در دیدهٔ اختران تو می انسان
در دیدهٔ همت اهل نخوت — نا یافته کاینات هیچ امکان
ای آنکه در اعتقاد با فطرت — گشتست روانم احد العصیان
زان پس که هوای خاک درگاهت — بستاند مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم بر دل — داغ تو نهاد شعر جز بر جان
اینجا بتو پای بسته ام ورنه — من کیستم از اقامت دکان
ایام بهر چه میکند تمکین — بر خواهم داشت رهنی از سامان
منعقد و چهار ساله عمرم را — آخر تو تقیدی بده تا وان
ما را هستی سر و هم می بین — کفارت آن که نیست جاویدان
تا طبع بود که کیف اعضا — تا عشق بود مدبرا بدان
بادست بنای اهل حال — بادست بنای بدن عمران
عزت جو شمار از اهل المقطع — هیبت چو کلام زاید الاعیان

از مجلس تو ببر گشته
ماه رمضان رجب چو شعبان

در بیزان

در بند آن مشو که چو ابر شد جوان — آن بخت خواجه نیست که دایم بود جوان
آن حلقه منقش از پی بهشت یافت — شد پاره در کنار کش از زر مهرگان
پابوس شد ز شمع زمین باد دم فروش — در بست لب ز نطق تماشاخ هند زبان
در بند آن مشو که چو ابر شد جهان — آن بخت خواجه نیست که دایم بود جوان
آن حلقه منقش از پی بهشت یافت — شد پاره در کف کش از ازدها کان
ماه بوس شد ز شمع زمین باد دم فروش — در بست لب ز نطق تماشاخ هند زبان
هر جا نشسته ام ز پی نم عقده حل کند — اکسیر کشتگان طبایع با امتحان
هر روز بهر بنه زدن برد واج کو — صبح از نکو و بسته کند وز افق نهان
ایوب خسته حال چو احسنت — ابر از هوا است زو ملح هم کرن فشان
وزد آنکه ماه نو عقد از رخ برافکند — وز دو اعیان لهو کرد و دون رفعتان
گویند کای ز صوم کرانه سپاه محقق — گویند کای تعهد سکر در صبح شادمان
تا کی ز بوستان گل از جام مطلب — چیره جوی شکسته مجلس چو بوستان
آنکس بدل نماز گل و کاشانه از چمن — مطرب عوض ز بلبل و باده ز ارغوان
تاریخ را بجز دی چون بر کشید — رخساره ترنج از آن شد چو زعفران
از بهر امتحان را ماری فرو بخت نار — تا بنگرد عیار هوا فقت نار دان

از رشک چین خواه دل ما کرده خون | وانکه عدا از سبب آن حال در فتون
در رای او بدیدمی صورت بقا | بر نور آفتاب ازان کرده ام گران
از کلک بخت هیچ غم سیم و زر نکو | بر اعتقاد و عدل رئیس ملکستان
وان شیر هیچ دیده اگر منتظر | تا کی رسد بیار که معجز جهان
گردون مشتری لی بحر سحاب | هیچ جهان ستان ارم جنت ازان
خورشید آب خاک مکارم عماد دین | آن آستانش برتر از عین آسمان
او بحر و ابر غرقه احسانش بحر کرد | آن انس و جان بسته عنایش آن جان
زو بخت روزگار رقوی گشت وان کجا | ور زردی روزگار بگویم ببرد جان
بر صدرگاه بسته او نو عروس عیب | بخت او در پرده خبر از خبره جهان
هر اللهی سر نهند بر خط و لا | لا شک بنام او و ما بدر گشته جهان
ای داده زرق را البینی دست تو عظیم | وی عمر ملک را بیقا کلک تو زمان
وای از قدیم باز خراسان فضل را | حصن حمایت آمده و قلعه امان
از آنکه حصن [illegible] آل جود اوست | در حصن قلعه چرخ ازان ساکن خسته مکان
ای روح [illegible] ارواح بیچار | وای آب بی بحار و وای عربی هوا
راند فلک زبان قدر نوسر [illegible] | خوانند جهان زد فی لغت بوستان

چون برگمان فی طب اعرابی افکند | با نکته‌های غامض تو عقل ترجمان
آنرا عبث تو بپاید اول قوان ثنا | چندانکه مرغ وهم سپید روی آسمان
تا در حسن من نسل کجا بشد رکاب | در نیم راه همت خود بازگشت عیان
فرزانگی خواجه وازاو کی شاه | هست چاربار و ولیکن چه چهار یار
در شرع بیشکار جهان چار یار کی | در ملک تاکه زیر جهان چاریار دان
کلکت بنان نشکر آمد مگر با صل | گردی علاوه هست او در خط و بیان
ای انکه سیبویه و وهم خویش بفضل | ما بین آفتاب به بین تا چراغ دان
اول بخوان دو سطر از بدایع فکر تو | او را و کز بنام غلامان او بخوان
وانکه دلان بصدر که این فضل تا | زان گفتم بخوان و بخز خود میدان
معراج بایدت بحث و رفعت بین | اقبال بایدت بعقل بر زبان ان
در جوش حمایت صدر زمان گریز | تا جای جهان شوی از خجلت آسمان
جمشید ملک پرور و خورشید نور بخش | دریای با عطایه و گردون کامران
عبد الرحیم احمد حامد که کلک او | همتای تیغ حسن و همت از زو توان
تیغ با قلم کند آن دست ما کز او | بنیاد بکرمان قلم در حسن بیان
تا چون در بد تیغ خوان در رعنا کل | مانند خار جوشن گلبرگ بوستان

در حق و دیدگان حسود نشسته او / هر چو شن سخن و خوان که کند بر جنس دیوان
هر شب در دعای تو تضمین همی کنم / در کام و ناز تا باید محبان عیان

ای چو ذره خاک درگاه تو اکسیر نجات / خواند حق بر خط عالم را اقضی القضات
ور دهر بستان عزم و حزم تو قطب ثبات / باد را تعلیم سیر و کوه را درس ثبات
ملت بی طغرای تو ناقص قضا را مشکلات / ملت بی توقیع تو را هیچ قدر را برات
از نفس چون باد کز ضمان ارزاق خلق / از میانه دست جنبش اورد و رو گفت زکات
اشتباه بهنوار تجسیم حل کند / گر برون آید جمال ذات از حد صفات
تا ز کلک مشتاری کف نهاد آسمان / از سر مستسقیه بس راه تب با تیغ فات
پرده سیاه از وجوه نان و ردای قضا / گر بود روز قضا حشر تو در وصف ولات
بس دا و گفتش کز احسان وعده و عید / از نجوم الناس کن دید خیار رحل عزات
گر ز قرین بنا بضاعت لعیب فنا / آسمان را شاه رنج و دادی بین ز اثبات نبات
در جهان هنر نادری همه در جام کرا / حکم خود دارد و باشد عقل را بر بنا ذرات
حکم دانش قاطع آمد بر بزرگی تو دلیل / داوری از عادت شتابنده گوی گان نجات
مشکل است از دیده‌ها بنو هنوز آری بند / ور مثل چهره فرو شو بند احکم از ثبات

یا هست ایمان عرفت کز نیج بر بهتن / سر شکسته دست برق از حکم کاه صفات
در محیط چرخ بی سعی جمال عزم تو / ذوری آیات را انکار دید دهر از ثبات
جام مدحت را دهی خوش شیوه نه کی / راوق معنی گرفت و ی لخواز لغات
گر به بیند سحر کلکت جان این مشغله را / از حد آب سیه دیده آید چون دوات
رانشین خرم تو کز خاک دست از زر ربع / گر بود بر دامن جمعیتش ما نند نبات
مسطر از دو جرخ غوغای دو رنگ از صبح و شام / نقره مهرت کز بر جم ندارد در فنا
الا فضای دست تو چون باد شاهی بی سپاه / وی سخای دست تو چون بیضه کان بی ادوات
زاده از ارحام کیه کز با نبات ذره دم / عدل و غیرت کز نبات ز علم چون که از حیات
از زوال الفضل خدمت برتر چو از زر نگار / در موافق حضرت برتر چو از نشاط
چون بلندی گرد نهرت ظلم و حشی بند جواز / با سبای گرد دولت گرگ ای بند چو نیکبات
بگزری گر نه با مدح تو بو نند در رزم / از صحبت بر دو از حب حذر نجات
شیر اگر ز انضحو کنن بوم بر لب شد / ز است بجان شیر از آتش زوهر حیات
یکر بان از معز اتقای تو گر خالی بود / استخوان اهل در کاله بد گرد و رفات
رحمت بر کوری تو گرچه روی چند داد / گوشش ملت را گران جسم و لب دو را قیدات
ای لبا کز جوده مطوحت اکنون مغتنمند / دوستان تو بن القاد و دشمنان بر مکات

خود مه برای تغیر کی شود از هر غرض — انکه چون جوهر نهند نسبت همه بخود بانید ذات
ای ز طوفان خلافت وضع کردون نجات — وی ز دریای ضمیرت موج اخضر کلیات
خاک زلکان از پی آن شد محیط دولتی — تا کنم کلک از بخت حامل الحیات
من کلیم طور این طور و چرا مجهود — بر بهانه مرغ بریان نقل جام در فلات
دیده کو تا شند با جمال بی جهت — کی خوذ هر کز نکت چو صفت عزی ولات
کان فزه کیسه از ابداع تو دارد نقاب — زشت باشند کر ملی هر صفت خواهم کالمات
بر سر دیوان تو چون افسر معین — عقل کفت حسنات الاعلی با لکل فات
دختر خاطر بصدری دو کله مشکین بالید — یک خلف نابد تا بیاز جهان امهات
چو شنوی در نسب هر دو بوانه مشغول النسف — چو شنوی در نسب هر کو سالک مشغول الکنات
کعبه آمال رکن الدین که هر سو علل او — ودی افلاک و نجوم و سلطنات و جهات
استین کام بر کوهر شود از بام او — دست لوین او لین چو نقش جود در با بد لبات
ذکر باقی را بر کان عمرهای خوانده اند — این ذخیره لبس او و الباقیات الصالحات
تا ابلق هر شام صبح آرد فلک ناورا — شام محمود الرواح و صبح الغدات
جون جوره و قدر در دست لبنز لا ز دهام — چون ثوابت رکن اقبال الخلیل الانقلاب
و معه خشم حسود زاکین کرده دل — جرعه جام زلالت زاکین جای زرات

عیار

میمون

الی هو

کو می ظفر اقبال تو بر بود ز هر کس — الحق همه تعالی و تقدس
اثبات کرامات ترا حجت ظاهر — او را که دل و دیده بینا است بس
کز یک اثر عزم تو هر دو دو نماند — چندین متعلق همه چون زر مفلس
در جوشن طبعش بخشید کرده چو ماهی — لیکن عمال چو تیغ زبان اور و نیس
زین یکه بهم یکبار تر از نفس مه نو — عاذر تر از صفحه فارو ده ابنس
چند انکه بشنوی همه اثار جود به — چند انکه بجوی همه لیس چو مکنس
چهره همه کلکونه و تر و بر چو لاله — چنگال همه ناخن و در دیده چو نکس
ناموس طلب مال ز با فر چو طاووس — مردار نکر چشم طمع تیز چو کرکس
بد زهره تر از نافه و لیکن بتکلف — چون نافه همه کرد و ز الحقه معطی
کرد نده نکیر حیل بر تو مزور — لیکن چو تو مقصد شدی الفهم منعکس
ای شست تو یک تیر ساطی همه کل — وی عزم تو یکبار ده جهانی همه برجیس
هر نکته که لغط طرازند بزرکان — بر دیده و بنهادند نسبت چون مهره و نی
نصرت جو ملک با تو هم از جیب — دولت چو چشم با تو هم از پس
این دو قصه بتی بوده که هم رنگ نمودند — در ظلمت او دود و تیرگی لیس
شب بر دوان قوم بیکبار در دیده — من مطلع اقبال از الفتح نفس

ازو خشه برگیتی ازین فتح ابشارت / کز خنجر خورشید بر چرخ مقدس

نیکو بود با شرف بار اضافت / مد حسن با الف لام لقب کردن اطلس

تا رشته ترکیب طبایع مربع / تا عرصه میدان جهان هست مسدس

ماوای تو کن ملک این کعبه حشمت / زیر قدم اوست این سقف مقرنس

در بار که فتح هر عزمی تشیین / بر بارهٔ امید هر کامی بفرس

ای بر همه دوستان مقدم / اکرست جمال خیر مقدم

چون گاه شرف شدی دگر بار / بر دامن این کبود طارم

وز نور تو یافت زینت تو / این گنبد هفت طاق محکم

زیر تو سریر چرخ انور / گرد تو رواق چرخ اعظم

همرای نجوم بر فکنده / در بار که تو شاه و هم

گاه از دواج ابر زیفت / گاه از تو قبای چرخ معلم

تو کعبه خلق و ... بود / زیر قدم همه چو زمزم

رشک تو صفت تو در باغ / بر چهره یاسمین زند نم

هر گو هر آبی و ارزش روی / بستان فلک بهشت خرم

هنگام عطا

هنگام عطا زکیسهٔ تو / گل بینش صبا کند ...

ماتم زده است چرخ گردان / ز رخسار ... کبود ... خم

بر دار ز روی برقع ابر / تا خرقه کند لباس ماتم

در مقدم عید مژده ده / تا گل بزند صحن عالم

بر خوان چو شفق حرام حسمت / افتاده و حقه ... جم

گل از نوی طلب کن ای عنی / خاک در صاحب معظم

ان مقصد سالکان همت / مقصود وجود نسل آدم

رکن الدین رکن کعبهٔ دین / آن بر روش قبای محرم

حسینو که حسن اهتمامش / بر خستگی عناست مرهم

رکنی که ... نسب چو کعبه / در کل جهان چو ذات او کم

جاسوسی غیب راه ال او / چون چهره آستانه جم

احیای هوا است راد م او / روح الله و آستین مریم

یک گل ز ولای اوست جنت / یک نفحه ز خلاف او جهنم

هر دل که نه ناق مهر او هست / نشنیدم بر مراد یکدم

هر گردن کان نه بر خط اوست / سیلی طلا خورده دمادم

ای رایت طلب از تو منصور
وی آیه نصرت از تو معجزم

در ناصیه تو مهر پیداست
در راستی تو بحر مدغم

با کلک تو ذو الفقار تقدیر
گفته بزبان عجز کارم

بی شوکت تو کرده شنان ها
دندان شکنی و ناب ارقم

هرگز جگری به نیزه بحسر
سفته نشود برشته عم

روباه حریم تو ز جرات
یکیک بکند سبال ضیغم

شاگرد وثاق تو بسیلی
تو تو مدبرد قفای رستم

بی رایض منوت تو صحرا
بالان ننهند بر اشتر دم

با آب رخت گل از تعظیم
بر خاک زند ردای معلم

کلک تو ز مرتبت بخنده
بر قامت رمح و ریش برجم

چون شرع ز زهره پرده بکشاد
جز خاطر تو ندید همدم

چون غیب ز رخ نقاب برداشت
جز فکرت تو نیافت محرم

با روح تو گفت عقل اول
کای ساقی انبیا مقدم

مانند گفت سحاب را گوش
کای کودک بحر و تعلم

گر رام شدی ز زال بهرام
بگران غو رکیت تو ملجم

سیر سخن تفاوت ثنائت
دشوار نیامدی معقدم

بربریده بر بخش نوک کلکت
انصاف ز دیده قضا نم

بزدود بصیقل جلالت
شرح از دل اخوان الزمان غم

ای فکر تو آنکه در ترقی
چرخ آمده بام و علم سلم

دانی که مزاج طبع او را
تریاک تویی و دیگران سم

احوال رهی نماند اخفی
بر خاطر اشرف تو مبهم

عهدی تو و مدح عنصری من
جم دیده و دست دیو خاتم

ای دست تو را مسخر
وی خلعت تو مرا مسلم

قدر من و شعر من تو دانی
چون قیمت جید و درد ویلم

در صدر تو افصح جهانم
و آنجا که نه حضرت تو ابکم

زیرا که مسیح بود هیثم
خیمه زده بر میانه یم

تا شهر و دولت ساغر طبع
بار از دو می زیر و آب از دم

در مجلس خوش دلی همی ساز
بر مرکب خرمی همی جم

عید تو همیشه باد مقرون
عمر تو همیشه باد منتظم

احوال حسود تو پریشان
اسباب مراد تو فراهم

چون اسپ در قطعه در سپاه زده / فرزین فلک را برود از میان صف

اختر فشان ز دیده سحاب یمین او / کفتا که بوبیست قمر الملک قد خسف

رفت آنکه از خزانه او ار شته منتظم / رفت آنکه از ستانه او جود را صلف

بر در نهاد چرخ کمان شکل سرو را / افزاده بود جعفر لشن آمال را هدف

از بس که آه دامن کیسوی شب کرفت / بر روی ماه سوخته شد پرده کلف

چون چهره در نقاب کشید و بعجب / کرفته هم چو زلف بشوید و هر طرف

او بود دست ملک چو از کار باز ماند / زین پس کجا امید بقبض و به بسط کف

فی فی صورتیست کرم بحر را فنا / فی فی صورتیست اهل طله طلف

بحر هنر نجست و چرخ ساند همی عتاب / فقر سحاب برآرد همی شرف

آن دو دهه کمال که از پنج در کست / کام جهان خوشست بدین میوه و شجر

خورشید مکرمت شرف الدین علی که / کم راند از مشیمه دوران چو تو خلف

صدر و سپهر مسند و در حلال عقد / شاخ ارم حدیقه و شاه حرم کنف

بر زخمه بکمش این چرخ کوژ پشت / در کوش انقیاد کند حلقه همچو دف

ای در دهان زجره کیس تو عارضت / وی صفو با زجاج رضا تو منصرف

بکزیده خدمت تو زمانه بقصد وداع / بکرفت دامن تو سنان تو نجف

هر پایه که منصب صدر سعید بود / اکنون تراست زانکه توی در جهان صدف

میراث شرع خیر مجد کی رسد / آن دوده را که نسل خلیل بود سلف

زان پیش تر که سال با دعا وقف / قلزم ز قطره فرق کند در لوله از صدف

کوهر چو روشنست بکوید حدیث سنگ / عنبر چو جاهر است نکرد و بکرد کف

اقبال چون تکلف این افتراه کرد / بر شیب عز ز منه جد از آن تکلف

بر چرخ بکنیه کم کند اکرچه علامست / می بین که روزگار زچه عاقبت ناخلف

جز نام نیک کسب مکن زانکه عمر / بس نه روزگار نهی مانده از علف

نیکی کسب زنده بقای که / کوتاه شد فقد عرف الشرف من عرف

در سر میدان غم عشق تو معجز میکنند / زاهدان از اوراد خرابات فکر میکنند

هست راه از کعبه وصل تو باز / جار هدا از خانه شو فتوی باز میکنند

لیک بر سینم ترا چون روزکی احوال که / نام عشقت بر زبان می رود در میکنند

خشک هندی بر نقاب افکنده بر / سیل خون مان در هزاران دیده تر میکنند

دام زلف بند بر پای دل ما می نهد / دست حسنت حلقه در کوش میکنند

آب کل چون بکسلد زنجیر عشقت قضا / حال و دل را رشته در کردن

هر که دست او بزلف او طرف کمند زلف ریخت / دولتش بر بام این پیروزه منظر میکند

رد و غم عالمی کیست و نخست هر زمان / زیر چتر لوی بدو آهنگ [illegible] میکند

لاله صبرم که نقل الحمد را اعجاز عالمی / نزل تجارت عنبر کاه مختصر میکند

پشت و پهلوی مدار و لنگ کاری / همچو گلگلشن بدین جسم لاغر میکند

و آن امل بخشی که چون شکل بهار میکند / وان اجل [illegible] که فرش تیغ خیبر میکند

از سر سمت حظ جاه حاکم تعیین / طیلسانی و بر اطلاف منبر میکند

میل عزمش حضرت کل [illegible] / میل ابرش کل اندر چشم اخضر میکند

کلکهای طبعش آن استاد جهان گوهر / کلک او در دست کاه صبح اندر میکند

حلقه کوشش دو آتش چون حکم شاه / حلقها در گوش اجل حضرت گشود

ابروی حکم گفتش کام ارزوی خبر / روز و شب باها در بینی اندر میکند

جوره باز دهن اوراز افشان [illegible] / هر زمانی چنبر بهار را [illegible] میکند

بر مه صاحب چشمان می بخریده در کلال / تا قد و انش هر معیار کشش بر میکند

رشتها کز سوی خبر میکشند [illegible] / رشتها و واج چشمش بخنجر میکند

عقده ابروی قهر [illegible] را گلستان / در سیاست گاه صحن ظل اخضر میکند

از غبار استانش مرغش چشم خود / زلاله و یکی زیر آستین بر میکند

شاد باش ای محسن کز منزل احسان او / از پی سرمایه هر دم نزل دیگر میکند

دل چو با تو عقد بندد بکرهاست راستی / تا سحرگاه ابد کابین دختر میکند

دایه ابر است این کنهاره از زرق حلال / شیر پیران امل امکان و در بر میکند

دست بیرون کرده زاینه ماه از برج او / بر سپهی طغرای منشور مزور میکند

نقل شب بدرتو چون صبح [illegible] آنکه / تو تیا در دیده این نیکو اعور میکند

در کمند [illegible] دو زلف شب از آنجا تو / بخت ناز کنیز یا بر بام محور میکند

صاحبا سودا دکان خاطرم را آسمان / در وصف مدح تو صد در جود پرور میکند

عقلت اندر کار دان مجنون لیک دیده گفت / از جش رستم چنین کز شان که هر هو میکند

همچو زاد او دو کوشش سخن ارباب هنر / از در مکارم بداین و بی وکوهر میکند

نازی قصلم ولیکن عالم ابلق مرا / در قطار حجت یک عالم انبر میکند

شاه طبعم ولیکن عالم معنی را حافظ / چنبرها در رده خط معنبر میکند

الیاث الکی ترخ حصت [illegible] / زورق صبرم بکرداب فنا در میکند

تا شب غایت شکل ز فوارس [illegible] / صد هزاران لولو خوشاب [illegible] میکند

رشک انجم باد هر گوهر که از دریای طبع / خاطرم در بلبل اوصاف تو سر در میکند

باز و برزت قوی باد از چنگال اجل / فقر را دریای او دست تو انگر میکند

زیر چتر

سلک

شاد باش ای

مطرب سماع بر کن و ساقی شراب ده / ایام را ملال و فلک را جواب ده

در راه خاک پاشتیان دست [illegible] / این را ز [illegible] افکن و [illegible] آب ده

در جام ابر [illegible] اگر هست قطره / بر مرده کشت عمر [illegible] ده

زاری و [illegible] ازلی [illegible] گریه / امروز گوش [illegible] ببانگ رباب ده

رخسار [illegible] جام ز عکس [illegible] / گلگونه صبا [illegible] رخ آفتاب ده

[illegible] / در جسم [illegible] سپهر [illegible] نقاب ده

گر خواب سر برآورد و [illegible] / رطل نخست برکن و [illegible] خواب ده

[illegible] ساقی خوش [illegible] / در [illegible] عاشق مصاف [illegible] ده

یاقوت [illegible] / گر جان [illegible] ز لعل مذاب ده

[illegible] / آن بارگاه صفدر [illegible] ناب ده

عالی عماد دین کنف [illegible] / عمر [illegible] حساب جور ز [illegible] حساب ده

ای روح قدس [illegible] / [illegible] بدان [illegible] خطاب ده

زان [illegible] منطقه [illegible] / زان لعل [illegible] بسیط [illegible] ده

بر ماه [illegible] / در خاک کنده پای [illegible] شتاب ده

چون [illegible] لعل [illegible] / آفاق را [illegible] عقاب ده

عدلش چو بر سپاه حوادث کمین کند / [illegible] ده

جام جهان نمای دلش صیقل [illegible] / زو لمعه [illegible] ناب ده

خواهی که با سپهر [illegible] عنان [illegible] / بوسی بدان خجسته [illegible] رکاب ده

صدرا به تیغ عدل میان خطا [illegible] / وانگه قرار [illegible] صواب ده

از آب مهر چهره خورشید [illegible] / [illegible] خضاب ده

نصرت که خاص صاحب [illegible] / [illegible] نقاد [illegible] عقاب ده

نام خجسته از قبل [illegible] / در زیر [illegible] طاق [illegible] طناب ده

افلاک را اعلام [illegible] / [illegible] زمین خطاب ده

افلاک را اعلام [illegible] / توقیف نامه [illegible] زمین خطاب ده

تا طیلسان [illegible] / سرمایه [illegible] دست سحاب ده

آن کاسه سری که سنگ [illegible] / [illegible] بدان محیط [illegible] التهاب ده

زان [illegible] چون [illegible] / انگه [illegible] تراب ده

نصرت چو خنجر تو [illegible] ندا کند / کان [illegible] زاده [illegible] غاب ده

گردون [illegible] کین ز [illegible] کنند / حالیش [illegible] تیغ عتاب ده

[illegible] / اندوه این خواب [illegible] خواب ده

گردون ز موج فیض سحاب نبات لی … تا با عدم شود نفسی بر حباب ده
مالک رقاب سروت آزادگان تمام … ملک رقاب در کف مالک رقاب ده
محبوس قاعده ابتدا بند برگشا … ناموس منت زده انتقام انقلاب ده
گاه از جلال چهره نطع فلک ببر … گاه از شراب بهره عیش و نشاط ده
در بزم شهریار که هستان گشتانه … شاها بجز غم کرم یک شراب ده

بس توان لب سبز دو زنگار زرد … که خانه بسته در آب و منظر شکسته کشید
سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل … که در بهار ز فراغت گل شکفته بدید
برین چهار چمن خنده چو غنچه که زد … که لب بسوزن خاری جهان دلش نخلید
ببزم گیتی منشین و گر بسا غر دار … بجز سپار دل ده بده را بجای نشید
نکرده مهره گردون چو باغ از او چمن … به پیش سیلی ایام کی توان نخسپید
بحال صورت عالم زهر که دور زحنت … بدیده خود این حال را بباید دید
بدام مرگ او یک صد هزاران مرغ … که مرغ عشق از سر منقار بیم وا نه نجید
کجا شد آنکه خدنگش دل ستاره بدوخت … کجا شد آنکه بهمت منش بسر سم سپهر بدید
کجا شد آنکه کمند و تاج خود بستن … عنان ز ابلق گردون ز کین تخم کشید

کجا شد آنکه صف خصم را به تنهایی … هزار بار بیک حمله بر [illegible] بدرید
کجا شد آنکه بنای فنا ز آب ببرد … ز منع تیغ ولی ز بس خشک خون بچکید
نیاو لشکر منصور سیف دین سنقر … که باز عدل خوار آشیان او نه پرید
بس است جانبی از اضطراب ملک عراق … که کام تلخی تلخی زهر مرگ چشید
چنین سپاه نه که جان همی ز دوستداران … که امن خلق جبار از رزم در بخرید
بجنگ دادستی روزگار تن درده … که جای نیک بدست سزای [illegible] رسید
دل ستیزه عصمت بفرده خود [illegible] … گذشته چون بجوار خدای پاک رسید
بدل ادوست بهاء الدین تاج الوزرا … اگر ز ایام رنو غضر و بها می باید

ملک را طالب بقا می باید … ار ز اعلت اخلاص دوا می باید
جامه اصلی فرخنده محمد شاه … که عطا می دهد و حمد ثنا می باید
راوی دیده سبب تیر لطافت [illegible] … آنکه ز و چهره خورشید ضیا می باید
با کلاه داری آن کلاه روشن [illegible] … آسمان پیرهن صبح قبا می باید
قدر عالیش فلک را به بینات [illegible] … لاجرم منصب او قدر غلا می باید
چه عجب ز آنکه کرم باز دو چه اختیار … دست درا جوهر بیک دلی با [illegible]

ور بدین نوع که ما بر در اکیف او ... ابر سرمایه ندانم که بکجا می باید

بیش نقش رنگی که بد نیست فلک را ... آسمان خود را بابت دو تا می باید

عهد او تا فر اقبال چو بر میخواند ... همه خطش همه حسبی و خطا می باید

دیده دولت چندان که بدو می نگرد ... همه شرم و کرم و خوف و وفا می باید

هر که از دست طلب منظرش بزد به بنفش ... خالی از علت استسقاش شفا می باید

ای کف طبع تو ابری و نسیمی که نبات ... چون شمال ابد الدهر دوا می باید

گوش گیتی بمثال تو همی حلقه کنند ... دو شش کردن ز عطال تو دوا می باید

هر غز از لب تیغ تو که بی منت ابر ... لشو در ساحت او عمر کجا می باید

بد کلک تو که آبی است که در او ... چون مدد یافت سحر و صف لقا می باید

به تعمیر ضمیر تو که تابست که چرخ ... زیرا و خود را چون ذره هبا می باید

صاحبا بنده نیست فلک سخت گمان ... بر جگر سبکی نیش عنا می باید

کام را کم زده بر نطع ستم می تازد ... صبر را کم شده در راه بلا می باید

سینه را خسته تیغ ستم می بیند ... دیده را کشته ز پیکان قضا می باید

نظر دیده عشقات بگردون اوج ... چشم ابر و نجابه که جزا می باید

صیقلی بر تو می باید که مصقل او ... صفحه آینه فکر جلا می باید

نقش کز می نهدم باز خیال رحمی ... کین خیال او نه بصعب بد جائی

کز تشریف و عطا تو رسم در نازم ... که سخن باید ز تشریف و عطائی باید

تا بود نامی و بی نامی و نیکو اثری ... چون شمشیر اجل عمر فنائی باید

خواهم از صدق دعا چند لقا تو همه ... از زوهای دل از صدق دعائی باید

گر ماه کرد اندر خطای و الرقاب ... عاشق نشود زمانه لعل آفتاب

در رنگ عیب تو [illegible] ... از وی چو باید او برآید سر آفتاب

تا بوسه ز لعل تو [illegible] ... دارد دهر از کینه کان در آفتاب

در زیر حل کشیده جمال تو رخ را ... تا رخت باز نهد بر جو آفتاب

تا زلف مشکبار تو [illegible] ... از غم شکسته دل شد چون جگر آفتاب

بر خط ابلق و داغ جمال تو [illegible] ... هر روز از آن کبود کند سر آفتاب

از رشک آن [illegible] ... با کام خشک باشد چشم تر آفتاب

مانده [illegible] ... هر روز در نظاره تو منظر آفتاب

در ضوء کما [illegible] ... مانند حلقه روی نهد در آفتاب

بی [illegible] ... از خوابگاه مغرب باز [illegible] آفتاب

شب بر رخ تو باده خورم در مجلس جم / طالع شود چون ز لب ساغر آفتاب
از سر نقاب طره مشکین بازکن / تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب
ای ماه روی اگرچه درین حق مدیح هست / چندین مکن زبان و فضیحت بر آفتاب
چاکر تو آفتاب فلک را ازان شکست / در پیش آن جبین شد چاکر آفتاب
دریای فضل و گوهر افضال تحسین دین / کز کان رای اوست نگین گوهر آفتاب
گردون مکرمات فزاینده شرف / با قدر او خجل شود و صد ره آفتاب
پنهان شود ز شعله صفای ضمیر او / زیر لحاف تیره‌دل اخضر آفتاب
کز این دو گنبد نیلوفری رسد / جادو کند کبود چو نیلوفر آفتاب
سیمرغ همتت که گرانی بال و پر / گاه گشاده بال به زیر پر آفتاب
بی عزم او ثبات زمین نیز نیلگون / هر صبح دم برون کشد خنجر آفتاب
آن خیره زان جمال سخن پرور آسمان / وین تیره زان ثبات سخن گستر آفتاب
بی بازوی همیز تو گاه مصاف تیغ / در روی شب نزند خنجر آفتاب
در چند یک اشارت از بنان انگشت / گاهی بریده از مه شد و نیکر آفتاب
بی سایه عنایت خورشید رای تو / در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب
این ظلم کو به سر زد آمده ام / بر سر کند ز دست تو خاکستر آفتاب

از آرزوی مجلس تو بر زمین نهاد / زانو به پیش زهره چنانکه آفتاب
زین پس برین درود افق سر مشکل طلوع / گیرد بجای تیغ بکف مزهر آفتاب
در مجلس تو گر چه زبی پایی خوبش / دانم که خدمتی نکند در خور آفتاب
این زهره مند پیش که از خاک پای او / معجز فرو کشد برخ از زهره آفتاب
ای برگرفته بکف بهنای آل بخشش / در بخشش عطارد و کیوان آفتاب
با لعبتی که عارضش از پرده صبا / آرد به سجده از فلک اخضر آفتاب
این شعر آفتابی از کان خاطرم / لعلیست کش نتابد و در گوهر آفتاب
امروز هم ز بهی بجناب تو آمده / زیرا که پیش او بود و سر در آفتاب
وارد ضمیر من بسخن برزوری کمال / هر گز نشان که داد سخن پرور آفتاب
چون عنبر آمده است دراطبع دیده / گزدی شود بوقت سخن مظهر آفتاب
عنبر ز آفتاب شکفته شود ولیک / در طبع من شکفته شد از عنبر آفتاب
هر چند سایه دار گشته جمال من / هم نیست از دو دیده دان مسطر آفتاب
روشن شود ز نور عطای تو آنکه / مدحت فروغ از دو وجه چراغ آفتاب
تا راست تو نگار مشرق چو بر نهفت / در ساعتی بزیر کند لشکر آفتاب
بادا چنانکه رایت تو نا پدید / شمشیر صبح زنخند دیگر آفتاب

چون عطارد گشته طالع اعلای مجرتی / در مجمر قران چو کند آذر آفتاب
کرده در هنر نفس لطیفه رسیده پای / گر بر در تو سر کند از جیز آفتاب

زاد المعد جمالا تو کرانی ای ماه / وقفه کن که جهان ز ابلغ السیل الربا
راز در روضه آمد نرخ در در بوس / روز در عجز مده آنکه ز شب زلف لقا
ماه را سایه زلف تو در آورده ببند / سایه را جاه و نفس حسن تو بر انجم نزداه
سرو در خدمت بالای تو بر بست میان / لاله در حسرت رخسار تو بنشاند کلاه
سکه عهد بگردان که ز امید تو رخ / سالها پای بر آتش بنشست جوان
در غم لعل تو داغی است که بود / وز غم زلف تو پیراهن چاک سیاه
کان مرصع کمری یافت ز گنج خورشید / زانکه در موکب لعل تو میان است حرواه
تو قد ورد تو دارد دل عالم است / ازرق چشم طمع کند از دعوی
چون تتق بر فلکی نور ز مه موج احسانکم / نرسد مرغ نظر سوی تو الا المشتاه
تا نمازی نشود دیده من بنده پا / عشق دستور ببخشد که کنم در تو نگاه
این همه کی بود اگر که قند بر سر تو / سایه تربیت صدر بزرگان سیاه
نامه حسن تو توقیع عنایت یابد / از امیر الدین عنوان کرم نور اشاه

اگر در کسوت دور انس جهان / که قبا پوش شود صورت عصمت نکینه
دست حکمش که قوی باد بمجرای / چرخ را نیل قبا کرد و درین خرقه کاه
منزل قافله عیب ز لطفش تا باج / حقه مرسله وحی بعد حسن فواه
پای بر جای نیامد چو عرض دشمن / زان مبنر بنود هستی ازلی گواه
هیبت چو مهر تو در کتب دل ابلکه بوس / کیست جز رای تو در عالم جان آگاه
عقل و عدل اند و حاکم که درین دار الملک / رسم باد کش بنها و شده یاد افراه
چشم صورت بکند دیده عقل ان عیب / دانه دل نه ز انهاست که باشد ناگاه
ای باطراف جهان دست [illegible] مطلق / وی ز اسرار قضا گوش ضمیر آگاه
نو عروست که جمال ممالک لیکن / کلک مشاطه تو مبید [illegible]
هر دو در قرنا یک جو سهم [illegible] / اجراشان قلم خواجه مبید [illegible]
عدل میگفت گر [illegible] / عقل میگفت گر [illegible]
چرخ تعریف تو میکرد [illegible] / آنکه دارنده ملکیت [illegible]
چه سگال از در کین تو [illegible] / نقش کی قبال [illegible]
سرو کاز او لوده [illegible] / کین دو موسم [illegible]
کلام رتبه تو جهان صدر است / در دو مای [illegible]

خواب انصاف تو برده بر فشادست چنانکه | صبح آن قاعده بنهادست که بر جا نگاه

رای عیسی نفست کز فلک برگذرد | جاودان بازرهد ماه ز دق و الماه

شاد باش ای بمهارت فطرت سامی | بسته در بیع ایام مهار اکراه

هرکه خورشید قبولت نتابد بروی | بسته چشم امید او چو سایه چاه

در تو هرگز نرسد دست تطاول و حیل | بر عیش را سود نکند دار و پناه

نافه شد خاک به بازار تو خشک که خود | ناف خلق تو بریده است بدین مرتبه و راه

ساختی بزمی کز حسرت او خارق خلد | مجلس آرای فلک گلاه ملاء

طفل لبستان فرح گشته نگارنده ای | مرغ لبستان طرب گشته بدو زنده راه

کیمیا گشته در قالب تن باد سماع | همچو در قالب صلصال ز روح الله

بر گرفته دل و دین روشنی کنج طرب | آری اموال نهادست خدا از افواه

بزم کرده ز صفت ازدر فتح تازه | چون مه از ابر گشته بدید او

ادراکه بذیرفته پیام و طرب | شعرا ساکنین اکنده بزند و نباه

انجم آورده بدامن فلک از بهر نثار | یعنی انسب هر کانه مه آمده ماه

رفته بر کنگره قصر عروسان بهشت | نظاره که همی مهر جهان کرده نگاه

گاه رضوان ز خم کوثر می بانند آه | گاه حور السر زلف همی برده پناه

سخن چنین بو قلمونی طراز ضمیر طبع | گشتن ابد نقش آورده ازل چو چهره

شعر من چون بت سوسنی بکو دمی از انگشت | نیخ در چنبش بکمر بسته کرده سجاده

زان بدرگاه تو افتاده بناهم که شود | مرکب برک ناوک و آب برین این درگاه

ابر بانره منم کوه گران گشت کی | ابر یا کوه ز جهد در همه احوال تباه

شعر از اسلم و ضیع شود بر دو سخن | برسد چو نگله بدر یار سند آتش سیاه

عزم جلحال مرا چون سوی انگان فکند | در تمنا بتو قدم تو ماندم نفس و ماه

زین تخلخال کراینه ه تحیز کرد | در غروسان عالم مسند بقا

رنج دوران ذخت هزره که زر چو گفت | مدح این طایفه ما که زغری گوید شاه

مشورت خواستم از طبع و دهش داده | همتم گفت من این کلمه لا والله

کزین سلک بیان ز ذکر تو تجمل سخن | تا سحابان کرم اندر رسد از لشکر

بکرم و با کرم خود سخن لفظ نکوی | گاه کزان رعد و بان از رسید اندر گاه

تا ذراز ای ابد کس نشنوند همو د | ابدی باد ترا عمر سخن شد کوتاه

برید چون سمند از آتش | بگذران چون سفینه از دریا

هر دو دستی ز جرب شمال | هر دو پای وی از نسیم و صبا

رنگ در کوه و نیز در بیشه — دال در بحر و غول در صحرا

چون ببالا بر آمد از پستی — هست مانند دعای زیبا

بر شود حالی و فرود آید — راست مانند دعا و قضا

این عجب تر که گر ز جابلقا — گویم او را چو بر نشینم ها

بر رسیده هنوز تا بالف — گو رسیده بود بجابلسا

هرچه در مدح او تر اگفتم — همه بر عکس گفته ام عمدا

تا برین اسپ نرم سوار بسی — گرچه آید برون از اعدا

اولا اسپ هست ملکون — حاصل او سماحت اعدا

آگه از حال زهره و ماروت — زاده در عهد آدم و حوا

در بن رود نیل خورده چشم — بر سر کوه قاف کرده چرا

نه کس از غم بدین بقصه — نه کس از من ستاند بن بها

بدترین عیب او بگو ابکم و — خنده دارم نهان ز بهر چرا

هرکجا زخمی بدید ز دور — گون سوی او همی کند عمدا

که ستیزد بعض مردمان گویند
گرچه نیک او فتد سزا المرزا

ایا جود تو خود چو بهشت عدیم مثال — ز نیک رفت که گفتم چو خود بی مجال

بگفتمی که بمانی تو کز ضرورة لفظ — عنان نطق بهجان فتدی بسوی وبال

ولیک سخت تا هست نو عقل ز عجز — در دید و فکر حفظ و نسخ بکمال

مذنبکره کمال تو کرچه از تعجیل — هزار فعل منفکند آسمان چو هلال

کمال تو عذ بجای در تصور عقل — وگرنه زهره بجا نیست بعد یکسال

مکر بشرطی کامد مقام استغنا — جهان ناقص فارغ شود از کمال

هر آن کمال که نسبت درست کرد تو — بخواب نیز نه بیند نشان نقص و زوال

مطال عده تو عقل را ابد در خشم — مطار همت تو هم دالسوز اقبال

کند جناب ترا قبله عزلت خویش — بهر طرف که کند روی مشرع اقبال

بیک نواله شود از ممتلی معده — اگر امید حضور بش دهی بخوان نوال

چو زلف سرکشت با تو هر اگرچه سیاه — سپید کار چو عارض سیاه بخت و چو خال

ز ناز نیست وفا نی زانکه گر آن — بدان که سنگ که نسبت ز عیش و جمال

سیاه سری و چه بجید و جهان مسراین — که کوه سنگ ببارد و فرو سنگ مثقال

وز آن همی نکرم من که همت تو زا — در بر مشرق و مغرب کند بنا بستال

حکایتیست ز طبع تو این که بفگند — زمین گلشن باد شمال و آب زلال

باب تربیت تو بلند برترست
بهر مکان که فن مدحت است فضل و جلال

ز سعی هر تو عالم ز صد کسی که ثنا و
که لب نیامد و گفت ده حرام و حلال

قضا بغیر مدحت ترا همی نخواست
ز لذت سخن عالی کسی که کشید دوا

شکوه فلکتو در راه بود اگر نه هنر
برآبستی رحمت صحایف اعمال

نگاه کرد بدست تو عقل کعبت
قبای صورت تو خسیده منی انفعال

طمع که بر خرابات طمع بود از تو
نبال هست شد از تو عطلهای بال

ز بندگی ره لطف تو بر گروه نوال
همی برآید پای حساب سنگ کلال

به نسبت ار راه سخن در ثنا بنور سخن
که حسن روان فی ملک بدستور اقبال

وگر چو تو خسن بیشتم که رسکان سخن
بدست که بنگیر بند وافتم در حال

من از وظیفهٔ معنی بجد احسن بس کنم
که دست در بس هر روده ام بهر عیال

کرم چو در دم کرد رحات نبات قیاد
بستنات در آید کرای کمال اقبال

زمانه گرچه بدانست کان ثنوی لیکن
فشان معانه تفصیل خواست ان اجمال

قضا سخن گفت بتو لفیض کاشی عنجال
عنان عنینه توان کرد در مجال

کنون که بر گذر آب این ضعیف از سر
چه فایده ز جواب به ضعف سوال

طریق حضرت صدر اجل لمبدانی
که وبار ز غوبی است در خراب مال

مربی فضلای جهان کمال الدین
که هم کمال جهان است هم جهان کمال

علی سپهر معالی که بر بسیط زمین
همی فکند ز رکاب تو آفتاب جلال

بزرگوارا هست ز لفظ راوی شعر
دران لباس که لایق بود بعید مقال

بدولت تو که پاینده باد گفته شد
بجز انجم اگر نه بود در میانه خیال

چو عقل در گذرد اعتبار استعداد
محال چند ناطق شعر در اطفال

کجا به تیغ زرد خطبهٔ شمایل تو
ز کودکی که ندانند بیار راز شمال

بیان اصل ز اقلیدس معانی خواه
که او بمرتبهٔ نخست است از اشکال

متاع خویشتن ارچند عرض میکردم
باسم اوست همان رسم و جهر لال

همیشه تا که بدیست نزد اهل هنر
شکر ز حنظل لیکن ز رنگ و زر سفال

نثار کام و کف ناصح و عدوت کناد
همین شنشانه کند مرتبت ز دل

چنان شده که زاثبات انعام نیاز
وجود دست تو آرد جهان ستد زلال

هزار موسم نوروز جشن فروردین
ز عهدهٔ تو همان گرد گردش مه و سال

این زبان کاهرین دهان گشت
سبب محنت و زیان منست

در دو ما(ه) همیشه هست نهان
و آشکارا کن نهان منست

مربی فضلا

مستم به وجود خود که در همه حال
اصل سرمایهٔ دکان منست

بر ضمیر دل و تفکر من
بر همه خلق از جان منست

سخن مختصر بگویم تا ن
خلق را بنده رایگان منست

ملک الموت هر کسی جداست
ملک الموت من زبان منست

چون شب نافه بیخت دامن جان
یلمک شده قبای کحلی آسمان

آینه دار صبح در آمد بمصطفی
تا رنگ شاه بنفشه کرفت از دل جهان

صبح سپید ناصیه چون طبیره زده
خیط دو رنگ شده افق کمان

مشغول بیضه چرخ و ندانست کافتاب
فرموک لخترانش بد وزد دو کدان

نور محیط تا عرش چرخ تخته بر کشید
ماه دو تا چو بر معلم در ان میان

چون بانگ زد و مرغان کالصلاة
مه بر گرفت دلستان اختران

در گرد قطب چرخ زمان عرش را به شکل
چوب آخوری کذاشته چون راه کهکشان

در نا و دان نسیم سحر را دق شتا
چون زیر پاکه رنگ بذیرد ز زعفران

هر افق چرخ را درقی چند ماند و بس
از بس که زیر پاش بردن شد جهان دران

من کان چنان بدیدم جسم رجا جو ان
زین بسته برده کوه برقی شدم روان

کوهی که درشت برکتف جارباذان
سبزی غزال کردن و کوزی گوزن خشم
آمیخته بهم بهنده ی محور رسان و گوزن
گردن چو سهم قدس [illegible] آهنگ تنگ چنانکه
انسی کمی که کر کسباری عنان بد
بر ساحت زجبهه غزالوکوشش دمس
طبری همای سایه که خاصیت
چون عنکبوت حوله و چالاک تیزها
کز ریسمان [illegible] در اقعا چو عنکبوت
بر پشت او چو قبه دو پیکر بعقد عهد
در پیش [illegible] کز بالا برهنه
وی کرده [illegible] سینه او را منطقه
چون هفت خوان رستم اندر غبار
یادش چو طبع طفلان آشوب
در آبکیر آه سمک الارض معتکف

چرخی که بود بر زر رخسار مه جان
مرغی بهیمه صورت و دیوی فرشته جان
واکنده همچو زنگی مرطوب بال و ران
گز بیم چرخ و هم چند ناوک کمان
معراج بام چرخ شود راست چون دخان
برقی گزو دو پیکر الماس [illegible] عنان
در جوم و پیل جل کند اعضای [illegible]
پس بر مثال ناله و لطف همچو ریسمان
چندین هزار نخ چه برآمد از دوان
در یک کمر کشیده زمین و آسمان
کوهی بعرض [illegible] نهاد [illegible]
غیر بر ده [illegible] کرده او [illegible]
صد خوان نهاده جلیش [illegible] میزبان
کوش چو فرق [illegible] بران [illegible]
بر تیغ کوه او ملک الموت کامران

نشترهای غول مطالش بازمون / فیصد و بال دیو مطارش بامتحان

خم بارگیر شاه بدان بست کام زن / ورنه بجان که جستی از دست بستان

همچون تنور طوفان ارض ارس را / بحر ملو ده زیر تنبیش شده نهان

معمار ز مهر بی بلی بسته بود شب / از انکه بر زبر قلزم روان

ارکان او چو خاطر من بود بی ثبات / واعضای او چو بازوی من بوده ناتوان

غرادهای باد به بسته بره گذر / نعالهای برق بجسته ز تیغ امان

بیچاره آن دونده که این سنگ در دنیا / عون خدای عالم و فر خدایگان

قطب ظفر مظفر بن خسروی که هست / بر آسمان تیغ چو خورشید کامران

بار نمک لعل شیر هر اسپ سند و الش / تا نام پاک او قزل ارسلان

عدلش برو ز کار عمر مینکند / تیغش زد ذوالفقار علی مید ... نشان

کرد انجمان دهر بمیدان ستم او / چون کودک بسیک و میر جون گران

بستان سرای دست و دلش باغ بود / گلزار آب خاک او بزبر داشت مهرگان

در گلشنی که سایه کند طوبی بقا / کی در وجود ملک ... آن جسن او خزان

خلقی که بست بسته بجانش غنچه دار / مجروح کرده بستر سیاسی بیغ ... شان

ای اصل نسل ملک تو و دیگران بنام / وی دست شرع تو و دیگران ... تان

با مهرهای مهره بیاین خیال کون ... ط / موقوف لطف فطرت تو بوده مهرگان

بر حرف دید برین دلیل را انجام دوراد / مقصد نبوده نه نوبهان و خلفان

و ز نغز عرو بس حباب تو بایست / از او این حبار کنز نظام فنران

هم ناصر الانامی و هم حافظ الانام / هم نادر القرینی هم صاحب القران

بر مسکای مسند دو ر محمای زمین / اورلیل در جنان و دبیر جبین کمان

جسم گران رکاب تو بجز همت گرفتی / بگرفت و هست دشمن تو تاوان عشان

لطافت همی فزود و رخسار سرخ گل / خلقت همی نشاند غول خیر ... ان

رسمی تو قمر و مهر نو بنا بت نشت وداد / این املاک نشان لعب از افلاک نشان

آثار کرد های تو سرمایه حسن و / اورا و مد جهاد های تو نیز انکه زبان

خورشید کی ذ دو هم بزن اوی جوان / جایی که زد صفیر تو شمشیر فشان

طبع زخم فسرده و چرخ خمیده پشت / از سر شنده باز بجوتو خلف جهان

در مهد حسن تربیت اطفال املاک / دارنده است دایه عدل تو مهربان

گردون تر از لب دریای عود جود / گیتی تر اشماده و دارای انس و جان

هسته سرخ روی تو زاد و شاخ تو / از زرق سجاد کان زو اهای بوستان

آنجا که زرد گل به از چهره دلبر / نیلوفری حسام شود ارغوان ... ان

گیرد بنای مملکت از زور ارتفاع / وافکند هوای معرکه از گرد دیوان

دندان همی خورند دلیران کینه‌تن / انگشت می‌گزند نقیبان پاسبان

برخون خلق عنبر تیغت بکام ماه روی / جون بر سمن بنفشه زده شاخ ارغوان

فتوی دهد بخون سران دم تیغ تو / جون از غبار رزم برافکند طیلسان

تیغت همه زبان شود از نطق و گفتگو / از آسمان بفتح لوای ترا ضمان

از مشرق مصاف برآید جو آفتاب / بوستان سم براق ترا گنبد کیان

جوجی فکنده در زره ماهی فراز / برنگ کشیده در کف و ما دی نیر بران

آن روز خار بست کهی خصم را بتیر / او جون کشف فتاده سر اندر شکم نهان

در جمله ما از محمود شهریار / با دست کردهای سلاطین باستان

گرد استان رستم دستان کهن / خوش باد گوش شهر بدین تازه داستان

تا جان و کالبد را با هم بود ثبات / تا ماه و مشتری را بود باهم قران

بر هفت چرخ فلک تویی هر بیتی / در هفت عضو دهر تویی جان یک مثال

نسل تو همجو نسل صور گشته بیقیاس / عمر تو همجو عمر سخن مانده جاودان

طفل تو جیست از بن دایه مهربان / گاه فاطمی بهار گهی کهف مهرگان

هفت سپهر کارکن چشم تو کند / صبح سپید قرص و کرم شام سایه‌بان

جان سخن کوی برآرسته بکن در کلک / کم زه زد از عیسی خاصه در آخر زمان

گوهر طبع را شاه ریخ عقلی بگوی / دم دم غول راه دعوی مهدی بخوان

راه فلک میروی راحله برآر / قوت ره آن میدهی لقمه برآر

باقیه طبعی بکن برسر خوان فطع / تا نخوری غوره با هم رخ میزبان

دیو نزاد بالحکل جون بجهان برسند / جود حساب ستان از جهان جهان

شاه و دستان گشای خسرو نازی / حاتم دینار بخش معطی دست ستان

* * *

ای صفه تخت داده ساخته گلستان / گل زنی نبد کیت لبسته کمر بر میان

مجلس بزم ترا جام قمر عود سوز / بزم جمال ترا شکل بنان نقدان

جنت رکاب جن در وصف خوان / رام عنان شو بادا ابلق شداد مان

رسته بر خیت راجود ربی زبان قضا / طرف کواکب نذر که کهکشان

گفتمش انس اجلیز زان وطن شکیبار / عقل ز سن کرده روی کعبه علوم لقمان

ما لب نطق ارهست زبان چنانکه / نطق جوابی رسید عجز زبستن زبان

پرسد دل میزند زان لب صفرای عشق / دولت ما را نکشت مغطی صبت باد وان

ظلم تو در عهد خویش طبع جهان کرد / زان دل عکس ماست ارزنج جون زعفران

عدل سپهر چون بهار ورنه ظلم کنم / با دل چون مهرگان پیش سپهر مهربان

سرور روز با نوال سید کردون کمال / ظاهر سنجر مثال صاحب خسرو نشان

تا نفس عیسوی او نسیم از دهان / مرده که بنیاله شاخ یافت دگر ره روان

قطره چو پیکان ز سحاب بزر ره اگر بریز / غنچه چو زوبین ببست بر سپر گلستان

عربده آغاز کرد بلبل سرمست باز / تا گل پوشیده رو چهره نمود از نهان

پرده لبود تا ایساز خاصه عشق چمن / ناله در آورده سوز خاصه بدرد خزان

زآینه بود صبح حامله گشته ز بحر / تا چو نفس می برد شعشعه گیسوان

بوالهوس عشق باز جست ز دلبند لب / همنفس تیسن همت سر از بوستان

خانه خدای حمل سبزه تازه لقاست / کونه نکرد اندکش همت هیچ آن کمان

سرو خضر صدر حوالت سرحق / باد که عیسی دم است گفتش سر سبز باد

باشد الفاظ شاه کلرز داند رحمن / طره شمشاد را کرد ز رنج جمیران

اختر برج قبول گوهر درج نبول / اختر کردون لقا گوهر دریا نبان

دوش چو بر داشت آفتاب ز برج کمان / گرد سپر کرد زیر سپهر آسمان

چرخ ربیعی لباس خلعت ... گر سر در کشید / یافته نور آفتاب چادر زرد خزان

کسوت عباسیان مجلس دیده را / نور جهان تا لطف در تن ظلمیان

شعبده بازی شده در پس پرده خیال / ساخته تمثال ما بو العجب انواع شکل نیان

کرده به بالین من سنگ سحر که گذر / نافه دولت هواو کعف گریز خزان

چار حد و وحدت با عدد است ای پسر / بین که امید آن نیست حرکت ... مران

عالم از دانست چند گریبان گشند / آستین از دی طپش دست بر رفشان

حارس کنج دولت دیده هندوی شب / گنج به پرداخته خوان کیال ناکسان

تا هدی سر بیاد آتش دعوی فن / دشمن سر بود از آن تیغ دل بنان

کوس مرن وعده از تیغ کشتی آمده زبان / زانکه نداری چو صبح سینه گهرفشان

احتشام از حضرت مردی ازل / منعقد است از دوران ... ره ازل

شکر او هم ز گرچه در اقلیم فضل / مثنی فکرت ... [illegible]

لیت نشاید بر و بام عمارت وی / کنکره عرش ... دیده ... [illegible]

گرچه نزد حسنک بود ... گل شکفد / رونق بازار او ... [illegible]

ترک لقب داده بود در سخن معنی اکمل / ترک بزخم جاق دست ... [illegible]

دست امید گرفت ... / یافته ... [illegible]

گوهر علم چراغ بر کمر اهل بیت | اختر گردون ضمیر ارثی خاندان

غنچه زده سپه پید با سپه تیر آن | کاژکنک پهلوی شان کوفته از ضمیران

سینه ها مهرک کرده جوشن از زرق شنغار | نیزه ها غصبان نمود بیرق اخضر عیان

جنبش صبا بی ددیده کرم سوی سبزگاه | مینکنی ساختن آب ز زرکستوان

سوخته دل لاله را چهره معقول بین | روی اجل اهداز هم اجل از آن جهان

وان گل خندان بکر عزه بکار و درغم | هر کسی خویش را تیغ زده بر فغان

خجلت نرگس بین دیده زده در زمین | بر طمع بوده زر عسکر اهل زبان

باد بروی چمن غنچه قزیرا طرق | زانکه مدیح شه است سوسن طل الطف

مهر چه مهر شکر غضنفر حسب | صدر ازل سبکار مدبر ملک

فخر جهان فخر دین شاه علائی دول | صاحب دارد قرین صاحب قران

مصری تازی کش طوق ده ملک عجم | چرخ هلال افکنش حلقه ده کوس جان

بر کلاغ جهان قبضه کرده قبح جای | وز خم ابن درید و کیف قدر سنکان

لقمه خود چرب کرده از زبان کاسه لیس | ور نه شدی خنک نیزه دار اطفال کان

محرم او خلوت است خنجر او با فلک | زین قبلش آفتاب عهد نهد بر دوان

مقصود

ما چو ز زلف

ما چو ز زلف شام ساخت زنقل اتقا | چون ز شرف نقش کرد زرق سر زود آن

آینه بر روی داد مه ستاره دو بدرا | تا بشعاع کمال عکس پذیرد جان

حشمت او علم بود زانکه به پروانگاه | شهپر چو روی مرغ جزیره بر نیان

چون علف هوش او بکر زاید چو حد | بی مدد کوش او در فشانه نهان

از مدد عام و خلق ساخت بنا ل زمین | کنگره فلک کشت قصر جنان

آدم بود از او دم کز ازی نسبتش | دیده روان بر همین موکب انجم ارکان

در حرم امن او آب نپوشد زره | بامدد عقل او شعله بسازد دخان

ای گل بستان اگر خنده زدی در دغا | از سر بالو فرس اشکفه ارغوان

تا نشود صدر دین بی سپر بر بلند | خانه خدا ایش شاه بر طرف آسمان

گرچه بود و رکاب پای تو ساخت کوچ | جمله کین تو ز باز نتابد عنان

گرچه الکام فرار بر سر عالم کشی | فتنه بدرد قبا چون رعب آن

جامه برون زد بسر عزم تو سوی نهاد | تا که نبوشد از ملک لباس تیان

رنجه نباید شدن گرچه ز ارکهاست | کر بی احکام خویش با خود رسمان

سخت نکو بی تو دجا در تو در نبندی | گوی زمین بر زبر برد خم صولجان

از جو تو نیلوفرست گنبد نیلوفری | روی سپه گوز بست دشمن تیران

تا چه ارند سر غیب ز ادراک تو — عقل فضولی نهاد نشنید میان گران
طفل دبستان تشول دشمن چون طبع — کو برد از زه کمان تیر خطا همچنان
سایه پر همای حیف بود چرا که — ده یکی بر عکس بس بود بش سایبان
لشکر طوفان نشان غمزه مکان — بسته کرد و نفس نام جوی جز نام دوان
تیغ تو صفر کند تا که برارد نقد — مایه سودای خاک معده جوع کیان
قدر ترا در راه بود چرا از الطف — از بر دو شش زمان و زبر چشم مکان
زانکه محالی بود در دو من تو — عنکبوتهای عرب گشته جهانی ایشان
قافیه همتای گنج بنت گر از راه — بر سر بازار دو نشست یک لقب سایبان
ای شده در مدح تو کنت سخنهای من — در دو دم دم دو دو [illegible] دل انس جان
صحبت تو در زمین کنند نظم چرا — کرد جنیبت بر پشت توسن باد روان
طبع دانا صاحب زکات [illegible] — سست لوائی کند گر تو بیاشی ضمان
جون همه نقد دل سکه بنام تو یا — چند گذارد تیم توبه برامتحان
کوشش حرص مرا کوشش [illegible] — زانکه بیازیچه طفل نشود شادمان
بنت مسلم مرا [illegible] که رادی — مرغ کلین کی شود بی دم عیسی پران
بر سر بازارکان سنگ بر او [illegible] — بانت تشریف مهر خواجگی مهربان

[illegible]

مهر کلاه از دست صدره اقطاع بهر — صبح حرین کام زان شام عدان کام مران
برکند از نم زرع کشت خنج تو در فوق کز — با فلک و آفتاب کردم از نجی بدوان
ای جگر کسوت تو نافه غزال ازل — با دو جهان بر عداوت کام [illegible]
بی سر جاه تو جهت زمین خدا — عاشق در کار دست جهان
یک خلقت تملکت جهان شده [illegible] — قطعه شمشیر تو در رحم کن [illegible]

مدتی تا درین جهان بودیم — هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند — ما همه در عمارت افزودیم
ای فسا کز برای سود و زیان — شب نخفتیم و روز نا سودیم
ملکا گر چه ما زبد بتجی — خود نکردیم هرچه فرمودیم
تو به بخشای و رحم کن بر ما — گرچه بر خویشتن نبخشودیم

وداع فرقت احباب بار [illegible] — دیار عمر امیدم خراب کرد [illegible]
ز باد این رخ زرد و ز آب [illegible] — ز داغ این دل [illegible] کباب
سر سنگ خون همه دل [illegible] — [illegible] اوراچی آب کباب

چو بر شود سوی چشم زد آن دود چو عشق — فرو چکد شده مانند لولوی خوشاب
هم آنچنان که اگر چند بانبدان گل سرخ — بود همی عصور شود سفید گلاب
دریغ عمر گرامی و مدت شادی — دریغ عهد جوانی و صحبت احباب
رخ چو لاله سیراب من چو دید که سست — زمانه برد چو گوشش ز زرد لعاب
به بر مرید به هنان و زعجب نمود — اگرچه بر بر مرد از برف لاله سیراب
بدیع نیست ز بهر شباب عمر عزیز — اگر سیاه کنم موی اهمین خضاب
اگر بسوگ عزیزان کنند جامه سیاه — سیاه کردم من موی در بسوگ شباب
ایا فریفته روزگار بی محصول — بعمر عاریت خویش تا کی این اعجاب
حقیقت ره دین تسلیم کرد آنکه بجهد — برون نیامد هرگز سفینه از غرقاب
بکن گناه بامید آنکه کو الهیست — خدای عز و جل هر گناه را تواب
اگر گناه کار تند و از رد کنی رسید — که قامت تو خم آورد همچو چنگ عقاب
کنون که ضعف شدی در دعا فزای میان — اگر دعای ترا زود تر دهند جواب
همی ببینی از روی تجربت که گمان — چو ضعف کرد از ده کود ور زرد و در تاب

بتر بوده ام روز چون ناتوانی — شدم با رفیقی سوی بوستانی

سیراب

نیم بود کرده

ز هر سو که کردم سوی لاله راهی — بهر سو که کردم نظر گلستانی
درخشان لبسان عروسان کشمیر — گشاده از زمین لاله گون بجانی
ز نیلوفری آسمان گون بسیری — چو صحرا شده روی بر آبدانی
چو دیدم هر این صنعهای عجایب — یقین شد مرا صورت هر کیانی
از این باغ کمتر چه باشد بعالم — که هم هست مستغنی از باغبانی
بسا ای بی خبر جهان آزمینی — ز خود چون شود کرد گران جهانی

اکنم کزین پس برآب تمنا نهاده ام — تا لاجرم چو باد و سوار پیاده ام
افتاده ام چو خشک برآتش بجرم آنکه — در زهر از نیاز خاطر گشاده ام
لرزیده ام چو جنبش هر باد و برچم — زیرا که شمع مجلس شاهان چو باده ام
مفلس شده ز سیم و نمانده ز ملک زر — صد گنج در خزانه صورت نهاده ام
زان گنج دست لقب زبانی کنم ای — سیلان گشت تا زدکانش بداده ام
منکر بخانه نیم که برسنگ تجربت — جان خشک سوده ام چو کافور ساده ام
طوفان صاعقه است مرا در جگر چرا — بر طارم فلک ز گزاف ایستاده ام
الحق تعاقبت که با این همه هنر — مغبون گشته شعبده ایام باده ام

قضا هنرست

دهرم برهنه کرد بران که گویا
این خط از شکم مادر زاده ام
ای آنکه دست یاری افتادگان گرفت
در وقت دستگیر که سخت اوفتاده ام

پشت بر کار جهان آرکه راه این است
رو بتی سوی قلندر که رهروان این است
ساقیا عالم خاکی گذران است چو باد
درده آبی که در وی آتش سوزان است

نام تو بهر زبان در افتاد
شوری بهمه جهان در افتاد
در حیرت عارض تو خورشید
از طارم آسمان در افتاد
هنگام نظاره تو چون ما
از کنگره جهان در افتاد
راز تو نهان چگونه دارم
کاین قصه بهر زبان در افتاد
عشق تو خریده شد بجانی
یارب که چه در الجان در افتاد
انصاف بده جنان هما[ی]
کس را بسگ استخوان در افتاد
ما را چو انیس خویش خواندی
سیلاب بخان و مان در افتاد

حسن رویش دیده پرخون میکند
عقل در فرقت تو مجنون میکند

آب میگیرد

آب میگیرد ز نرگسش چشمه بس
عکس او آن آب گلگون میکند
دست حسنش ماه را کیسوان
از بساط چرخ بیرون میکند
چون یقین رخ و زلفین اوست
چرخ هر بیداد کان اکنون میکند
عین بیداد است در دو رخش
هر که آه از جور گردون میکند
عقل را چون ابلهان دیوانه کرد
چشم او یارب چه افسون میکند
ظلم بر غنج انگار است آن جهو
لعل مشتاق لبش هم خون میکند
از جهان هر چند چون نیست بر منست
گو بکن زیرا که موزون میکند
گفت زر و سیم گفتم روی تنگ
گفت این وجهم چو قارون میکند
نیک اوای است انترا کم هیچ
ما را عنایت تو افزون میکند

امروز مستی دگرت یاری و هیچکس
دستی بزن از جهد ... فردا نفس
وان ... خشم تکانی در بس
در رحمت ... گرده خویش

در بزم برفلک فرقی از پر دلی کند
انجا که سر کشان زمین ... نهای
بنده بر خراج بجا انکه هر سپار
گردد ز ابر همچو صدف ...

این خود بهانه ایست بگرید فلک همی — با صد هزار دیده ز تیغت بهای های

ز ارتفاع اعالیش عقل سرگردان — ز سنگلاخ حوالیش وهم پای افکار
بسان خاتم آن کوه و سنگهاش و او — چو حلقه که در آرد نگینه یکبار
نشسته ایمن و فادر شهرها — من برانم خود که در عالم نماند
غمکسار از من بسی غمگین تراست — در جهان کوهی دل خرم نماند

رهی سرآید

و انای این بسر آید که از تو باشم دور — مکن مکن که نه در هلاک من معذور
چه کرده‌ام که چنین رفته‌ای ز من در خط — چه کرده‌ام که چنین کرده‌ای مرا مهجور
امید من بگسل زان دو لاله سیراب — خمار من بشکن زان دو نرگس مخمور
در آرزوی تو جانم بلب رسید اکنون — دگر چه ماند بگوی تو بر سرم این زور
امید روز بهی چون نبود در ره عشق — ز وصل یار مساعد نه من بجز صبور
در آرزو نبود روی کرد در دست ستم — نوای آن نبود جز که دیدن دستور
فلک بخشم تغیر نگاه کرد بمن — بدان نظر که بود بمن در حق مسطور
غم چو طوق گلو کرد شد غبر بستر — اگر طاق در افکنده‌ام مدد مستور

فدائی

فلک ز صحبت کمال کرد است بس کم — همی بتیز فشاند ز دل بسی دور
سبب کمال من آمد قصور حال مرا — بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور
منم زبان زده تیر مسار خشم آلود — بدست چرخ مقامر چو مردم مقمور
دلم بری شد بر هیچ بهر من فارغ — جفا کشی و ستم بسی نهی بکند مغرور
چه آتشم چه لطیفی مزاج سخن — ضمیر من شده آفتاب محرور
مراده طرفه بیاضیست همچو جان شیرین — ولی حلاوت او کرده عالمی رنجور

انشا

چرخ دولابم افکنده چو یوسف در چاه — وای سیاره او کی نظر آرد بستم
آب ناخورده ازین برگ نیلوفر گون — تا همچو نیلوفر با خلق جدا در کرنم
ره برو از نمی نیم ازین سبک حس — که زمین و دار فرو رفته بقصد زخم
بو العجب تیز جواب است در اقلیم — که به بستان هنر چار کیم با ستم
ای دریغا که چو گل عمر شکیبائی رفت — گر نجنبد ز اقبال گلی در چشنم
گر درین قصه بسیم و عجیم می نماید — نعم الله که من اندر عجب ... ستم

کرم نبودی بی سبق خدمتی کردم — چنین بد است که با علتی بهم بنود
در امثال عجم گویند خنزر هم نکو دانم — که روز اول آخر نکو دارند ما را

شها یاد داری که دوانم که دادی | که زیر و زبر لفظ اشرف چه رفتست

ای شمع روز داری که در آب دیده | سر خیل عاشقان معیت سپیده
فرهاد وقت خویشی [illegible] | تا خود چه از صحبت شیرین بریده
یکیست لب [illegible] هجران [illegible] | نقش مه جمال وصل که تو دیده
گر رکان سواری و از شعله تیز رو | لافی تمیز فی صف ظلمت رسیده
یاری [illegible] باد و داده [illegible] چراغ من | بدر رنگ و اشکبار و تراز و خمیده
از آنکه نور دیده [illegible] | در خود ز آب دیده از آن تو دیده
مرغی چنین شکوف که در [illegible] | پروانه هم [illegible] چو این گزیده
آری تو خود چه از [illegible] زاده با [illegible] | وامروز نیز با کسی آرمیده

بهار امسال خوشتر می‌نماید | چمن چون نقش آذر می‌نماید
چنان شد عرصهٔ بستان [illegible] | خط خوبان معزز می‌نماید
ز گلهای برگ و سیمای شکوفه | زمین چرخ پر اختر می‌نماید
گهی منبع اشک عاشق [illegible] | گهی گل روی دلبر می‌نماید

نشسته

نشسته در صف هر ذره خاک | دو صد عطار لشکر می‌نماید
ز نرگس باغ را چشمی رسیده است | گل لاله مشک مجمر می‌نماید
درین موسم اثیر از یار محروم | ستمها بین که داور می‌نماید

مهجوم آن روی چون نگار چه شوی | ابر به لالهٔ بهار چه شوی
آب حیات عنبر تو فزوده | پس تو بدین آب خاکسار چه شوی
گیسوی شام سیاهی دست سیاهی | چهرهٔ صبح سفید کار چه شوی
رنگ تتاری مزاج مشک تتاری | مشک تتاری تو بود تار چه شوی
تم ز دو چشم اثیر هر که دو چشم [illegible] | زلف به آب بدگواری چه شوی
آتش این سینه شوی تو [illegible] | آتش آن روی آبدار چه شوی
رو به تو [illegible] آشکار [illegible] | گیر که میداری آشکار چه شوی

بوسه شمت ز لاله روی چه بندی
صد ره [illegible] کامکار چه شوی

ز ابروی جان دو دل [illegible] | آه [illegible] را [illegible] گیسو تو
در حسب که جا [illegible] | ز ایک لب و خال تو [illegible]

خوش کن بوعده دل من کو خطا تش
تا چشم انتظار بعمری بر آن نهم
دست خوش تو از زبان خوشتر برآید
تا من بعهد نامتو بر هر زبان نهم

ساقی عشق است باشد کز سر علم
در سر نیم آه من سوختن و آلاتی
هم چو دردی کشم از ستم تو دامنی
کز بیری تو رحمی ور نکنی عناتی

هر روز و هر ساعت ز اشتیاق بیکسی
نه زین بیکارکم داری بیکار بکارم
بیک غم ابلهی باشد که از عشق تو بیزارم
جه یک غم بخشیم جانانه دیگر طمع دارم

من از سر کوی تو از مهر تو کردیم
بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشکست دلم در شکن زلف سیاه
گر چشم بدی نرسد اشکی آید

ای صورت تو آیت زیبایی و خوش
وی قامت تو غایت رعنایی و دلکش
صورت نیافت عقل و عقل مصور
گر نقش جان ندید تو جان منقش

جان بستاند ز دل چرخ وی اندر جفا
دل برباید ز جان لعل وی اندر عتاب
عشق تو هزار صف بشکند
کو کی کرد برینه الکند

از تو نه ناکام هیچ کس که بدسخن
شرط تنها نشد ز دوستان گله کردن
یکدل اندر جهان کی است که با او
یک گله نتوان ز یار ده گله کردن

چو لب افق بخندید دم صبا بیامد
همباری و شادی عشق از در و در آمد
زبی نثار تحفه دل از دین بهدیه بردم
ز نثار لایق افتاد نه تحفه درخور آمد

چون گشت رخ چمن دلارای
وقت است بعیش کن دلارای
لعبت و جمال باغ در ده
آن اندکه شادی افزای
خط هوس از زمانه بردار
گوی طرب از میانه بربای

ز من ببرده بردن دل من سبک لب
باد و رخ براوردای به لعبت تاب
دو کمند عنبر من ز خم ذکر سلسل
دو عقیق شکرینش ز ده رو کرد

گفتم سخنی بسته دهنش ز تنگی لب
بنشستم و زمانی بر حسنش نگاه کردم
چو سوال بوسه کردم بکرشمه گفت الشیر

عرقش نشسته برخ چو بر آفتاب کوکب
تن ازان بشست و چون دل از این دو قند لب
تو نه مرد این حدیثی فاذا فرغت فانصب

هیچ دردی بتوانی بدرمان مرساد
روشن است اینک تو ماهی و سپهر

هیچ کردی بتو چشمه حیوان مرساد
بجبین ماه سپهر آفت دوران مرساد

یکدل چه کند هزار جانبازی کرد
بسیار بکوشید بنشاند غمت

خون گشت ز درد تو و دمسازی کرد
بوی جگر سوخته غمازی کرد

صد پاره وجود را برآمیخته اند
سبحان الله ز فرق سر تا پا بست

تا مثل تو صورتی برانگیخته اند
در قالب آرزوی ما ریخته اند

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
با این همه در میانه مقصود توئی

ناکامی عشق و ننگ مستی همه هست
جایی که کمال نیست چو تو هستی همه هست

تن دردادم بدرد و عاشق گشتم
با دور فلک باز نماند ز خود دم

دل نهادم بفرقت دل بگشت
با آه سحر باز رساند نفست

امشب منم و وصال آن سرو قد
ای شب اگرت هزار کار است مرو

می راز لبش چاشنی داده قند
ای صبح گرت هزار شادیست مخند

بر عرض تو گر عارضه چیره شده است
تو جان جهانی و جهان زنده بتو

صحت برسید کنون که بس دیر شدست
آخر نه جهان ز جان خود سیر شدست

احمقان روز در جشن منت
گر بدیده تبارکت اصابع کنند
وی نگهای در دیده تو قفس

گر نگرفته زلفش هر سو چون کنند
گر لب لعلی کرد در خون کنند
یک یک از کوه زنند سر ...

هر کار دل از خود خبر است
خبری باش و هرچه خواهی باش

صفت ذات او همه عرا(ست)
از رنگی بجا در و مدر است

تن دردادم

نافهٔ مشک را به بوی سنبل — کین لباس هیچ معتبرست
مردم بخرد رزوی قیاس — بران کس که صاحب نظرست

شمهٔ تو این بود المهین را بدانی — که خانه که او خوبرا بکاید
در آن خانه که باشد از سگها — برانم که دیوار و در را بکاید
برادر مخوانش کر آن بی محابا — بود ساله مسکین پدر را نگاید

گرچه از جنس مردم است شخص — بحقیقت نه جنس کاو خوانست
هست توحید خانهٔ سنبل — که مرا و را خود بجای درست

گنه پرده دار بی معنی است — گر این پرده طعنه را کمدرست
نقش این خام قلتبان دیدن — دیده را هیچ پرده معتبر است
پرده نام و ننگ من بدرید — نیست این پرده دار پرده در

چو دولت قدم کرده از سر رسیدم — لعالی جنابی تو مخدوم مفضل

مرا از وصل

مرا از وصل پای در گل که رمان — شهاده از سر صبح و شبنم زه دل
بدبختان تو مداح خود را لیسندی — همه شب زدل چمن پای در گل

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل بلاست کنون
را دوران تنک محضر را — روی در برقع جفاست کنون
آسمان حرف تا مصحف — بره عشوه و دغاست کنون
دل فگار است همچو دانه نرنگ — زیر این سبز آسیاست کنون
وز عقاقیر خانه تو به — نوشش دار روی جنید جواست کنون
و ز زبان جهان حذر گوئی تو غذا — مادح حضرت خداست کنون
لعبهٔ خوش نوای نرزنت — بلبل باغ مصطفاست کنون
عزت خاره و قصب بر تن — جوان فرزدان شد و بکاست کنون
سر آزاده و تن آزاده — پنج کر بسم و جبه راست کنون
مدت خدمت ثنا کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

گره گشای سخن نامه قران صفت — خزینه دار روان خاطر روان صفت

گشت زرین مهر آن دیده هلال رکاب / از آنکه نسبت بر روح القدس جهان منت
کنار راستی کان ز بحر پرورشد / که در وراثت معنی کلید کان منت
من ارسلان شه ملک فتح عز زرین / جهان قیصر خان هند بک جهان منت
عز و در سیم خیال آمدم چو ماهی سیم / که چشمه سار ازل عسل جای جان منت
کمان من نکشد دست و بازوی ستروان / که تیر چرخ تنک انداز از کمان منت
زمان زمان زمین کستر فرو بخت / محال باشد گفتن زبان زمان منت
و اگر زبان هنری سراید این دعوی / بحکم ملک تجمل مسلم گران منت
ز اختر فلکی سنی بر بود نادیده / ز طوق لعلش بی حلقه دهان منت
سزد که منبر دعوی هر اربابه کنم / که تیر جان رموز اجل بیان منت
شکار نکته ز شاهین وحی بر بام / چو آسمان نسبت عشرت آسمان منت

ای جهان آباد کار از طغرل و الب ارسلان / آسمان داده دینی آفتاب و دو ...
به سه داده نقل گران تو طوق نام / سجده برده پیش ایوان تو طاق ...
تا هزاران قرن دیگر هم نیارد روزگار / مسند شاهنشهی را چون تو ...
افسر الب ارسلان را عقبی بر سر نهاد / بخت یعنی گفت بنشین بر سر شاه ارسلان

ومن طرزه

چون بچشم مشتری بخت به بلند روزگار / خیره گردد زان شکوه و سرو اقبال جوان
کوه پای بخت شهنشاهی و تاج قیصری / مژده تان باد از عمر نه بقرنان

بقرن جاودان

مسلمانان فغان از دست چشم کافرش / دل از دست من چون سحری کرد در برش
جنازه چون نهم بر دل از آن بد عهد قتال / دل من گر کنون دل که بر جان آن ستمکش
تنم در دست همی سوز در باب دل خسته / دلم مرهم بگیرد بیتر غم جان خسته
ز زلفش یادگاری خواستم ناموختم / بعقد من نشان است کرد دلم در جان
طرحی دارد دل بر چون به بزم خسرو عادل / روم بر سر نهم دستی ز دست جستم

خداوندا بعزم دست بوست / رهی راه درازه پیکران کرد
به پشت لاغری اسپی که نازرد / قطع در بیابان او را یکان کرد
کنون از ازل چو گامی چنان شد / گر از وحشی ... جان کرد
نی در دو بیشتی از پس زر بیات / خدا از دیده خلقش نهان کرد
منجم شد از پس گردید کان گاه / نظر در اوج راه کهکشان کرد

گر آهن بودم از سختی شکستم / ور آتش بودم از گرمی فسردم
اگر رحمت نبودی تا بامروز / شب خوش باد کان رحمت بمردم

گله جز تو با وصل تو میکردم دوش / گر ابد عمر مرا هیچ بجز غم بگشاد
ران میان روی بین کز خیالت [illegible] / زین سخن بگذر و این واقعه بگذار
وصال مصاف کس بقیامت [illegible] / گر ز تو جان بستد در غوص غنوده [illegible]

ای مرهم هر سینه مجروح لب تو / وی سوده قدمهای دل اندر طلب تو
گم گشته سررشته تدبیر [illegible] / در طره سر گم شده بوالعجب تو

ای شکار او نزول قرآن تو / روح کردی بر بساط پاک تو
انگیزان با همه باد [illegible] / بر سر افسر نشست از خاک تو
باز گیر و سر ز بالین عدم / ز آسمان زا سر ز بالین پاک تو
صد هزاران روح معصومان روان / در رکاب طره چالاک تو
عالم دل جزوی از اقطاع [illegible] / گلشن جان بعضی از افلاک تو

مرغ صدره

مرغ صدره خویشتن بسمل کند / بر امید صحبت فتراک تو
هر دو عالم در قبای هستی اند / بر طفیل خلعت لولاک تو
خوش لبان دارد زمانه لیک [illegible] / کس ندیدان [illegible] الاک تو

گوهر دیده کرده ام پیشکش جمال تو / اطلس زرخ کشیده ام در قدم جمال تو
جان و طبع در آستین بر طبقی [illegible] / تو که عنایتی کند وصف من و جمال تو
در تو کار [illegible] کسی ز دو دیده پای تو / مرغ تو کی شود یکی هر دو سال تو
دامن من ز اشک خون چون شفق [illegible] / کافر افتاب [illegible] مثال تو
وانکه دل ز ترک دست لب جوی [illegible] / از همه زیرکان کسی بند در حوالی تو
حادثه تو عالم شد خاصه که خاص [illegible] / حضرت خسرو جهان [illegible] تو
من بتو مایل و تو بر نفسی [illegible] / وه که خجل نمیشود [illegible] من از [illegible] تو
عشق انچه [illegible] وصل لب خیال [illegible] / وه که [illegible] بود [illegible] من و [illegible] تو

فصل بهار وصل بتان اصل [illegible] / هر کسی که زین دو شاد [illegible]

با دوستان وجود کنی آنچه میکنند	ور دوستان [illegible] تو بنیاد
مثال برگ بکرد از [illegible]	کز دو برون نتوان شد یکی بفتاده
ای در زده بدامن بیداد دست هیچ	از دست تو دریده گریبان خویشتن
بر سعیت چشنده دوران او تو هم	رسمی که میار برون زبان خویشتن
ظفر گنی هر زمان کز تو جدا دارم	آه ازان شوخ دیده که جدا دار
صدبار ز هجران تو زخمی که ندارم	در عالم هستی بعدم پیش کشید

گر آفتاب از رخ تو پرانداز رد	عالم از عافیت خبر دارد
عرصهٔ روزگار تنگ آید	پاره جسم اگر برون تازد
فلک از نور عارض تو	ماه با آفتاب تک دارد
عقل بر بوسه لب طاعم	همه نقد وجود در بازد

بر زمین

بر زمین بر رز تنگ قامت او	سرو همچون هلال بگدازد
گر غمش سر بجان فرو آرد	دل ز شادی کله براندازد
وصلت آن شکنی امید بدار	گر وفا با جمال کم سازد
آنکه با روزگار تاز کند	جو تویی را چگونه بنوازد

بس کین دل زار ریش کردی	گفتم ز بهار ریش کردی
دل سینه بارکت وغم سک	آسمان شکند چو ریش کردی
زمان هوای خویشتن را	بر تیر جفا چو کیش کردی
وین طرفه که در کنام شیران	خونریز بچشم میش کردی
خورشیدی و در دل زندم	خاصیت ماه و خویش کردی
اول همه نوش عرضه کردی	پس زخم بزخم نیش کردی
این جان مرنش باز کرده	بس رد و غم پیش کردی
خون میخوری و با خوش میان	کاین کار بدست خویش کردی
دوش از طرب خیال بر سر	برباد خود بدیش کردی
چون پیش خود رسیدی	بی‌باک و غنوده پیش کردی

سوز تب سودا و دل و انکه جهان سوزی | سوزی که وجودی من بر باد دهد چو ز
در هم زده کار من چون خط معمایی | سر گشته حال من چون نکته و چو ز
چون شاخ بر انداز تش مشغول دمی خوش تنم | دیده قدحی اشکی دل مجمره سوزی
گویند که با آن دل شاد است فلان نه | چون شاد توان بودن در روز [illegible] اندوزی
چون نقش خوشش نیست بعلم نشد با خبر او | فصلی بنهاد سم روزی دل افروز
دریای غمش گشتم با کس بگرید اری | با نیک جهان قربان دو عید تو روزی
بران خود و روی بی سال سبق خوان | در مکتب عشق اکنون طفلیست تو آموزی
زان دست عجب دارم کو گفت از خبر دل | ای درد که امشب دل خصمت جفا تقدیری

امید وصل غم روز چو شب چون شمع | ز سوز سینه لبم خشک و دیده تر دارد
امید وصل ز دل برد تو جز جان | که هر کسی ز غم خویشتن خبر دارد
بذوق جان سخنی نیم تو خوش نیست | از آن که بر لب شیرین او گذر دارد
اگرچه پیش خوش تو شیرین نبود کسی لیکن | حلاوت لب تو لذت دگر دارد

یاد لب تو در شب تاریک میکنم | اندیشه بین که باز چه باریک میکنم

از زلف

۸۱

از زلف تو صد هزار مسکین دل | تا روی تو دو هم خط تاک
چه کنم وصف میان تو که بس باریک است | هم تو که باری بسخن نزدیک است

کس چه داند که میان دو دهانی داری | گر نه بندی کمری دلبر و لب بگشایی

حسن بباید که بود پیش ازین | عشق بباید که بود پیش ازین
ان لب و خط بین که تو گویی قند | ره گذر مورچه بر انگبین

برد

انم که برابر و تیز شکنت بلطف ندیم | جانم فدو دلم ندانم که چه ایم
چون بر رسید است بگویم که کیم | سلطان سخن اثیر اخسیکتیم

نشست

توحید جوانب عزیان نشد است | وز سبزه طبعان بهراسان [illegible]

لطفیست ز لعل و لب ستان اول | با طال لقای بزبان آخر تو
کر هست نیزی که بینی طرا | روزی غلط گویی کمان آخر تو

گر رنگ برو ز رشته بربای ما / گر دل تو کند ننگ ز بی پای ما
ایمان بسلامت بدر بردن کس هم / احسنت زهی جبین و عالای ما

ما از پی من بر رفتی ای جانی / ز اندیشه هجر شدم سودائی
تا تو بسلامت ای صنم باز آئی / ما و غم و کنج خانه و تنهائی

ما دست بجسم شوخ شنگش داریم / گفتی سر زلف مشکرنگش داریم
ما نیم ولی و نیم جانی زغمش / وان نیز برای صید چنگش داریم

گر دل بدهی از تو شکایت نکنی / دانم که شکایت بجفایت نکنی
گر پرده دری بباشد اندر حق تو / ز انسانکه تو کرده حکایت نکنی

نقد پسر ار انچه کردی بود دیگر / خواهی بطرب نشین تو خواه مدرو
دیگر نشود حکمت دارندهٔ مرو / ما را غم بیهوده چرا باید خورد

چون مست ز کفم عمارت بچر بدید / آمد که و چون گهر در دجای گر بید
احسنت تو انگری کسی دید و نشنید / در کیسه و جو نه دست بر مروارید

گیرم که تو از تبسم بر آیی / شادم سکنی به بوسه و بیعامی
باری سخنی گوی بهر وقت بمن / گر در خور افرین نیم دشنامی

گیرم وفا و عهد را نام نماند / خود مهر محبت در دل خود کام نماند
آنگاه زنکو آمدن فراموشت شد / آیین سلام و رسم پیغام نماند

تو جان منی بی تو نفس نتوان زد / دست از غم تو بهیچکس نتوان زد
در عشق تو جز دری هوس نتوان زد / گر بی تو نفس زنم معذورم

میان دو بیت اقبال لگی را / قدوم موکب قورانی شهی را
جهان صدری که بجنس آسمان تش / فلک خم داد بالای سهی را
بابا ... کو جاویدان جانا و / هنر دریافت ابای جی را

لعزمانش که دایم باد و دایم
قوی ساخت در دوران مهی را

ز فرّ او درین گرد آبگون خشک
سعادت گشت بند فربهی را

منی بنهاد سر بنهاد گردون
فضول در بیت مهر و مهی را

ز شمشیر تن جبان شد خیز گردان
که چون خیش ساخت عجز روبهی را

ز عشق هیبت او سنگ فرده
برآرد جبنه از گوشش انگی را

ز مهر بهمنت برابسود دست را انیل
نبی بهمت نماند منتهی را

گلستان را نقصان آن اینی هست
که از آتش عباره دهی را

ز مغروری که خصم جاه او بود
دعا غنش قابل اکد ابلهی را

فلک را گر دهد بنا د بب او حشت
فلک چو بیت جود گمرهی را

زبان تیغ واند گرد تغییر
سقط با کف خود بس بیکی را

در خنش رای او چون خشت طاق
بند حصه نکو روی سهی را

گلشن کار است خلش خانه جود
بدر بیرون کند منت مهی را

کند در حیطه اسراف دو بار
یک انعام آز منتهی را

به بازار کرم صد گنبد بر
سبا گردست گیت تهی را

اگر خواهد کلاه ملک بخشد
که در لشکان در تکی را

خداوندا درین دیوان که گویی
بهشت آورده خودرویی را

نفس فرخ فال جز نامه معنی
ده بالا بسماع فرخی را

بلبی بر لب زند ممزوج ساغر
بنوشاند هم امان مهی را

قدح زان سنگ عنب خالی گرفته
بدست باد رخسار بهی را

ز اول منزل آن باده هو
بدان چون می رفیقی همرهی را

سخنهای درازم هست لیکن
صداع آمد بهتر کوتهی را

همی تا فرسهبی را نام باشد
معین باد نامت فربهی را

ز سبزی جهان بادی کزو
خوان مینا کند برگ کهی را

زهی جناب تو والا مکان نعت والا
زرودی هست والافلاک تو بالا

ملوک را همه روزه بدرگه تو سر سوده
فتوح را همه سال الحضرت تو تولا

بگوش گوش عزلوان بجام فتح شنوده
سعادة که رخامش زبان را به علا

سنده دوان معانی بر آستانی زلی
ز خسروان زمانه براست فتح

همه نتایج وارکان ترا است بنده موالی
که صفت والی چرخ از و در فوانند

که از سپهر بری که گبت لیت سلاطین
زبان مه صبرا به حرف وافتح اگر

سر ملوک جهان پهلوان تهمتن بی
فغان ز خوف سلامت فریدون دارا

کریم شجاعت داوود باقی ملک سلیمان
که باد وفای برا بیم بایت عصمت یحیی

شهی که زنده او مهر وست راحت عقبی
شهی که زنده بنام وی است ساحت دنیا

ز روزنامه او روزگار باقیه بودی
بر آستانه او کربات بافته ها

بر آب سبزه همت سر او و فروغ او را
وجوه مطلع و مشرب امید خضر

ز سنگ سبزه بر آرد بالتفات و عنایات
ز شیر شیر بدو شد باحتمال و مدارا

عقیم شد چو دم مطبع او نگار زقدر آ
صدف ز لؤلؤی مکنون بقعر عنبر سارا

مفرق فایه حلم اوست مرکز تو ما
همیون ساز نه زمین اوست ابرا

دگر جهانکه برای نشود عبرت و جاوس
گشاده بر قدم او وردی و عقدلا

دم دولت فرد و انکه بادب و هد
در ولیت بهر از فتنه باش جا

برای جنبش و آرام اوست بالقیا
نبات مرکز اعنبر مدار کند خضرا

ز بی خراب جهان ز ابتدال کرشا
امیدهای کهن را العفضل کرده مطرا

لباس ملک تر از بیداد دریا خرد
جهان فروز تری هیچ آفتاب منزا

چو شوق در دل عاشق بطیع جانی خر زد
صدای کوس تو در طاق این بلا

سپید تو شان و بد هجی خواهی خر
رخ دوام به عید ز طاق ابروی طغرا

در آنکه دست تو دریا بیشتر تشنگی تمام
گر ز صبا هی تو توقیع عنبر سرشت زیبا

فلک جو ابروی خضنه خضاب گرفته
در بنور زخم ابرو عزیز وید و هنا

تو مقلف تدبیر و عقل حکمت خاکی
تو بی مهندس تقیب چرخ انجم زیبا

جدا از حارث عدالت که در بدایه عالم
جبار مادر گیتی کرفت بر زیبا

نفاق خانه کردون خراب باد کرد
همی عقل زمانه نبات زاد آزما

جهان رفیع خیالی که با بلندی قامت
سر فلک نکند جز مکافات تو تمنا

چو تو مجرد و حدودی زبان عقل که با شد
که در مقابل ز آب کند حدیث نگارا

بلیح تو سخن و در زبان بلاله اوش
بنام تست نیوشند تو نخ صخره صحرا

چو رزم ر دی خدنگ کمان صلبت برای
خواص رزمی جنری بد صلابت خارا

زمانه با تو چه سود ا نز دکرد عشرت شیخی
بر کیست تو ن حوادث ز صحن این صحرا

اگر چه را بتولودی جامی عارض سفر
نجاحبت بر سیدی دو دایه سود ا

بسیر و ساز حوادث برو زند سر کشی
هر آنکه کره ز مهرت زین نکرد ان بیزا

ز داغ چرخ ز عفت کج سخا سپ
که در دهان زمانه تو لاله است و منا

همنشه کلک تو صورت بر دهان مالک
زده بقصد عنایت و عنایت و احصا

جنان بر نزل جعر با نو قرار کر حقی
که جز بلفظ شهادت نزاید از و دالا

در انکو دست

اجل چو صورت بدخواه بر اسپ ثبت کند / که عشق بار نهد اسپش بگوید فرا
هر آنکه زنده کند سنت خلاف تو / حدیث خلق دهان بخلق قالبی را
عظیم خلق تو گویی که ارغنون برزد / که از مسام برانگیختش جان کنند عیبا
جهان که با تو سر از جور بر کند فلک / کز چهرهٔ تو شور است و آفتاب کجا
برای بزم تو چون برکشند رز یابی / کرشمه بر فلکم نورش بانعکاس مثنا
چو کرد خلق تو کرد و زخلق و خوی تو صبح / مثلی بکف آرد سپهر مجره سیما
همی بسوزد کمر بندد صاحبان هرا / از آن سما بجناب جنت ملکیس سما
ملقبند باسمای تو ملوک زمانه / تو بی لقب در زلقاب این گروه سما
بنای ملک تو آنکه کند قبول تاجی / کی قبول کند سطح آب خط معما
ز اصطناع تو حکمش بود به تاج زیاد / که هم بفعلهٔ حمقا شود در حکمت دانا
بهار در رگ و آن عمل کند که نهد / بجای عقد سنگ نه ز شاخ عقد ثریا
هزار ناله برآید بر و ز باغ چو رقیا / هزار شور در افتد ز دو جنت یادا
ستارگان ز هر زیر شاخ چرخ / گر نه صورت اکلیل در ادراریا
سپهر گفته خرد را بدین نشان / اثیر بر زبر سای این درخت و عجب اسما
اگر زهی ز درخت چنین و زنج / بر بقای مخلد کنند ز رگ پیدا

همیشه تا خرد و نفس و چرخ و طبع زمانه / با فرش نزد ان مقوم مند و محا
نه عقل راه نماید نه نفس کار کند / مگر به مدد فره زحمت خدای تعالی
تو باش عالم دل را رحیم قاعده گستر / تو باس ملکت جاه زا امیر بنه افزا
ستاره رفعت تو معطی اوج عز / زمانه مست و تو حکم سپهر بنزد تو

ای داده ذات آفتاب کدار کلاه را / وافروخته سپهر و ستاره سیاه را
از باغ مملکت نشان برده تیغ را / وز اوج چرخ پای کشان کرده کاه را
برق فروده موکب صبح سپید را / رونق بهاده رایت سام سیاه را
ازدای نوربخش بحرف حجاب / در قدر آفتاب رسانیده ماه را
برکار کرده منع مهر و بهای او / همچون ضمیر عفو زبان کیاه را
جود تو دوست دوی مثالی سؤال / عفو تو خوش کرد از کمان رد و کین را
و زعقد جبین تو چرخ از بنا و هیچ / ز انکار خورده عرض و هم تیغ آه را
در عهد باشتن تیغ فروده و فام تو / از جذب کهربای فراغت کاه را
گر باد لعناب تو چینی بر اکبر / بطحا و دان ز دست نداوی سپاه را
از لعنت فتنه هم خوابی کرسوی او / جز نفخ صور رهٔ بد انتباه را

گاه از قدم روان شده چون خاک از سحاب
گاهی بسر دوان شده چون آب در طلب

ای جان ز رحمت اعظم شده دلشنو باو
بگرفته جای عشق ز جان کی بری عجب

در کنج تجود ی کش حضرت ذوالجلال زهی
خلوتگهیست با یدلی ز رحمت شب

اول قدم سر از عرب و از عجم کشت
پس بر بساط مرد و سبب ز دولتی سبب

در گوش دل از همه آن هوش انا منقذ العجم
بر دوش طیلسان انا اسید العرب

خواهی که دیده حرمت و دین گشت
رو خاک آستانهٔ صدر اجل طلب

عالی عماد دین خدا آن محمدی
کز فخر او بجیب برج در اوج منتسب

صدری که آسمان ز جلالش برد حسد
بدری که آفتاب ز رو لیش برد حسب

با سایهٔ جلالش جا رسوخی بین
صد در ز دیدهٔ علمت سر افراز کوکب

البتن فی لعنت او رحمت شکر
ز ان بر غزای خولیش سینه میکنند سلب

خورشید ای عدالتش چون تیغ برکشد
بسر بدید دست ظلم سر از دامن غضب

روی بهی بیکی حرو روی حسود او
زین منکبای بسیل نبود دیده عنب

ذات مبیّت آن ندانم در جهت
با عالم فضایل موروث و مکتسب

یک مهره نامه دست گردون مثل این خوان
از زیر بعثت حقد این بیر لعب

ای کلبن خلاف تو سرتا بپای خار
وی نخل طاعت تو گران بار از رطب

دهن تو در ده کام کز زر برشکسته
چون غریق و بدو سبی گرفته تب

اندیشهٔ خلاف تو احساس مرد را
چون استخوان به بند در شده عصب

ذات که هر قواعد در عهد در
بوالقاسم خویط کشند حشو نسب

دست طلب دراز کنی موسی سخا
تا از دهای نطق پدید آمد از خشب

در رشته کرده ام بستان زبان فکر
این عقد چون ثریا بر در منتخب

بر گردن جلال تو بستم که اصل او
زیختت زان نسبی که بیست از آن نسب

گر یک نظر کنی سحابت جو آفتاب
ز و داکر زین نهال بگردون رسد شعب

تا دوست باغبان کن از بوستان کمال
گر دسته گل از دو که دسته حطب

هر گز ندارد ای گلستان تر شرح دو دوست
حاشی چو حال شاخ خنده باد در لعب

فارغ جلال عمر تو از دور طاق
از او مدبر قدر تو از عقده ذنب

میمون رسید مقدم عید تو چون رجب
مقبول گشته طاعت شعبانت چون رجب

ای فلک قدر آفتاب جناب
مشتری سندی هلال رکاب

کعبهٔ جاه رکن ملت و دین
گر جهان را چو بلم است ماب

کوه حو است ذات حلم در نگ
باد غوغست بطبع خوش خیاب

نگاو زاستشارت تو   عقل گم کرده شاه راه صواب
در کمان چرخ سبز نور فلک   بسته خدمت ره خدنگ شهاب
گیت چو مهر تو بهشت حکم   حبت جو کین تو جحیم عقاب
هدهد مرسرای فکرت تو   برگرفته قضا ز چهره نقاب
چرخ بر زخمه ارادت تو   رگ جان کرده راست همچو رباب
حاسدان را چو زاغ کفت   کر ببرند نزد من بخطاب
باده مویان که حساب کرافت   بار وارند همچو اصطرلاب
بدحی آب خورده چون آهن   تیغ رقص کرده چون سیماب
همه شیر بوده در نهان لیکن   ظاهر انوش حریف همچو سراب
این چو کبابه دراز دستند   وان چو ابلیس مسخ صورت و شاب
چشم شان ز زخمی همین وبال   جان شان دوزخی ملای عذاب
جون حجر ناخب کاه سوال   جون صدا نا مقید وقت جواب
جهرها همچو سوره اعراف   سینه ها همچو صورت اعراب
قبله هر کسی ولی بقفا   لیس هر عصا و سی القراب
گشت غناشان ز عشق بازها   خورده آب و من نفخ الباب

راه مهر ای چرخ بکشوده   بدوات سپید در کتاب
قلم منشیان دولت را   بوده پیش از خط عذار کتاب
حجله غافل کز آن بیاسی نیز   زوده کرده قراب سینه خواب
صدر تو قلزم بسیط بی ساحل   در توانان وان کرده کلاب
بولوح کلاب در قلزم   از طهارت تهی نکرده آب
همه در خواب غفلت کرده   سرشان بر کنی بتیغ از خواب
جوان دوتا انتقام سیف عام ترا   بود اختصاص تیغ زنشاب
همه را لشکری شتاب نهر   همه را در تهی بجنگ عقاب
باش تا در حرم کشند قبول   باشتاب و دغم زنند ذباب
این فلک حقه دهر شعبده باز   بنماید هزار شکل عجاب
وستنه آب خورده مرده دهد   سر بر باد را بعمر حباب
کوس سلطان لغرق تشنه بیاب   کوس سلطانی از طنین ذباب
پاس تو خصم را زخو کیرد   زیر و بالا جو حرف را اعراب
منصب حکم چو دوان ذوکل   لاکتن عنبر اسا بدنا ب
عود او را بسیج کن که بود   چو و را هم بگل فرو شل باب

ای رخت خال دیدهٔ اعدا / نه ازین خال چهرهٔ احباب

بازداده بدست لعنت من / دولت تو قضا ازان ابواب

تا بهرم دلی بر تیغ هجا / تا بدوزم ولی به تیر عتاب

گرچه موزونه ببرم نشان نجا / ورچه مار نه بشکنم نشان ناب

من نه آن حنیفم عدو شکرم / که جهان ساختم حریم تو غاب

ومنه طبعان ز نیم بنجف من / در فتادند چون ستر نخلاب

من نه آن با وجهم که گردستی / هر زبانم جلوه بر اصحاب

که فزائی ز رنگهای نعقود / که بهاری ز تو بهای شباب

بلبل چند نغمه ام ز بهار / تا نفرمائیم بعیب غراب

ای بلند آفتاب فائض نور / خاص هامی مستوهنان بسحاب

دایم از قدر بر فلک میرد / لیکن از جود بر جهان می تاب

هر دعائی که کرده اند و کنند / اولیا در حق اولوالالباب

برد او لبای دولت تو / آن دعا را ایزد مجیب مجاب

هم بدین چند بیت ختم کنم / که علالت فزاید از اطناب

در شب ابر شد باز رخ آفتاب / همچو تا گوشش بار در رخ زلف نقاب

عود سینه بر چمن از سینهٔ بنفش / هندوی کافور موی ترک عنبر نقاب

خانقه صوفیان برکه زبس ارغوان / کرده احمر لباس یکسفه آزرق ثیاب

ساغر یاقوت رنگ لاله چو رخسار دو / نرگس مخمور چشم زوده دو انداز خواب

چون سر هر انگشت صفحهٔ سیمین شود / شاخ تبذهب کرد یک ورق از زر ناب

در طرب آمد باغ گشت ز غوغای وی / منتظر شمع دست ساعد گلبن خضاب

سبزه که عمر را گشت مجالس سفینه / هم ز رحیل صبا هم ز نزول سحاب

نرگس فیروزه بخت تاجی بر سر نهاد / قبه زر ز طلی بیزه ز سیم مذاب

کرده زیر غراب جادو سبزی خود را / تحفت فصل حرم حضرت عهد شباب

چون ز چکان ارغوان گشت ز سودای حمال / باده چون ارغوان دست کشیده کباب

زهره مه کو از نرگس غمزه چون مطربان / رقص کنان بر سرش همچو نگونسار حباب

جان بستیا طین غم سوخته گردد او / از افق جام کرده تا ختنی چون شهاب

بر دل لطفش زده روح چو عنبر لوزه ختم / روح که طالب شده صبح که صبح حاجب عتاب

چون لب جام از صفاش مطلع خورشید / نقص مده دار نه در دهن او وتاب

چون مه ناکاسته مجلسی آراسته / بر رخ صدر اجل خواسته جام شراب

از لف ترک چو ماه باده ده و باده خواه | چشمهٔ خور یکباره گوشه جوی سحاب

آتش رخساره کز پی دیدار او | چشم فلک شد سپید جان ملک شد کباب

منتظر وصل او دیدهٔ خوارزم نشان | مفتخر از اصل او دوده افراسیاب

جان بستاند ز دل جرعهٔ وی اندر خفا | دل برباید ز جان لعل وی اندر حجاب

چون سر کلک وزیر طرهٔ او عنبرافشان | بسته تو اصل نگار کرده برنگ آب

سرور نیکوسیر خواجهٔ والاقدر | مهتر عالی گهر صاحب فرخ جناب

گوهر درج لطیف اختر برج شرف | بازوی اقبال تیغ خامه دست و کتاب

فخر دول نظام دول فزو بهای جهان | آن ز کفش در ظلل ملک سخی را لقب

ابر کفش چون بدید خشک نهال امید | بر سر بام جهان زد علم انتجاب

از همه ابنای دهر همت او جمع کرد | هم شرف انتساب هم گهر اکتساب

صیقل رایش چو بر دوست بر زنگ گرفت | دست قضا برکشید خنجر ملک از قراب

نور ده آفتش دید عارض مهر از دریغ | زنگ خلافش کند طرهٔ شب را خضاب

مسرع عزمش چو کرد در کف تعجیل گام | نقش کنند گرد او باد به پر شتاب

دشمن خود را بدو گر تشبه کنند | نیک شناسند چو بحر محیط از سراب

ای در میدان ملک قوم نوازاده | اسب قضا را بره مانده فرو اندر خلاب

عرصهٔ جاه ترا

عرصهٔ جاه ترا طی نکند نور طیل | مسرع عزم ترا پی نبرد خاک و آب

طینت خاکست و آب ذات تو بالطف | خاک بسیم انحراک باد آتش التهاب

کین تو در کار دین گر نزند دار عدل | در لغتش از سبب دی تو نه گشتی مآب

سر نکشد چرخ چون جاه علو همت | ذره کند تا ادب بر در کنف احتساب

کام عطا کی شد دهن تو در سجل | راه غلط کی کند رای تو در هیچ باب

نو گل باغ طبیعی و زمی قمع عدو | مل ز دو دل در وقع گل نبود و بی گلاب

هم که دیوان توسی مرد دوات و قلم | هم که میدان توسی کرد طغان و گرآب

سایر کلک ترا عقل نداند مسیر | سایل تیغ ترا چرخ نداند جواب

مدح تو جمع آورد عاجل و آجل بهم | عاجل دنیا عطا آجل عقبی ثواب

سلک عبارت گسست جوهر اوصاف تو | قطره که داند شمار ذره که گیرد حساب

چند توانند رسید عقل بسیج قبیل | مدحت گردون علو سیرت خورشید تاب

ای تو ز هر ره کار را نشکند دعوی ادا | ابرشش افلاک ثبت پای عنان در رکاب

ای ز دل پاک تو عقل سپهر نسب | وی ز کف راد تو گنج دلی بر سحاب

تیر عقاب افسرت غرق شود تا به پر | گرچه نشان باشدش چشمهٔ بال عقاب

جنت را در جهان از ستم آسمان | جز ز حمیت امان جز به جناب تو باب

تا چو بوستان باغ چهره گشاده ما
در چمن باغ عمر باد لب و طبع تو
هر که بنا شد چو حباب با تو یک سر دو دل
بسته مقالات تو با نظر فصاحت تو
شعر سرا به بسی هر کسی عذر بسی

ابر بهاری زند بر رخ هر یک گلاب
کوری حساد با دو کش و الهو تاب
برده بسی گوی شمال از قوبسان رباب
در دل ناصح سرور بر تن حاسد عذاب
لیک ز بهرا به سود به زهر هر کلاب

هست سریع سلامت که از سر توی
گشاده شهره وصل و شاه یوسف چهر
سلام کرد یکی لطف رز وی خشوع
نهاده بیرت این پای بر سر او قدم
بلند قدر یکی بر سر سپهر افسر
نفس مهابت این چو روز کار غیور
کشیده خنجر این آب را نهار خشوع
قفای معدلت این چو زده صباح عموم
بریده عزم یکی برکشاده راه صبا

برست بخر نسبت ز صبح اهر رسوب
در اشتیاق سبق برده هر دو در معشوق
نماز کرده کرا فلک بحر وجوب
دریده فکرتشان پرده رجال غیوب
تجسته نام یکی بر جبین در مکتوب
کف مروت آن هم چو آفتاب وجوب
تنگ سیره اینان با در اجناح حجوب
شراب مکرمت آن جشند شراب قلوب
عقال عزم یکی بند کرده پای جنوب

نوای همت

نوای همت این عاشق و امل معشوق
سپاس و منت بسیار حق تعالی را
ز آن خشونت و دعی چنین آمد پدید
وفاق هر دو و احوال ملک دولت
اگر چه حیث زدان مراعه رادریافت
مظفر الملک کامر مظفر فلکی
اگر چه عشق معبر شود و بود به جای
ز روح باقی گیرد بهیج و اقبال یکی
عتاب دست به بیت ورت کرده عشق
بساط خلد بگیرد و غبار و گیسو
ز مهر حدیث شهد بدل بزرگان یاد
ز عشق وصل لذیذ شکی عتاب و فراق
ز نهی طلا و عجم خبری که فتح و ظفر
کسی که موج تو انشا کنم بنیا لا یده
رونده که زر مرکب عنایت

حیاء سطوت این غالب جهان معشوق
نگر دکار جهانی به صلح ایشان خوب
چو گل ز خار و رزار خار و شکوه خوب
حضور علیشی و خشم حواریان یعقوب
عراق و شام بیت از طیبت قبوب
دو چشم ساخت یکی روح و حور غیوب
شراب اگر چه زبان کر شود و به قرب
زنسب حیوان کرده و هیچ خاک جنوب
یکی شمار و روامر موجب و مسلوب
سراست طره و حور الکه عارض خوب
ز رخت ابر که مشک و صبا مسلوب
ز مهر و ماه عزیز شد بی فلاق و غروب
نزاد و مقرعه واو شد ز زوال و رکوب
نه ز ظن من بیابست فکر بس محبوب
پس از وفات کند در پس علم غیوب

دراهنوز الب ارسلان کهن در کام / که زنگیان خزف از فرع شوند طروب

سخن دری که یک مایه تر بود کرده / درین مقام گرفتار مایه مطلوب

نه پای هیچ تفکر جهد برین سابق / نه دست هیچ عبارت رسد برین اسلوب

در آب نکته ز من تر شدی مرغ کام / ز طبع اعظم اگر یافتی جواز سلوب

چو گیر جبل نشد بادبان لشکر من / نشست پای تفکر بر معره خوب

ز ضعف باشد و ز نقش اختلاف حراکه / ز یاد رفته درشته النوادر سوب

مدایح ملک مغرب و باز شاه / چو کسوتیست به شهر ز انطفس بر تو

امید داشتم از فضل ایزدی که کند / وزان جناب به جیبم درین کعب خوب

رسانده ام نعمتاز آن جوایز جایز / رسانده ام ز نعمتاز آن رعایت مرغوب

ره نصیبه بهشت از آن بلند جناب / تو هم بلند جنابا به منصبه برنوب

همیشه تا که نمازی بود هجوم خوار / همیشه تا که مقدس بود خدا و محبوب

زنان مسبح خود گردن جهان ثقیبه / بکن بعون خدا هیچ روز کار عصوب

مدرس قبر و خطر گشته اهل مدرو / بپای عز و شرف تارک سپهر بکوب

هر آنکه با تو مخالف نهاد شد چو صلیب
چو نفس عیسی گردانش در زمان مصلوب

[illegible]

یکره به نیشتر جهانی که خسروست / ملک از برادرت به بیعت گرفت

جز سیاه عزره در حجره ماند است / تیغ کبود نم زده در خشم اخترست

هم خطبه زار مانده ز هجران منبرست / هم سکه روی کنده زنا دیدن زرست

خورشید و او عظمت درین تعزیت / گر نامعنت پایه طارم گردونش زیرست

وز بهر سوی جنت ملال غرای شاه / مه را هزار خنجه جز این خنجه در جورست

وز هم هم کرسی ابر خنکبار / خاک سیاه در دم خونابه اخترست

تا ملکت ز بهر کف او یتیم ماند / در اضطراب ماند و جو دست تنگورست

وز درد فراق او که محاق است معتبرست / داغ وفات او که کسوف است در جورست

بی طالع مبارک او تاج و تخت را / گر صد هزار مشتری افتد به اخترست

عودی بشد از فرحت دو دو سیما / خاقان روز و شب که خلقت مشهرست

وز آه جوی دود است در آب نشسته / هر چشم ناظری که برین منبر منظرست

ملکی جنانکه در بدن او ز هیبت عضو / بر هر طرف که دست تهی او نیست

تن لکه جای ساخته زبان نعت ملت / دل جانگاه کرده ز کام عنقریب

ز کشن شکسته جانک او ترک بدوم / سند ره به بالش او اینک ملکوت

ورنه خ بعضی آن مخادم کسی نماند / گورا ورای عصمت دارنده جادرست

درو

هر مشتری عذار در خشم اختر گشت
از بس که عقد زلف غلامان بریده
دی همچو عود خام قدم در شرر نهاد
وز بس غریو نوحه گران و غبار جا
هر جا ز آه سینه فروزنده شمع
بانگ جویف و قنعه آورده زنخ
از شعله غم این همه جای زرد حسبت
در حسرت ... در یاد در فلک
بر مرگ کار گر نشود آلت بصر
ما و جهان سزا ... ازانکه ما
لیکن مزور است جگر سوز در زهر
ما ز رو ریاست زاده عمر ...
میزان عدل بس بوده ناقد بصیر
اکنون که کار کار سپهر منقصت
دیوار به عقل را سوی امان ... است

هر آفتاب چهره که ملک آسمان مراست
شمع لبش که کشف منبر است
با دولت از شکسته دلی همچو جوهر است
خشم زمانه کو و صباح فلک ... است
هر تن ز آب دیده گذاران چو ...
هر سنگ از خانه کوی ... است
چون نور احمر است چو عکس اصفر است
تا لاجرم ز کوهر اساس ابتر است
کان آتش از دو دیده عصمت در زره درست
بمار غصه ... ز زمانه ... است
کز شکر تو هر نفسی جان شکر است
زان التجای کم همه ... معبر است
آن لقدر که ... بیاز اختر است
و اکنون که دست جهان ...
لیکن بحکم قوس الف کافر است

با این همه تمکین که اوست قضا و قدر را
مجلس فروز دی مرده و برج ملک را
آنکه بساط عدل در ایران ممهد است
فرخنده عهد طاعت جمشید با ... است
بعد از وفات شاه کرامات ظاهر است

بر شارع صلاح اعلام مدخل ... است
صد نکته در زبان و لب ... است
آنکه نظام کار بر اران مقرر است
امروز طوق گردن خورشید خاور است
از آنکه در مسالک شرعی خطا ... است

دلی که بسته ... برزال ... است
سرای داد ندانم کدام سوست ...
ز موضع ... ست کوتاه
بطریق ختام و سجع ... کرد
دم اجل چه روی برد ام ... هیهات
در این ... ازان ... خیالی نو
... راتبه زین دو ده ...
مجوی ... سلامت که ...
دراز دستی ... بسی دیدیم

همیشه خسته ز خم جهان ... است
ز صفت باره شهر صورت ...
که آسمان ز روی جهان ... است
که همت ما شطر جاوه ...
شکار گاه رسد جایگاه آهو ...
که بر ... گذار ...
که کوشش همه کرده ...
جز این نمی طلبم در همه جهان ...
چو شعله ... ...

ز حضرت شرف الدین زمانه بر منت — که هزاران در دست [illegible] دارد منت

سواد دیده بسوز و سیاه کن جامه — درین غزا اگرت وجه زانک از و منت

ز چشم ساز زبان در میان [illegible] — عیار صدق تو آنچه کم از [illegible] منت

زهی هنر که دم آبروی می بینی — درین ممالک چون خاک درگه او منت

زهی کرم تو جواهر مساعدت بکنی — کنون که ساعد اقبال او ببرد منت

عروس ملک ز بند [illegible] گیسوی [illegible] — کنون تیغ ترش جز بدیده [illegible] منت

هزار ترکی در طبع [illegible] — چو دستان [illegible] با حسام [illegible] منت

جهان کی [illegible] ابرو همی زند که بیا — که سهم آن که ز روی حسن ابرو منت

بغمزه عقلش [illegible] عقال [illegible] — کنون [illegible] منت

الهی این نفس را در آن مقام [illegible] — برون ز رحمت و فضل تو هیچ [illegible] منت

چو در [illegible] — قرار کاهش جز [illegible] منت

از دو عالمش از لطف در کن [illegible] — عجب نباشد [illegible] هر دو منت

خسرو الملک ترا عرض جهان نتوان گرفت — بیش قدرت با اوج آسمان نتوان گرفت

چو [illegible] نشان [illegible] — بر سحاب [illegible] نتوان گرفت

بر جهان سلطانی و سلطان تویی از روی عقل — چون تو سلطان را بجز سلطان [illegible] نتوان گرفت

[illegible] با جود اندر عقب — اعتراف حق که [illegible] نتوان گرفت

گر مدار کلک طبع او [illegible] — با همه سرمایه در دکان نتوان گرفت

[illegible] که صد [illegible] یک قدح — جز رجا [illegible] نتوان گرفت

[illegible] که صد [illegible] طغل [illegible] — جز ز تیغ طغرل بن ارسلان نتوان گرفت

[illegible] ضرب [illegible] که نام [illegible] — جز [illegible] نتوان گرفت

چو تو کامل صد جهان افتاده در یک جا — [illegible] هیبت بر قد جهان نتوان گرفت

جز [illegible] عزم تو در صحرای چرخ — ماه را [illegible] ظلمت عنان نتوان گرفت

[illegible] را گر [illegible] باید از هر زوال — در خراباد [illegible] مکان نتوان گرفت

هر چه امکان [illegible] — جای زین بر تر از کون و مکان نتوان گرفت

در کمال حلقه نتوان زد بنقصان [illegible] — خارجی کان [illegible] نتوان گرفت

[illegible] ازین — خانه پیدا از آن سوی کمان نتوان گرفت

برلباس صورت آدم ز آدم برتری — نقش جامه را چو نقش [illegible] نتوان گرفت

جان اگر رفت قضا بر [illegible] — زندگی بخش [illegible] کم ز جان نتوان گرفت

گر نه خورشیدی چرا از تیغ آتش [illegible] تو — صحن ملک از قیروان تا قیروان نتوان گرفت

جز بر اعلام تو شاید خواند درعرض دول
مهر گیتی چو بهار و خزان خوان

تا بنا شد سعی جا کرده‌ست معمار سخن
شمهٔ آتش در ایوان دهقان خوان

مسکر فضل تو خوان شد که با جشن
چشمهٔ خورشید روشن را نهان خوان

ناید از خصم تو کاری که نقش سفره را
هم سر خوان لیکران بزم و خوان خوان

حاسدت را در رهٔ دات دل سودا زده
یک طبا بنیز از کلک ... استخوان خوان

گر بعصیان شاید در پی بستان
ان که بر جانب این آستان خوان

تیر اگر طبقا زمینی رفت قابل شود
جرم او بر باد دوست و کمان خوان

خاک اگر در چشم عالم بین الطبع اند
زان درستی چون ده بر باد بزان خوان

در عنان حضرت علی تو منسوخ گشت
انکه گفتندی خبر او چون عیان خوان

پاسبانت را بحیث زنگی شاید و
جز ولادت را بهمت کم زمان خوان

قامت گر بهر جنگت در جوز و
جز لعد ابلق شد زمان خوان

بند جوز دست برد نام زرکی آمد
زانکه می بستد دو دم جیل دمان خوان

لعبت چشم ار چه کوچک ...
جز به اندازهٔ کوه کلان خوان

ارمغان فتح آذربایجان شعر منست
ور چه شعری برای ارمغان خوان

زانکه کوراه بود بنسبت نیز ...
مهره بی سرمای آذربایجان خوان

طالع دراست

طالع دولت جوان و پیر باد ... فلک
چو برای پیر و اقبال جوان خوان

اسکندر قدر سکالت تا روان تا روان
تا بصورت تا روان جوان تا روان

در گلشن ایام نشیمن زد و غیبت
در دیدهٔ افلاک نشانی ز حیات

بر خوانچهٔ مینای فلک حقه همه ریبت
وان هم زبی کرسنه چشمان ...

سیمای فلک هر چه آید بتحقیق
برمایدهٔ او بجز این ترنجی ...

هر لحظه جوانی بکشد عالم اگر ...
جز پسر پیران از گرد ...

اجل که امل دام نهد بازو ...
لیکن چو اجل تیغ کشد ...

در راه فنا خلق چو دندانه شانه
کاینه آن روی جوان سطح ...

اسباب تن و سیمرغ دو نامست که ...
با هست در ادراک نی آید ...

خاکست میان خانهٔ افلاک و لیکن
چندانکه نه بندد ره سیلاب ...

بر کنگرهٔ عالم چه زنی دست که در وی
از عقد بهایی گهر بیش بهایست

کمتر بود از یک نفس امید فراغت
گر هست ترا حاصل و العمر کفایست

الحق که بسخت خوش است امال ...
افسوس که بر صفحهٔ ...

دو حال ازین شاهد بد مهر گردان
کانجا که جالست علی القطع وفایست

هم مالک دریاست زمین هم ملکان | بر جای عظیم است ولی نیک ادا نیست
مجروح هوائی ز جوان دست سفیهان | زیرا که جوان است بهر جا که هوا نیست
چون سبزه رز نرگس باغ گردون | زوبین زند آب غنچه دگر چند گیا نیست
زین عالم خونخواره دل چون شده چون لعل | واژگونه است که نام گرامی نیست
بر چرخ چه دعوی کنم از بخت جوانم | چون گشت عمر ز بقا صبر روا نیست
دی ماه فنا تا حنین آورد جهان را | خورشید امان جز کنف ظل خدا نیست
از خط اقبال شه مشرق و مغرب | گر نیم قدم پیش نهی خط قضا نیست
چون صورت بیجان نقش که سر لطف ندید | دریا بچه مهر که یک ذره کیا نیست
جز شاخ زمستانی و جز مرغ خزانی | در دولت او کیست که با برگ و نوا نیست
ای شاه ضمیر تو که در پرده غیب است | مهری است که چون ماه نو انگشت نما نیست
بر رای تو پیداست که این حادثه [illegible] | در دولت که در رشته وفا [illegible] نیست
ای دهر [illegible] زیر فلک دون | گر در فلک همچو فلک بی سر و پا نیست
کس نوش نخورده است ز خمخانه دوران | یک جام وفا کو که در او درد جفا نیست
در باغ جهان گلبن امید نخست | کو را چمن آب و هوا نشو و نما نیست
بر خار سر سوزن دوزی [illegible] | یک جامه که چون پیرهن غنچه قبا نیست

[illegible]

با این همه هم مرهم تسلیم که از وی | چون درگه ز صورت بهبود شفا نیست
این خانه که کل عقده های ملکوت است | کاهنر مراد و فاتحه هیچ دعا نیست
عقد ابری باد جز ایشو بدین رنج | کامروز که دست [illegible] ظل خدا نیست

در اولیت ز صد گره نهاده بر برج | بباج ستان شده لیکن طبع هر [illegible]
شکر شکسته سبقلان عنبر گویا | سر شکسته ز بیکان نرگس غناج
[illegible] پرده دار صبا داده جان که باز اکنون | جلال موج آن نافه صنعت [illegible]
مگر [illegible] نظر این کشته باز یابد روح | مگر [illegible] چو این ناتوان رسد بعلاج
ز اشک خون او ز لستان [illegible] | [illegible] تاب مجرد نموده ره [illegible] فحاج
[illegible] | [illegible] قلزم مواج
برای غرق سلامت محیط [illegible] | گشتان ز زورق [illegible] موج
طبع [illegible] فلک [illegible] نا گشته | بحال سوخته پروانه در فروغ سراج
ز وصف عاج [illegible] | شده صحیفه دیوان او [illegible] عاج
ز عشق سنبل [illegible] | چو گل [illegible] شبگیر
بخوانده [illegible] | ز خط و ال کسلانی [illegible] عاج

بحب

نعیم عیش بکنم زان کجا رستنی او
کنون متاع بضاعت نبود بوی رواج

ذکر گریز نباشد زمانه صحیح انم
بعقده وقت و انقلاب افتی الحاج

جهان خدیو کریمان خجسته بوالبرکات
کجا برکت و بخشش زطاق زبیند تاج

اجل فخر و دکارها طارم گردان
تجمل ز طلعت او روی کوکب وهاج

صفای خاطر او منهی مسالک غیب
چنانکه منهی ابدان بس صفای زجاج

چو چاکریست فلک در رکاب فرمانان
چو سایه ایست جهان در جناب او محتاج

نکینه کینه او در دل حسود جنان
که زهر قهر شمشیر با فم او دراج

اگر زصحن تواضع بیام قدر شود
نه نه فلک که نه دهم نیابد معراج

سرای عالم یک سده ارمغان او است
مسطحیست فلک در میانه ابراج

هنر بحضرت او تحفه چون توان بردن
که علم و بیدق فرزین برد بر لجاج

که فرواست او منهی عصمت ملهم
که فرد وست او ابلق زمان بطرح لجاج

زهی ستاره دوران بهمت تو عنان
حنی گذارد کیوان بهمت تو خراج

ز رشک نقش تو در هفت منظره کرده
نگاره‌ها به قزوینند صد هزار ازواج

سرای ملک چنان شد بکدخدائی او
که سال و ماه بدربان همی سکیاج

نگاه دار عدو سخت جهان اوج
زیادتی و بهانه مدام او جه تاج

مزین

مزین بنامت صحایف و اقلام
موشح بذکرت وفاتر ادراج

بهم نشانی تو یافت عز سمع و بصر
مزاج لطیفه ز دل و دهر ابتهاج

عراق صدر اسلام جعل مرکب تو
ازین سواد مبطها و مکه را ابهاج

ببوسی که عزه زمین ز جوشش جوز
همی بپوست برافکند و رسانی فراج

هوا مسخر میکرد در مصام سحاب
هران عرق که بمیزاد قطره بجاج

زمین سوخته دل رسیر باران شج
چو مهره حوزد زر حقه بر سر هاج

خدای عز و جل در رکاب فرخ تو
لطیفهای کرامات کرده فوج فوج

که با قبول سخا تو شد زمین صحرا
که زروال تو سلسال گشت آب اجاج

هزار باغ چو رونق شکفت در منزل
هزار چشمه حیوان گشوده بمنهاج

بساط ارفت چو وزاش باد مجمره سوز
بسیط مانده چو بستر جمال ازدواج

زعکس تو چون شد زمین حلقت بوس
هوای فاتحه کون شد چو شهر ابلاج

بر فتنی و بسیرا از حق و نقل ریخ کلدا
چنانکه یک ... از فنون و طباج

مساعی تو امان بر کف از دواج
ماند تو ناسک فرود بر حجاج

کنون او آن جدا بود امداد زار
کنون زمان بر آسودن ...

به بختیاری در مرکز زمین بنشین
دل و دو دیده بنیای بخت ...

خاص و عام از کفت ز غنا اکنون / نجات راه نوردان ز ازکف صبح
نماز دور کنف غم سر مدی خندان / کرده در حج رسانند سماک با مرج

[illegible]

خسرو توران کنون روی بایران نهاد / خاک کمندش لگام بر سر شیران نهاد
نیک شناسی جهان آنکه جهان را فریب / نام جهانگیر شاه شاه جهان را نهاد
خسرو کیهان خدیو اوست که کیهان [illegible] / منت [illegible] داد بر سر انسان نهاد
عدل جهان داد و بخشش نام فریدون / خنجر کشته [illegible] بخشش سلیمان نهاد
واضع القاب عقل خط خوان [illegible] / نام نگین جای بخشش گرچه خط خوان نهاد
داد انصاف داد بر جهان [illegible] / حلقه [illegible] مهر را ایمان نهاد
در خط حضرت ماند بر جهان [illegible] / از کف خوان آفتاب سست ادان نهاد
پرده غم ملک تمام بر دو فتح شاه [illegible] / کوه قیصر پست بر دو خاقان نهاد
در هر چه ون نام اوست زانکه [illegible] / طوق بر انجم فکند داغ بر ارکان نهاد
تیغ سیاست بحکم برد ز انجا که [illegible] / دست عنایت بلطف بر سر ایران نهاد
خلعتی از امنی بر قد وی راست کرد / بار ده از خرج گرده سا مان نهاد
نقل سمند بخشش کرد و فلک مهد [illegible] / پس که کلاه عنبار بر سر کیوان نهاد

داغ زده بر جبین مالک هفت اقلیم / سر فراز قصر شرف بر سر ایوان نهاد
تا گهر از روی نیافت هیچ گهر کرد کار / تا گهر عقل را در صدف جان نهاد
زانکه بمیدان او بتوع تقرب سعود / گوی هر صبح و نور طارم چوگان نهاد
حجره لطف او نوبی بر افلاک داد / صاعقه عنف او روی بکیهان نهاد
آه سنانش را در دم ظلمت شکست / خنده خورشید صبح را در سر دندان نهاد
در دو زبان داشت در نام همایون او / تا قدم از صلب مهر در رحم کان نهاد
ظلم که هر شب دو بار کرد جهان طوق گرد / با عسس بابل در روی زندان نهاد
ای شه نادر قران خسرو صاحبقران / چرخ حساب ترا مقصد قران نهاد
چرخ سپاه ترا صاحب دیوان در / لعل بجای بجای لولوی مرجان نهاد
پس که نهم باز حیدر کاسه سر تیغ شاه / خوان زلی دام دو بر بزاغان نهاد
تیغ تو تعلب قضا در جگر [illegible] / تیغ تو کام نمود در دل سندان نهاد
حاصل عدل عمرت ملک تو بود / انچ و رای خراج بر سر ایشان نهاد
تا ز لی چون قلم کردن کردن تیغ / زود سر انشاد در خط فرمان نهاد
خیز که فرداش چراغ خواب [illegible] / بستر غفلت فکند بالش خذلان نهاد
تیغ خراسان گشای چونکه [illegible] / یاد بیاد آنکه فتح با تو چو پیمان نهاد

تا قلم از نقطه دست قضا و قدر گشت / انگه ز نقطه دایره در دل دوران نهاد

هر که بپای فضول کرد خلاف تو / دست گریبان شکاف بر سر جولان نهاد

معتقد پاک تو اصل نجات دو کون / خدمت یزدان را بر سر طاعت سلطان نهاد

تا خلق را [illegible] که سر [illegible] / خصم [illegible] القدر هم بر یزدان نهاد

کفت کرم غازیا که [illegible] / وضع مسلمان کنی بر غزو و خذلان نهاد

هر که چنان شخص را غازی و دین دار خواند / نام عمارت نبود بر ده ویران نهاد

خدمت ناکرده را از در طمع داشت / انچه نکرد دست کس قاعده بنیان نهاد

زود ببیند تاج شاه بر سر این [illegible] / گر سخنی را اساس بر دو کان نهاد

این سخنش چون رسد [illegible] / هم شواند قدم در طبرستان نهاد

[illegible] از روان [illegible] / تو لعب خود [illegible] خراسان نهاد

چون [illegible] ابد [illegible] / شد بخراسان و سر در [illegible] نهاد

از کفل [illegible] بسیج [illegible] / هر کسی را که [illegible] کرمان نهاد

حیله گر کین چه سود [illegible] / چون سر رایات شاه روی بکرگان نهاد

تیغ تو کو [illegible] / تا دل [illegible] سمنان نهاد

او سمنان [illegible] / [illegible] روی بسمنان نهاد

خوش [illegible] زبان [illegible] / خوشه [illegible] در اینان نهاد

در [illegible] کان [illegible] / همچو [illegible] روی بکرگان نهاد

ای فلک [illegible] بر لوح عطارد زده ابجد / عنوان [illegible] باب [illegible]

هم [illegible] / هم [illegible] باعزم تو [illegible]

بر [illegible] / در سایه [illegible] قیصر و دولت [illegible]

چو راه [illegible] معانی [illegible] / چو [illegible] تو بر باد [illegible]

در موکب افلاک [illegible] / بر [illegible] سبزی زده [illegible]

در مسند [illegible] نشین [illegible] / از خاک کف پای تو در دیده فرقد

و [illegible] / تا [illegible] بانگ [illegible]

تا [illegible] / تا دست [illegible] این تیغ [illegible]

[illegible] / بر حوزه [illegible]

[illegible] / از [illegible] زبان لال [illegible]

بر سر قلم [illegible] / زان لفظ گهربار [illegible] لوح زبرجد

[illegible] افلاک [illegible] / بر [illegible]

گردون چو کان طلعت زیبا تو ببیند   پیش رخ خورشید به بند دق زد
بر مسند خطا تو نگشت تو بود   صد پای مغا... بهر حلقه مقید
احسنت زهی ... در ...   از شرکت طبع آمده چون عقل مجرد
خاک در میمون تو اکسیر سعادت   وز روی شده خواندی عز مخلد
تو کعبه فضلی و من از دور محروم   لبیک زنان روی نهاده سوی مقصد
آن بار رسیدم که ...   بر شیر سپه تنگ کنم عرصه مصعد
شب طره مشکین ...   چون مدحت طبع تو تنگ آمده ...
تا پای ...   در شب شبه کرده کلابت مصعد
یک رمز ز آکابت علوی ...   چون کار ز شرح اندرین مصحف مجلد
پیش تو میان بستم چون ...   گوهر زبان رسته چون تیغ مهند
در چشم عدو خارم و در صدر خالی   بالا بنشان چشم و ارا این ...
خاری که ز رخش شود آن دیده چون ...   حالی که لطفش شود این چهره مورد
بر رغم جهانی چه شود گر چه منی را   اسباب مرتب کنی احوال ممهد
بگشو بود گر بس اسلام محبت   طبعم به ثنای دگری گر دو فرزند
زان پس که خضر دار صبوحم ز دریا   سجاده سبز آرم بر چرخ ممرد

تا در ع ... سپه غیبه ...   از زاری خورشید ز آب ...
از سهم براق تو هلالی که بشکفت   با داشته رو گردن خورشید مقلد
هم نام منور ز دیده اقبال منقش   هم عهد تو با دست ایام موکد
بر دوش مه از بخشش تو جامه معلم   در گوش تو از هیت ... معقد
عرض تو چو علم تو ز آفات منزه   رسم تو چو نام تو ز الحاق مجرد
دین ساخت عمادی ز تو ایوان ...   باد این ایوان تا حشر مشید
در تهنیت روز چگویم که جهان را   هر روز به ... عید مجدد

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد   خانه حاسد ز آتش صدر اجل باد
کعبه آمال و حرز دولت و دین اوست   با شرف او زحل وضیع محل باد
نوبت عمر ابد بنام بلندش   کوفته در صدر بارگاه ازل باد
سایل ایام برگ باغ عنایت ...   جان کل صدر کی در حمایت ظل باد
سینه شیران ز بهر رتبت رایش   گردن طاعت نهاده و ... باد
گر سوی رایش ... تکبر   دیده خورشید مبتلای سبل باد
تیره دلی را که نقص او بزبان برد   حرف بکام اندرش زبان ... باد

حاسد جاهش بهوستان تغار
چون بگلستان در او فتاد حمل باد

جنبش قضا با صعنای عزم عجوبش
چون شتر لوک در میان وحل باد

ای ز علو سپهر کرده تقدم
پای محل تو بر جبین زحل باد

موسم اضحی شتاب کرد که گشت
اسب نجاحش بزیر دان اجل باد

وز پی قربانت شرع اگر بسندد
چرخ فداکرده چون صدی وحمل باد

وانکه کم ازه عضرت تو چو خاتم
گوشش از آن هیز مستی مخلل باد

زین همه عیش یار چو که ضامن عمر
تا بقیامت خدای عز و جل باد

حیث احسان از آنکه خورشید کرم عزم
هر چه از احسن تو امتثال و احسن کرد

از نشیب جاه ادم بر سپهر راه برد
رستم تو را گشتاین لطف یار بکرد

او زین باد افرین بر جنس و مغرب گه خصم
زاهن مشبش وطن خود در دل آهن

با زبان ناطقی تیز کرد لطفی کافتاب
در بهاران بازان سوسن الکن کرد

تا صبح را هیچ نزدی بود و گوهر هم گشت
حاسدم را هیچ سوزی بود و بر آشوب کرد

رایض انعام او شکست تا زین دو
از فراوخ برین در ابلق توسن کرد

دیگر ز لطف و بعشو ناز استخراج
مذهب این طارم شیخ برزن کرد

خود کم من کبر خود و وانی زابنای جهان
گوش در نغمت متغرب یارب طرب کرد

هیچ اختر و هیا بزم خویش کرد و با
هیچ گوهر و بد تا ذیل خویش معدن کرد

هیچ سنگی و بد اصلی زاده تا چون آفتاب
روی از مهرابه تنور به مهر ابهی کرد

همچنان ز او دست خواندی با عزو طلعت
دوستان را از حسد دشمن تر از دشمن

انجم چو بخش بس بنفش پس چو اکوه با اختر
هر که در فطرت بس بود و یم الحسن

تا کمان با بدرا کسین لطفها و رحمی تیز
بر بخیل رضای ایزد و دوالمن کرد

جنبش دل بکنج بی لطفا بزدی بروی تن
تا بدای ابجد کرد از مروجی یار کرد

ای عید ملک و طلعت عید بخت باد
عالم السعی تیغ تو از فتنه رسته باد

جانکه بکاب عمر تو مسلسل ابد
بر تیز کام مدت مینین نشسته باد

شهبا ز مهت جو طعمه طلب کند
از گرد کاه شیر سپهر نشسته باد

در عشق مجلس تو که طالت شهود باد
رگان سبزه از فلک رسته باد

بر اوج مدحت تو نادر آمد
باز از معرفت بخشش زمین رسته باد

گر بلبل سخن نه بجد حسنت زنند نوا
در روز خرم نخستین زر و دل رسته باد

در بزمت از حلقه مکرمتی بود
این چنگ گوز نغمت بهم در شکسته باد

هر سر که چون کلاه ز تو برتافت لطف ی — مغز تن بنوک ناوک قهر تو خسته باد

زانکه گره بخش عزم ترا در عرق نشاند — دست حسام گردن خصم تو خسته باد

تا باغ ملک چون ز تو با نشو و نما رسید — شاخ قضا ز بیخ رضای تو رسته باد

شام از حشمت تو بریخ و در کشد بر — شمشیر آفتاب ازو پار جسته باد

وان ارغنون که چرخ برو زخمش شکند — بر دست او نثار مهین را که بسته باد

در عالم حقیقت رضا شست عید — ای عید بر سخای تو عمرت خجسته باد

در هر دلی که خصمی تو سر کند جو دود — رسوا شده ز روزن دیده جو بسته باد

قرص سان سایه رحیل افکند — سینه همچو دل از جهان برکند

مهر او برگرفته چو نگار — باز چون قطره بر زمین افکند

کلک او جمع کرده مال چو دار — باز همچون نوشته بپراکند

خنده صبح عید بنما را — گرد چون ابر اشک بار و بزند

طره شام سلطنش از دلها — مستعلی شد چو غمزه شادی کند

بعروسی چو جان سفر بنشست — اندرین منزل هراس چو کند

زود بیگانگی گزید از سر — دیر گرد و غریب خویشاوند

گهری داشت بس لطیف که گشت — اندرین خاکدان مقام پسند

گوهر آن معرا از هر سنگ — وز لطافت سبک گذارد و قند

یک لطیفه است لیکن لطیفت او — نشود پایمال چرخ بلند

بچشید و لاجرم بزوال — ز دو رایت بدید تا بچشید

کیست مفتی العراق رکن الدین — صدر مشکل گشای دشمن بند

مرشد عقل حجة الاسلام — که بعهدش فنون بقاعت حاجتمند

اگر بر جسم زخم دولت تو — جان در آتش قدم نهاد چو سپند

وانکه از مهر کسوت نرفتش — در شکنجش چرخ آهو بربند

نجدا ای که خطبه حکمتش — با عرض داد جسم را پیوند

کاندرین مهد لاجورد نمای — نیست چون وی زمانه را فرزند

ای همه تخیلان بسته — برده ما بنش ذات بی مانند

خاک در تو قبله که یابد — مردم دیده ها خورده سوگند

تو درین سوی جون و خوزستانی — چند منزل گذشته زان سوی خجند

وی سپهرت چه چه بر منبر — آستین بر نثار و حکمت پند

کمال در تن

ماهی ز اصفهان صفاهان در او فتاد | سروی ز بوستان صفاهانی بر او فتاد

شهباز شیر گیر اجل پای بسته شد | یکران تیز گام هنر در سر او فتاد

هین پای شیر سلسله گر صدر گاه عمر | صدری لبنان حلقه بر دون در او فتاد

ای شیرزاده شیر [illegible] ساکن زمین | گلبن بار بستان [illegible] فرو افتاد

زین شد باد شاخ سخا در زمین شکست | زین خشکسال گشت اهل بلا بر او فتاد

رستم سوار شرع شد و زال [illegible] | در راه صبر بار گسست جو او فتاد

بشکست جان [illegible] طبیب ملک بجز | تا زین گریزگاه فنا بر سر او فتاد

مرغی [illegible] در [illegible] علوی [illegible] | وای [illegible] نشیمن خاکستر او فتاد

بستان سرای عالم روح اختیار کرد | سرکش چو [illegible] منظر او فتاد

انگشت [illegible] جون قلم | زان پس که [illegible] او فتاد

بر عارض [illegible] ز خونابه تکیه زد | هر اشک چشم خانه که در قبر او فتاد

فضل خدای [illegible] که معزای صدر دین | یارب به [illegible] نایب پیغمبر او فتاد

اقضی القضات عالم عادل که [illegible] | [illegible] احمد حسنی دیگر او فتاد

والا ظهیر دین که ز گلگشت [illegible] | جوان [illegible] در جگر خنجر او فتاد

بوبکر صدق عثمان حلمی که [illegible] | در عدل [illegible] چون عمر و حیدر او فتاد

نو گل [illegible] باد

ای گل بجای باد گران یاسمین بدست | وین سرو سبز باد گران خنجر افتاد

بالله که گر گری عالم کری کند | خاصه گری که [illegible] افتاد

از باغ طبع پای برون زد که [illegible] | سودای جست هوس کوثر او فتاد

طبع زمانش هر دو یکی نسبت آنکه او | چون تیغ [illegible] گوهر او فتاد

در زین دین [illegible] درین [illegible] | همچون شکوفه بر و جوان [illegible] او فتاد

تو نصرت آنکه نصرت او چون [illegible] | غلغل درین صدر [illegible] او فتاد

[illegible] جواد [illegible] | [illegible] جواد [illegible] او فتاد

ای قوم [illegible] ملاقات صدر دین | امید بر کند که [illegible] او فتاد

[illegible] | مرهم چه سود زخم چو کاری گر او فتاد

یارب ز چشمه سار کرم [illegible] | چون [illegible] در این [illegible] او فتاد

صبری به پرده داری [illegible] | چون [illegible] پرده دار او فتاد

بر روی جو بست

در آن کسوت که بر بالای [illegible] | [illegible] ز دل [illegible] ز جیب [illegible] زیبد

قبای روزگارش [illegible] | [illegible] زیبد

هر آنکو [illegible] | [illegible] زیبد

هزاران مرکب گردون رام آید رکاب او را ... چو رخش والکبری او ز طرفی کهکشان رسید

درست مشرقی باید سر افشاندر او را ... درست مقرنس سر بر فضای این رواق رسید

قضا طوق هلال از بهر این ایوان فرو دوزد ... که پرتو خشتش نه از [illegible] جز [illegible] آسمان رسید

ز بعد مهر و ماه و [illegible] درگه [illegible] ... ولیکن خلعت میمون سلطان جهان رسید

همای خلعت شاه [illegible] جزیره شاد [illegible] ... که شاه [illegible] زیر ظل قبا [illegible] آن رسید

ظهیر الدین محیی الشرع مفتی الحق رکن الدین ... که بر گوش عطایش زلف [illegible] از زمان رسید

محمد نام عیسی دم که در [illegible] قضا او را ... فلک تخت شرف شاه چو مهر دست [illegible] رسید

خداوندی که برق عزم او از [illegible] ... که کام [illegible] از سوی [illegible] نهان رسید

چو رست [illegible] کلکش [illegible] ... کمین [illegible] از قهر او با فراق

ضمیر او [illegible] لخته [illegible] پیراهن [illegible] ... سلیمانی [illegible] بر [illegible] زبان رسید

چو عدلش [illegible] انداز [illegible] شیطان ... شهاب آسمان [illegible] در چرخ کمان رسید

ز بیم تیغ خونخوار [illegible] ساحل [illegible] ... برای [illegible] خورشید [illegible] بادبان رسید

خیال او [illegible] نقشی [illegible] نقش [illegible] ... نه در ملکت یقین آمد [illegible] لوح گمان رسید

کسی کز سوز [illegible] کمان [illegible] ... نشسته سال [illegible] خاک [illegible] نقصان رسید

زهی [illegible] قضا [illegible] بند [illegible] ... که یعنی ملک شرع [illegible] صاحب قران رسید

چو باس ملک [illegible] بنوبت [illegible] ... چنین بر [illegible] که بجای فرقدان رسید

از آن ولال شد کلک بیان [illegible] ... که رای [illegible] تو ساطع کلک جوان رسید

چو حاجت در بیان استاد ملک [illegible] ... بلی از سهم نظم [illegible] میان رسید

ترا سلطان نشان خوانند خاقانی [illegible] ... که شاگردان در [illegible] سلطان نشان رسید

چو صبر [illegible] آمد [illegible] ... از آن بر سند این صفت [illegible] رسید

چو بر جام جهان خواهد شدن [illegible] ... ز اقبال [illegible] این آستانش نردبان رسید

و خاقانی [illegible] هم چون [illegible] ... طراز آستین نشان [illegible] آسمان رسید

تو آن الب ارسلان حفظ شرع و جهانی ... که این الب ارسلان [illegible] الب ارسلان رسید

چه گویم [illegible] قوام الدین که از [illegible] ... قبای [illegible] ماه و [illegible] ارغوان رسید

ز اعقاب [illegible] لطف [illegible] ... که در [illegible] زبان رسید

که [illegible] این [illegible] مکارم را ... اگر [illegible] آسمان [illegible] رسید

همیشه تا چو مهدی [illegible] ... که [illegible] زبان رسید

[illegible] نشان [illegible] مکارم جاودانی ... که [illegible] عمر جاودان رسید

شفق بر آورد گرد از سر [illegible] ... گر [illegible] ز سر این راه کرد

فرد شو از هر دو کون تا بقبولی رسی | طالب مباش فترک در ره مطلوب کرد

واقف کاف از حکم رهبر دوران کنی | بو در او گر ترا عشق بود پای مرد

صدق تو گو نماز عجز با تو شود بند | تا ز توحید جوق آب زنا? تیر برد

مهر بتا از دست کن ره روا? کند | مرده این هنوز کیست [illegible] نورد

بر طمع روح تو ختم عمل خیر نیست | چونکه بیفشاند جسم جامه جسم از نورد

روز تقاضا چون روی مفلس با محرم | زین عمل ارکانت را چرخ چو غربال کرد

صبح قیامت امید خیز بیاید صبح | یکدم و صد آه گرم یک جب صد بار سرد

چهره چو زرین دار اشک [illegible] | نقش گذاری نمای بر خاک لاجورد

گر همه هستی بکیر بوسه این جام زرد | در همه پای حساب نفس این را آورد

عالم کشف بسلطان [illegible] قدس | بنده لوای ولا [illegible] فرد

گرد هوای [illegible] بر رخ مردان [illegible] | زلف [illegible] وصال طبع خویش [illegible] کرد

از دل بر خوان طلب جاه حقیقی [illegible] | برد و در صورت علامت همچو [illegible] زرد

نقش [illegible] وجود [illegible] | بار کشی چون بساط [illegible] برد

کاب تواضع نمای [illegible] شود را | رخت بدوزخ برد و [illegible] زد

[illegible] لطف [illegible] | [illegible] هر [illegible] یکدم

بلبلی از سر بنه زانکه سوی باغ قدس | والهٔ تو گفت [illegible] گرد کرد

نام طلب کن ازین تا که بمانی چو روح
وین سخن از نام او بشنو و مجلس طرب

در دیده نشان ز نامه حیا نماند | در سینه مهر امید وفا نماند

یک مهره بر بساط بقا کم نهاد کس | گر جسم [illegible] بر خرد نماند

وقت اگر خراب شود [illegible] خطر | چون [illegible] زده و [illegible] خدا نماند

در مجلس حدوث حریفان انس را | یکسر فرو نشسته ز جای وفا نماند

رنگ بر بقای عالم [illegible] ز دست | زیرا که هیچ اصل درین ماجرا نماند

یکدم که باد [illegible] شود | دست [illegible] بشوی که در عهد ما نماند

از او کمان شد [illegible] دست [illegible] | آه و دریغ ناله و [illegible] نماند

وان چوب آخری که [illegible] | آگنده بال بود درین [illegible] جا نماند

امروز که نشیمن دولت علی الخصوص | زاغ همای [illegible] کبوتر وفا نماند

ذات صبر و گوشه گرفتند [illegible] | زیرا که [illegible] باطل را صفا نماند

بر هم شکست غنچه او عهد مهد ناز | جان در چمن جنیبت باد صبا نماند

ای صورت امید چو گل [illegible] قبا | کان روضه فتوت و باغ عطا نماند

ای شمائم انتظار مدح تو ... / کاندر آفتاب مست و حلوا ...

ای ... عجبت ... / زین ... ...

دولت ... ... / ... ...

... ... مطلع ... / ... ... و ... ...

کز در ... ... / ... ...

بی از ... ... / ... ...

ای آنکه خدای ... / ... ...

چون برق ... ... / ... ...

درد آنکه مستقل شدی ... / ... ...

در ... ... / ... ...

او در ... ... / ... ...

با دست ... ... / گاه ... ... جام ... ...

صبری ... ... / ... ...

... ... میکند / ... ... علاء الدین ... میکند

آنکه ... ... / کار ... ... و تیغ ... میکند

... ... / فلک ... ... میکند

در ... ... / بر ... ... میکند

از مکارم ... ... / در ... ... میکند

در ... ... / عشق ... ... میکند

لطف ... ... / ... ... میکند

... ... / عقل ... ... میکند

خاک ... ... / ای ... ... میکند

با ... ... / چهره ... ... میکند

... ... / ... ... میکند

با ... ... / ... ... میکند

ابر ... ... / ... ... میکند

در ... ... / ... ... میکند

از ... ... / ... ... میکند

چو ... ... / ... ... میکند

بهشت را چو در بارگاه تو قیاس کنند — بود تساوی اوصاف جز خصوص خلود

هر آنکه در رده اعتصام حضرت نیست — ز نائبات رود در الهیب مسرود

بسی نماند که در جوشن ارادت او — ز تیغ ننگ مسلم شود دم العنقود

همای همت او راست دست قنیها — بر آفتاب بگستر خنده سایهٔ ممدود

طناب خیمهٔ جاهش بیافتد ار بگسست — ز روزگار قضا داده عقد در زود

کسی بگاه که دوران که بیت طارم را — ز شش جهار اسطوان قوی معقود

سلالهٔ چو تو بد در هیولی انسان — نفوس عاقله اندر آن عرض مسجود

قد سپهر دو تا در رکاب خدمت نیست — بدوم انگه سیاره بس از رکوع سجود

تو آفتاب جهان سعادتی که ترا — فضائلیست چه گویم چو ذره نامعدود

ملفق تو نشد بد الکوبت در همه حال — که باد از رحالت لیفیق او مسدود

ز حزم و عزم قضا عاطل است و مشغول — بقدر و جاه فلک حاسد است و محسود

چو دست و غمزه کلک بدید مضطرب عقل — طناب اقعه در حلق جود فکند چو عود

روانه که نه بر مرکب عنایت تست — بیان ز وفات کند درس علم عاد و ثمود

نهیب علم تو در ناچانه که فتد — رود بدیده بشیر لبیب شیر کبود

بهیبت کلک یک انگشت و تیغ نمانده — ز جنگ و ناخن خود در جهان سعود

زنهی

زجود عام

زجود عام تو بر خاص و عام نزد مکنت — که از وجود براند نشان و نام حسود

زند عکس رخ دوست تو در بن صوامت — به بحر در که آسمان نشود مردود

هوای وی صبا اگر بیابد از دکات آن — بآب وان ز سده دست بخت جود

تجلی دولت از جبروار طور شود — در حب نور بر آید ز جیب آل معهود

خطاب لطف و سلامت شنود انس عید — اگر بدی تجت در و صاحب الحمد

معطی چو به بیند ترا قبول کند — اصول دعوت ثالث ثلاثه در معبود

شمایل تو فزونست از ارتباط و قوف — فضایل تو برونست از اشباع محدود

زهی بریده ز سر حد فضل و از تو — بر بسط ارقیاس و بی خیال حدود

بحسن عهد حدیث ایتر اصفاکن — که حسن عهد خود از جو تو بود معهود

چو کردم از تو قیاس جود و اب — بگفت ز قصد و ازان کرده مقصود

عجیب نیست نهال تو زان چمن با آنکه — وفای عهد ترا دید ز خلفان عهود

چو برگذشته از اصل خود بگوهر فرع — ترا رسید نفس فخرت لا محدود

بنعت نکو ازین عصه در سواد عراق — هر آنکه بتوان درنست بعد ازین مقصود

بهارگاه زمانی برانز شکایت شکر — بمیرم بجنابی کرم و مجد در د

جناب شاه قزل ارسلان که همت او — سجودگاه جباه و دراندگاه خدود

چو مرد راهبر زرنگ دریدان اقتد
جو ام گشت جوام ارزه سرور سعود

هنروری شعر انجام اسمان را
ولای موسی و آزرون خدا جو جود

ازین سبب آمد بتفصیل تا محصور
جنانکه صاحب عالم محمود نا محمود

ازو نکوی افکار بین هنرتی رود
کره هست کسوت شاهان لعاب زرد دود

بزنگ هیکلی آسمان تجوی کت
دراختصار ستاره طوالع مسعود

بنود بنفسی عنصری که محمد و حسن
بیافت عاقبتی همچو نام خود محمود

جو سر مه ظلمت شبها کشیده ام درچشم
بسیل فکرت سیدار دو العیون قود

بدان سبب سخن سنج پاک میرانم
بلی که پاک دمی برات ارحمود رکود

برین ریاضت اگر نزد نشستم سیدان
که در هوای لله همه هوا بود محمود

بر آستانه قبول تو دام معمورا
طریق حادثه گشته جوارح مطرود

ازین ستانه هر اکه صدر خویش بری
در صدر شود آستان همه مسعود

به نزد داور زوالی شهادت مردن
فتاده است قبول در تو ما مشهود

ازین دو فصل یکی رو من ذکر مصر
عراق و شام مصاحب شعر تخرج سعود

تعینی است بنا بر تعقد است
در دو شعر الطاف ثبات حکم تا مقصود

ازین سیاق فرمای
گر گفتنی است باثبات رمز او مفقود

ازین جواهر منظوم دهر بی خبر است
عقول شیفته زین گران خراج مفقود

همیشه تا که گرامند زاده ان عقاب
همیشه تا که ملوکند و ایران محمود

تو بودی انکه له الفضل ز ایراد مزید
تو باد انکه له السبق در عبادت وجود

مدام کرد قیام ان طبیعت ملکی
بیا عنانی بهشت گلستان خلود

ای عهد تو چون عهد قضا سرمد
وی عمر تو چون عمر ابد ممتد

سرمد از چرخ تو بی زوال روی
ازرانی مملکت سرمد

رای تو چون قضای خدا الحق
بیداد در آمد نیست درین مرصد

ملک از تو چون مدد زند از چرخ
آسوده را قدیست درین مرقد

بر سفره سخای تو قرص خور
زهیبت کز محیط کند مبرد

مجموع مفردات وجود توی
ای عالمی ز فضل و کرم موجد

کر سالفیت جهان بر تو شاید
پیش از مرکبات ز دو مفرد

در لاحقی بعهد چه عجب آرد
بعد از مرکبات بود ابجد

در پای بند خوم تو کرده بز ا
سجاده شعر چو زمین مقعد

اخبار زور باور عقل آید
گر با کفایت تو شود مسند

[illegible] — سعد از کلک رقم کند یا مد
[illegible] — کین لعل در میان سهند وان خذ

[illegible] — هم بخود انداختر کن هرد میدان در رسید
[illegible] — خنجم را کو دست در کش کبر جوان جان در رسید
[illegible] — زانکه مجری با جهان در رو مرجان در رسید
[illegible] — چون شعاع شمع خورشید فشان در رسید
[illegible] — شنزره چون تیغ سر تا پای میدان در رسید
[illegible] — منعشا ساقی ذوالجلال بین برهان در رسید
[illegible] — با ملا دان دلبری چون صبح خندان در رسید
[illegible] — کز بیح جود نعمتهای الوان در رسید
[illegible] — زانکه نقد و بعیر از آل قران در رسید
[illegible] — رخش اقبالش بدین خوش کام نگران در رسید
[illegible] — بیکقدم بگذارد و ساعت بکیوان در رسید
[illegible] — بر که توفیقش ز آن درگاه ایمان در رسید

بی عیار رای

بی عیار رای تو دان این درست اقتضاب — قلب کی چون بدار الضرب میزان در رسید
ارز ابر شکل سفره رشته در گردن گره — چون زرخش جود دا دایام را خوان در رسید
لعل کان طبع شعر شعر بافت مصعب — کان هنر و زر سخای وان سخندان در رسید
در سن منزل قلبی گوشید تا هنگام صبح — در کلهداری بان کوی کیسان در رسید
شاد باش ای محسنی کز منزل احسان تو — شاعر از صد هزاران نخل احسان در رسید
برد و قدرت فلک محکمت صدرا هست — کین مرقع پوش بیباج لب انسان در رسید
کرد انداز بی بوا چون مصطفی بر طفت ازانکه — جانفشانی هر بد بخت را جو حسان در رسید
در عراق ان جوه باز بطق رکنبانی دل — کز گریز وحشت آباد خراسان در رسید
این زمان بادی همی کوید زبان عقل بین — کان ثناگوی سخن ور از سخندان در رسید
گر ثنا شاهی در فردوس اعلی باید — پای از بن دوزخ بردن نه زانکه رضوان در رسید
تا که شعرا سان نماید از ره کشت و عطا — هم معانی گشت جمع و هم بازاران در رسید
شاعران جمع کردان در جناب خویش ازانکه — نوبت مثنی کران طبع زبان دان در رسید
دست اعلی بر علی بر کشش همایون تخت را — هفت پایه دیگر از گردون گردان در رسید

گرخاتم مروجی نگین دارد — حقا که ز دست نجم دین دارد

111

[illegible] | [illegible] زیر زین دارد
[illegible] معروفش | [illegible] ز آستین دارد
گردون ز [illegible] آسمان [illegible] | دریا ز سخا در آستین دارد
[illegible] | پروردهٔ طارم برین دارد
[illegible] | [illegible] کمین دارد
از دست [illegible] | زیرا که جمال ز آستین دارد
آن [illegible] | این ماه خواجه بر جبین دارد
[illegible] | بر جنت [illegible] برین دارد
چون [illegible] | [illegible] دارد
در گنج [illegible] | صد گنج [illegible] فلک [illegible] دارد
از کان جهان [illegible] | چون نام [illegible] دارد
شاداب [illegible] طبع [illegible] | [illegible] دارد
آن [illegible] | بای [illegible] دارد
[illegible] آسمان [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | گوهر [illegible] در جبین دارد

ایام ز طلع او [illegible] | از چشم زخم تو همین دارد
[illegible] دست [illegible] | از چهرهٔ آفتاب چین دارد
گردون [illegible] | با هر که سر خلاف و کین دارد

[illegible] جان بخند | چه سایه [illegible] بخند
[illegible] دولت [illegible] | [illegible] بخند
[illegible] | [illegible] بخند
[illegible] | [illegible] بخند
[illegible] آسمان [illegible] کرد | [illegible] آسمان بخند
اکنون که [illegible] | [illegible] بخند
[illegible] طالع [illegible] | [illegible] بخند
[illegible] | [illegible] از زبان
[illegible] | سپهر [illegible] دولت جوان بخند
جان [illegible] | [illegible] بخند
[illegible] | [illegible] چرخ را بنان بخند

[illegible]

روندهٔ کلک تو دانه گذاردان آفتد
براه رزق همه خلق بی نشان خجند

قران ز صحبت اجرام در کند واج
مگر مدار که تو صاحب القران خجند

نهد لسان چنان آسمان سر ز ریر
جو از زبان تو خبر کند بیان خجند

فصیح تر ز تو کشف غیبات نکرد
مران زبان که بخشید در دهان خجند

برای رخنهٔ درج ملک لقب واده
کشیده کلک تو آیت نشان خجند

جو این قصیده شنودی بگوی با شعرا
بدین نمط بسرایند داستان خجند

حقیقش تا و به پسندهای فکر خود
نه از نزول سخن کز علو شان خجند

خجند را مطلب در سواد هفت اقلیم
که برتر است ز سقف آسمان مکان خجند

هر آنکه میوه انصاف جست در باغ
زمانه گفت که دوراه بوستان خجند

ز مشت ساخت جنت کسی درگذرد
رسید به پایهٔ اول ز آستان خجند

جهان تا و به صورت که بود هرده هزار
نگشت راست درین صورت از جهان

زبان دهر به نسل خجند داد خبر
که خضر با وی نسل لغاز زبان خجند

چو دودمان خجند است پاسبان جهان
خدای عز و جل باد پاسبان خجند

تا عاقلهٔ شیر ز ماهی بحل شد
در باغ صبا صانع جالاک عمل شد

از بلبل

از بلبل خوش زمزمه تا هید طبورست
نالیدن او تار اغانی زحل شد

ز آغاز بهار اسکال که وز لف کجا بود
جون شکل زبان یافت بافر جل شد

از خاک بر انگیخت گل زرد و سرخ
با هر قصب رونق او خاک بحل شد

خراب برا زلاله در ستی ملکی بود
تا حوز که در ستی فلکی بود دعل شد

نازاده دریا چو صدف شبنه آورد
دامان گل از لعل پر از لولوی طل شد

بستان چو عروسان ز زر و سیم حلی گشت
تا ... چو سبزه ستان ز خضر سبز حلل شد

شاخ متمایل شه بیت انثل دانی گل
انگشت زبان برگ بیدان دو اسل شد

از شبنم زده ابر که عنبان فلک بود
این شبنم سفتاد که اکلیل قلل شد

تا قرص زر زنده که تنور روان گشت
مهمانی عالم را دو وجه حمل شد

در دست بلبل نوبت از نوز غزل
هر جا که غزالست سراینده غزل شد

جان بخش جوان بخت که در مجلس و میدان
روشن کنف او شهرهٔ روزی و ... شد

هم در غضنفر که بمردی و دلیری
یکباره چو هم نام در آفاق مثل شد

با فضل جوان و حسن جبل ...
این صحن مبین آمدن ... شد

در لیست که آواز آن در ...
گوش صدف ما پر از آواز جل شد

با زلزله گرز گرانش که نا ورد
تجویف دل کوه پر از زرد و جل شد

انجا که سپر ز کشش پیکان ملاست — روزی که زره جنبر حلقوم بطل شد
از تیغ سران برق چو اگرد دلعوبسر خفت — وز خون یلان خاک در آغشت و وحل شد
بر عارض مه کرد و از آغوش کلف جفت — در جنبش شان چون مه و باد سبل شد
از گرد و مک و بیده نهی بافت نشیمن — هر شعله خنجر که ببالین مثل شد
پولاد ملارک لعب از بیضه کردان — یکبار دگر در دل خارای جبل شد
وان پاره که بر گوشه او کوه سکون بود — جان و تم سبکتکین با دجل شد
با برچم دیلم کله رمح نهفتش — روح از بر اعدا چو ولج از سر کل شد
وان چهره زبان هندوی کینه کش — چون طبع مناظر به جنگ و جدل شد
انده که خصم ز سیلاب حسامش — گر جوهر طاق فلکی بود ظلل شد
ای ابلق خوشگام زمان و فلک — پیکران مه از داغ تو آباد کفل شد
لی باد تو هر حرف که در کام سپید — حقا که گزاینده تر از نوک عسل شد
تا چو شود خصم تو از دفتر ابجد — چون مهر نهان خانه امراض و علل شد
شاها خبرت باد که حال من مسکین — یکباره دگر چو دهانم غم خلل شد
گر واقعه ایست سراینده لب جز — انکار که چون جسم جبا میر اجل شد
تا نقش کتابت که نگار دحل آمد — از نقش سه حرفست که مصحف کل شد

عمرت ابدی

عمرت ابدی باد که عزت ازلی گشت — وان کو ابدی گشت هم از حکم ازل شد

خاتون زمان بدست شبگیر — برداشت ز چهره پرده قیر
شد کحلی شب چو مردم کحلی — آمیخت سواد قیر با شیر
نور از رخ یوسف سماوی — برتاب ز دوار معصفر سیر
چشم خوش اختران فرو بست — از غمزه بخنده تباشیر
سرجان سحر قصب دنبال — در قوسه چرخ راند چون تیر
خاصیت کرد نجمش ابیک — نجمی ز سپهر شد نشیر
اوتار زبانهای الو ار — بر چنگ افق کشید چون زیر
بس دستهای خوش قوال — آهنگ بلند کرده بر زیر
من بنم غنوده نسیم بیدار — گاه نفس شمال شبگیر
در طره و دلبهای نافه — در جیب نوافهای اکسیر
سرد و تر خوش مزاج او را — هم چون دل با غم کسان بتاثیر
بر خاستمش بپای خدمت — بر دست نهاده دست توفیر
جانم بزبان عذر گویان — کای عکس نمای چرخ تزویر

ای صفحهٔ زمین ز تو به ترتیب / وی صفت جناق ز تو به تنویر
راغ از تو پر از متاع حریر / باغ از تو پر از نگار کشمیر
بر شاخ گلی ز غنچه امرود / بر آب نهی ز لرزه زنجیر
لاله ز تو در قبای اطلس / گلبن ز تو در دواج تقصیر
ای با خبر از نکات برسم / کف از در خسرو جهانگیر
کسری دوم مظفر الدین / کافکنده ملوک را بتکبیر
خسرو قزل ارسلان که نعلش / بهرام دلیست مهر تنویر
شاهی که ز عکس برق رخشش / قبای شبنم ماه شد حریر
در نیم شبان بنوک پیکان / بر کفلهٔ مور بست تشمیر
عقلیست مثال داده مطلق / روحیست قبول کرده تصویر
خلق ملکیش برکشیده / از دیو لباس نقش سریر
در رزم شهاب ناوک او / بربود ز زران نور تکبیر
اقطاع ابد بنام او کرد / صاحب دیوان دور تقدیر
گر مهر چو تو خلف کرا آید / خاک آدم یاب تخمیر
ای رادی مدح تو افاضل / وی جاکر صدر تو مشاهیر

توقیع تو منشی فلک را / در دست بریده کلک تحریر
چو لاله کند نور و ظل بقسمت / از عرصهٔ ملک تست یک تیر
در ترتیب دماغ نامت / حلقوم ز کودک تنک و چو پر
وز بهر علاج روح بیمار / حلق تو مفرح و بتا شیر
هر چند که و نشانات خیزد / ره ده ز یکی لطانه جوان پیر
چون قدحباز مشعله کرد / از تیغ تو در مقام تقدیر
زین بس سعادت از تو یک جند عزم / وز کمیت صد اتفاق تدبیر
بنده که ز بارگاه دانش / دارد بسخن دری مناشیر
باز نسبت جهان سخن گر او را / بازان معانی اند نخجیر
در جان دارد زمانه لیکن / مرغ از زرن غ طرح انجیر
گرچه ز گریزگاه ز نکان / در دام تحیرست دلگیر
افسرده چو آب در دم دی / پژمرده چو شاخ در دم تیر
وستی همه خلق هیچو حلقه / جانی همه رخنه همچو کفگیر
از وجه لعاد ارجه رفتست / بر بنده طرفه از کونه تقصیر
آن غایت را قضا توان کرد / گر باشد در وفات تاخیر

در بندگی چنان چه لذت / در زندگی چنین چه توفیر

آه از سبکی چنین گران مهر / ای شاه اثیر و زند کاهی

هرچند نه دلپذیر عذریست / آنجا سخن مصنف و تقدیر

با عفو شه این قدر توان گفت / کای عذر پذیر عذر بپذیر

ایوان سپهر باد صدرت / بنا کرده وثاق تو مه و تیر

با هم بهوا نعت نشسته / زاینده قضا و از قدر پیر

سنبل بدمید از گل آن سرو صنوبر / آباد صنوبر که نشان سنبل نوبر

از غیرت آن گل بر انگشت گزان در / ور سایه آن سرو بر خساره دوان خور

آن حلقه زر جیب بر آن زلف / وان سنبل زر جیب بر آن سرو صنوبر

زان حلقه زر آینه ماه مرصع / زان سنبل زر حاشیه مهر معنبر

با صورت او ماه و شکر در کف مانی / با چهره او خاک فشان بر سر آزر

او شاهد و وانکه لب حور کشمیر / او جام و آنکه وطن سر بکشمیر

روشن بر او ماه لا ماست عجب نیست / گر ماه نباشد بر آن ماه برابر

آن چشم که تو هوش صد زمانه / وان لب که از او گوش شکر چند نکر

تو جرعه بهی و من جان منقش / تو لعل بهی کوی و من غلغل معلو

در باغ نماید قد او سرو کاکش / بر دیده نگارد خط او مشک نزده کر

از پیکر او عکس بر و آینه ره در / تا بر قلم درکند آنجا بدو پیکر

وان خط معقوس جو به بیضا ببرند / در حال دو قوس فلک از بیک خطا تو

در لب که از رنگ نگار کش تراو / چشم تو در دو لبش لب است نواکو

ترسم برواتی جز آنقدر که از تبحی سست / این سیم که او روز نهی باره برزد

با آنکه من از شاه جهان هم سر و خاک / در خدمت درگاه جمال الدین تکبیر

ان صاحب خیز که در اوصاف کمانش / صاحب سخن ان حمله زبانند جو خنجر

آن ابر کرم قطره که تا اوج بدیر / آکند دهان صدف ماه بگوهر

چون صف بکشد بر گذر حادثه دیوار / دیوار ز جواد دست را چون حمله کند

در دایره دولت او نقطه غبرا / بر حاشیه هیبت او گنبد اخضر

شهرع سخن بی منظر او تند بال / شاهین قضا در کنف او شهپر

او ملتزم رعیت این طارم خضرا / وز عرصه جاهش طرفی مرکز غبرا

مهر از فرخ خدمت دشاه سرکش / فرخ از فرخ درگه او طاق کمان

در بزم جمالش بفروزد گهر مهر / در رزم سنانش شمارد عقد

بر دوش عدو دست کرم دارد غاشیه
کش باز برنتابد زحل ثقل سر

چون بخت هنر را هنر اوراست انجم
چون طبع فلک را فلک اوراست مسخر

ای آنکه بر هر چه بزرگیست مقدم
در رتبت تو هر که بزرگیست محقر

با رتبت تو عقل برابر نشناسد
وز منظر تو عقل بیاراسته محضر

واماند خرد بود با انکار معانی
لیکن بسر خنجر شمشیره اقر

تا هیچ خرد راست کمال افتد
خورشید کرم راست گریبان تو خاور

ایوان تو چون قبله و آمال مصلی
درگاه تو چون کعبه و اقبال مجاور

بی حکم تو ایام و کیلیست فضولی
پیوست تو اتفاق معنی نیست مزور

پنهان فلک در نظر پاک تو پیدا
اسرار قضا در دل تو بکر مضمر

در دامن و جیب خرد از لفظ تو لولو
برگردن و گوش سخن از نام تو زیور

خورشید جهانبانی اگر با تو گذارد
از رشک سپه تیره شود ماه درین اختر

وصف تو گر بپراید هر دو فلک
جائیست که از کلک بستوده مدد فتر

میدان مدیح تو چنان ره بکران تنگ
در لیست که کلک مرا فکر بکاود

تا باغ بسی فلک و اختر روشن
از بر فلک سایه زند و از اشکوفه اختر

بادا فلک تنددرت خاضع و خاشع
بادا اختر فرخنده صحبت خادم و چاکر

دولت بهم

دولت همه کام تو از بهره مقدم
یزدان همه وقت ترا حافظ و یاور

شکست دور سپهرم زبا جمال زر بهر
برگشت بخت جوانیم عین عالم پیر

همی نغز نغز امید بلا لباحث کنا
ازین نغز نغزای دو دستان نغز نظیر

جو جوج بی سر و پا بر جو خاک سبیل
ز خاک و زنشین فرو چرخ زرد سیر

فلک تنغزیت عمر من بدین شه قدم
قبای سایه مرکز فرو دوست نفیر

غبار کعبه این ابلق سواد شکن
ببرد خواب و قرار ز دیدگان تقدیر

مرا چو صبح نخستین زبان ببست فلک
چگونه حال سبب خویشتن کنم تقریر

برین نگینه مینا نشانه چون دلم
شرار آتش اندیشه در ره تقصیر

مرا لطیفه اکسیر و رتبه شد دل
اگر چه نیست مونس صنعت اکسیر

تپیده شد دلم از روزها بستر نعل
گر آتش گذار فتم درین خواب اثر

چو من سلیم دماغی شکسته دل بنواست
که هست جمع سلامت مسلم از تدبیر

درین سواد کهکسب قوس است و تحسید
درین خواب که یوسف آمد نجیر

جهانه فلک از صفر خالیست تهی
خوانده زمی از نقد مردمیست فقیر

بهانه زوار و نشتر جو شنا شود
اگر دو دست یکی بر این قرنده جو سر

فی الفغان لوچه جنید در ولایت طبع | بگاه کاو زمین و هوا و آب اثیر
چو در سرای خلافی رده وفاق بجیج | چو در ولایت جسمی ارض و ... دگر
ز راز هم قدمان بس خیال ساز نیک | ز راز منتفیان بس صبا و صبح سحر
بخواه شیر ز فرزند خوار باد طبع | چو قبر گشت غدارت بدار گشت اثر
زمانه را ز تعذب ... ساختن | که از دو طرف غدارت بدید شد ...
بدین خیال و برین روز ما همی ... | تنگ ... تفکر دماغ را تقطیر
که گر ز صورت حسی نقش مردمان | نشان دهند بیاید ز راه خیال ...
بطبع چرخ کمان شکل ناکس ... | که بدر گشت چو بهرام ناحفاظ چو تیر
چو تیغ جوهری در عهد ما امیرانی | که بالشان نتوان زد بهیچ وجه ...
دراز کوششی بر جار ربای افتاده | دراز کوشش ایر و جهار ربای ...
من از تحیر این حال بر سر آتش | من از تعجب این نقش در رخوی تشویر
درین میانه یکی در بکوبیت گفتم کیست | جواب داد که ابشر علی قدوم بشیر
نسیم دار گشتم بصبح باباز جای | چو دیع ابری چون دست آفتاب مطیر
یکی شکفته گلستان ... فرنهاد | گرا سماکش لعب سدره داد حاکی ...
گرفته روح را عضان نخلهاش کنام | شنوده عقل ز منقار بلبلانش صفیر

فتاده میوه ز شاخش به سالکان وداع | رسیده سایه بر کنش بسالکان تبصیر
شکوفهاش فروزان بزیر برقع برگ | چو از وقایه ظلمت جبین بدر منیر
صبا بش مرده بباز از خوف نخرند | بیک شعیر بر دست سموم غنجه سحیر
چه بود لو بر بستان طبع مرا مام | که بر علوم اماست و بر کلام امیر
مشار اهل معانی جمال دین عثمان | که مهر او بجنابت موسیست منیر
دررو سپهر طرفی باز کرده بود رموز | که هذر زکی مولات بودن ...
مرانشانده بحرمت نه که اعدا | ز فرزند بیده تقصد بهانه جهه تقدیر
مرا عمامه عزت ببسته دیده ولو | همی ز من طلبید ره بجای تدبیر
علاج خویش ز من جستا و جنوس | زمانه گفت ...
بیافتم ز دوا فالوی در بسیط عراق | هزار بار بجستم بعز یا نظیر
کراین دیار بدان جای بست ... | دراو بر یکی بار خود بست ...
چو نبض در نفر طبیب عشق بدید | چه گفت گفت که این درد ...
تو از حرارت آل گشته تحیف چو موی | تو از تحمل غم گشته زار از جو زریر
ضماد صبر همی بر تو بر دل مجروح | طلای اشک همی کن برین رخ چو زریر
ببین معالجه کرده شدی شدی و رزد ... | بر او بنال که با جار الکل کمسیر

خجسته جشن عرب کرد سایه ممدود | بلند سایه او بر روی خجسته حور
زند بر برقع این افتاب کرد ندا | که صدر شاه جهان باد تا ابد منصور
خدای قاهی و درگه بلند بخت مطیع | زمانه خاضع و شاعر حلیم بخت غیور
نصیب و خاصیت تاج سر بگذارید | خجسته چند عدو و جان دوستان مسرور
زبان براوی مدح شه زبر گرد | که از رشد دم داود و داد داد زبور
درین سیاق سخن باز مسیح و | که باز خواست بیانم و فتنهای قصور
ضمیر من سنهد افتاب را بحرو | جدا نشستم که لطیفی مزاج سخن
زمین نهاد صبا چون صبا که ریان | ز فرد داغ فلک چون هوا که با خور
کهر و جزو بحر آمد و محل کان | چو کشت کنج بیاز از زبان من کنجور
من از دست ز لطف سخن برم گنگ | دماغ مجمره مادر بگاز و بخور
چه بلبلم قفص فضل را که هنست | مرا ز نغمه منظوم و نغمه منثور
دمی فسرده زبان شد سپید بر کن | ولیک عیب بخاموشی از خود دستور
چو تا کی بسکرم چو سایر عالم را | اگر به عصاره من روزگار سازد سور
وجوه لهو جهان در جز زاد در بو | دلی بر آبله خون چو دانه انگور
را جز طرفه بیاست همچو فاخر | دلی علاوه او کرده عالی بر شور

ثنای من

ثنای من ز افاضل شنو که لایق تر | بجیب موسی عمران ثنای او ز فز طور
براق من بر روح القدس ز حرص | فتاده در سر م افکنده دررود د ور
اگرچه سحر حلال است سر بسر سخنم | شدم ز شیفته ساری چو مرد مسحور
سبک دماغ بتازم کهی چو باد عجول | شکسته پای نام کهی چو خاک و قور
کهی چو مطرقه بر کوشمال خصم بجد | کهی چو سندان بر زخمها ز بخت صبور
کهی عجب فرو برده سر چو بوتیمار | ز کار دوره کیتی چو قمریان مکنو
کهی ز خشک لبی چون سکره کوزه نشین | ز ظلم شعشعه کاسه کان کاسه
فلک ز خشم تغیر نگاه کرد بمن | بدان قفا که بود لعن در حق منظور
غم چو طوق گلو کیر شد عجب مشمر | اگر لطایق بر افکنده دام ... ما
بکار رسانید این پای کفش ناهموار | که موزه تنگ نیاید مرا بپای حضور
فلک ز سخت کمانی گرست بیم کسان | همی تیر نشانه زده ز دل مسرور
چو کرد باد جهانم ز بای سر کشیده | چو بر کرفته بود باز تا شد به قبور
سبب کمال من آمد قصور حال مرا | بی عجب بود زان سوی کمال قصور
منم زبان زده و نشر مسار خشم آلود | مدبست چرخ مقام چو مرد مخمور

چو عنکبوت بده دست پای بحر قلم   ازان دمانه چهار اوستاد نفس [illegible]
برین طراز هزاران خبر بیافته ام   که بودشان ز نخست علت و [illegible]
مرا بدین عمل آموزد هنر مختصب   اگر جز این بود دگر از ثنا و شکور
چو هندسه ام چو غیبی که عقل ازان   چو نرگس اولی خواند کنه نا محظور
گر از کتاب ملکشاه رسیکند ره شاه   در احکم حضرت جهان مشکور
چو اوفتاد سپهر فلک نشین را   که برگزیدن من گشت چون درم زنبور
بوی که درد و مرد محتلم باشد   تبرک غسل جنابت مسلم و معذور
سه اسب نقره چابک عنان گجیت   ز کاسه تا بدهمن قرض لی شمار دو دو
کنند دم حیوانات در پهلو جا   بهر نفس کی برارد دم شمال دوبور
زمین چو عارض پیران سال [illegible]   باضطرار عوض کرده مشک با کافور
بدان زبانسته تا دوش [illegible]   ز بس که پاشنه کوبی کند شمال عجوز
هوای منقلب و باب زن ز جو پهلو   نهاده بیضه و سوراخ [illegible]
کسی ز خانه نبیجارد و دو در بن   گر عزم کرده بود بر فنای خود مقصور
خدایگان نپسندد بنده جای [illegible]   نه در جماعت جرو نسخ از وفات نشور
بجلک [illegible] براق خدایگان جهان   که او رست غالیه آفتاب و سرمه حور

بدرگهش

بدرگهش که دران مقتدی بود قیصر   بلشکرکشی که دران حاجبی بود فغفور
بلند شکی که رسانید بر فلک پایه   بر آتشش که بیارد تا ابد منصور
بدان خدای که برگشت زار و [illegible]   ز چشمه خانه مینا زلال چشمه نور
از و سپهر یکی برود [illegible]   چو نور قدرش گهی صافی و دگر ممدود
برای حوصله برون بنزیر گرد   ز جسم اعظم چرخ شش و نقش گل انگور
عقول را بهیابان زجر و جبر قدر   گهی شراب لعبت داده که سراب غرور
سپهر کارکشی و روزگار کیسه کنی   دو دو دغا و مند [illegible]
بقصد رضعه دعوت کهی که عاجز   بکار زرکن و نسبت تا ابد مقهور
جنبه های صفا در هوای [illegible]   بیک شکوه برهنه بیخ ظل مستور
بکاه وشان سرای لعین که سر نهند   بسیل فکرت سیاه از ظلمت دیجور
سیاهی کردش برکنار چشمه عفو   سفید برکنه از ذیل فخر دل مخمور
بسمع جوز و شناسی بزرگ خویله   که بانگ نای عراقی نیوشد از زنبور
بدست مطلق عادل امیر کون و فساد   که در حدود کمالات کرد دعوی قصور
بجان کواکب که فراط بعد وقت شود   بزرو حاکم عقل مرجح شاهد دستور
بمجلسی که بود روح قدسیش ساقی   بنغمه که بود چشم اعظمیش طنبور

بسته که

بدان [illegible] که چند گاه نام تو بود | بدان سلاله که بی چندگاه نامذکور

بسا جبینی که کند سایه بر دم عقرب | بساقی که بنده‌اند بر دم زنبور

براقی که خلافش عنان کش است ملکت | گران رکاب بدین عذر می‌شوم معذور

اگر بعفو گراید ضمیر شاه جهان | ز کرده کار بتقدیم آن شود ماجور

بگو دو معنی بخشند کی بجز بخشش | خط نجات جواهر زمانه مسطور

شفیع را بعقوبت مصدر منت | که هم شفای قلوبست و هم جلای صدور

شهاملیک جهانا مظفر ملکا | توئی که هیبت جبار از رکه تو عبور

زمین ملک تو چون باغ هشت دوار | ز آسمان فلک سیکباب چون مامور

بعالمی که در اقطاع رافت تو بود | عقاب احابت بر دیده عصفور

توئی که هر که ز هوده نانی از بی آن | خدای کرد جناب تو مقصد جمهور

امید خصم خود از خصم ملک منقطع است | که او به تیغ قزل ارسلان شود مقهور

همه خزاین دریا همه دفاین کان | بند و دل و دست تو زانکه عطیت میشود

بداغ خدمت تو جبهت قلوب [illegible] | بطوق طاعت تو گردن [illegible] مشهور

قضا متابع تو کرده عقبت تمام | قدر متابع تو کرده بطلبیت حضور

همیشه تا که کند ثبت نزد ما هر قوم | زماه و سال بر و صورت خرد وسطور

کتاب عمر تو در قوم باد و نا معدود | امید خصم تو مکسور باد و نا مجبور

اگر چه عزت ایام عیشی دارد | مباد تا ابد ایام دولت تو عشور

حکایت راوی اخبار و ناقل آثار | بیا و قصه [illegible] تمام بیار

برآستان شهان اجی یک یک بار خوان | ثنا و نام کیان خوبی [illegible] افتخار

نگو [illegible] که بود دست فرخ و انجم دان | بگو سخای که بوده است ابر گوهربار

گر از مهره کمان بر شهاب صاعقه ریز | گرام کرد عنان بر خنک [illegible] باد

غبار تیغ که بود آسمان کوکب سوز | خیال رمح که بود اژدهای کوه او بار

[illegible] بسیاری که خورده اند یمین | سخن [illegible] که برده اند یسار

کمند [illegible] که گشت دهر خوش کردن | لگام [illegible] گشت چرخ طاقت دار

رخ حسام و کف [illegible] که یافت [illegible] | [illegible] معرکه [illegible] صبح چون شفق

[illegible] کرد خفت [illegible] | ز زردی آینه ماه و سمت زنگار

[illegible] کوس که آوازه در عتاق [illegible] | ز [illegible] نیز کرا گفت برق خاره گذار

[illegible] کرا آمد برون ز جنبش عقل | [illegible] عطای که آمد فزون [illegible] شمار

[illegible] که داده [illegible] ظفر | [illegible] یک حدیث [illegible] جان

علم [illegible] جسم [illegible] تیغ تیز گذار | [illegible] دست [illegible] تیغ [illegible] خوار

بنوک نیزه که میداد چرخ را انگشت — بنعل پاره که میکرد کوه را شد یار
بوقت دوران از ظلمت نگاشتی — که بر هوا شدی خورشید را فشاند غبار
بگرد سهیل فلک عقده ماه تنگ افروز — سماک صاعقه رجم اوفتاد به تیغ گذار
نیزه های ملک با خط مسطر و بن — گوزن که دوش فتاد و رملک نداد دیار
زمین ضد بیوقت زلزله سلان کرده تنش — گذار و یافت دو منزل ز گنبد دوار
ز تیغ تیز سبک باره کرد مغز عدو — چنانکه کرد گران بار کردن احرار
بنوک نیزه چنین مثال افعی دم — بشمرده مهره پشت عدو هزاران بار
دو دیده یافتها چست کوه هر گهر — گرفته نیزه او چست مار مهره شمار
کهر ز قبضه او فوج فوج موج انگیز — چو خیل خور تیمش گرفته بر هر بار
دراز قامت هر دو ز جیب تقبل عدو — هم از میان کمری بسته بر میان حصار
زگرد معرکه چون نوخطان بجامه خشک — سرشته غالیه و برکشیده کرد عذار
سپهر صبح قبای چو راه کاهکشان — کرا کمینش همه نابت و لیکن او سیار
گرفته شکل زبان نامه و جهان کرد — هر آنچه یافته شد در رکاب رزم آرا
جهان زبان دل اعدا شکافته لیکن — بود همین زبانها زبان دل بسیار
جهان پناه شاها مظفر الملک — بعزم بازوی شاهی بجزم کوه وقار

بگینه دل بندی تو عده دشمن نیزه — نجیب شیر شکاری بنام شیر شکار
محافلان تراخفت خواب دشمن تو — وز دره کرفته چو خرگوش خفته را بیدار
بدان مقام که خرطوم پشت او در جو — ز تنگنای مکان بوده دم زدن دشوار
ظفر برید ترا باب گفت اینک — خلاصه سفر هفت و اعتکاف چهار
همین حصار که ریزد از خبر پست — چو مرکزی که تند بر محیط او پرکار
ازان جبل که زدست او سطام — منزه است نطاق فصیل او ز غبار
ز ارتفاع معالیش وهم سرگردان — ز سنگ لاخ حوالیش باد پای فکار
بسان خاتمی آن کوه طست از زمی — چو حلقه که در آرد نگینه را درکنار
نگار او چه بر مینی جهان فزدها صفی — که در قبضه ز کعبت خانه مزاج فکار
ولی کشاد ولی این حصین وصد هزار چنان — بدان بفضل خدا بر خدایگان دشوار
اگرچه قلعه دو بین و پشت قانع باش — مدو که خسرو دین قیصر بگذار
فلک بقلعه عذرای خود چو آنارد — که ماه با تو بود کو تو آن قلعه گذار
بدان حصار کر رهی بناه کرد همه — ز ترس غالب بی عیب چون حصار
ز حصنهای خراب خلاف خنجر شاه — در آمد بسر آن کروه همچو غبار
بطعنه گفت زبان سنان سینا بر — چه خوش بود که اگر بر کند ز سنقید خار

ز دست یاری تیغ تو خام دستان را / چنانکه پای ز جنبش بیفتد دست از کار
حسام سبز قبا در کف عدو کوری / گرفته بود ز خذلان عهد بد زنگار
نی بر بجز زنگ و دروغ عنبر را بو هم / نمی رسد نه بیکسوی شخص بیازار
چو انتقام الهی پدید آمد گشت / که دست کار و لطف ز جای گفتار
ز دست تیغ تو زنهار خوار شد بس ازانکه / بنقض عهد تو زنهار خواره بسیار
خنک بود عدو گفتگیر گشت ز بیم / چو زین نهادی بجوادی محیط آثار
عزیز کرده لطف تو بود در دور نخست / چو عهد عهد تو بشناخت چرخ کردش خوار
ز نقض عهد چنین خوار گشت خوار شود / هر آنکه عهده عهد ملوک گیرد خوار
عدو چو نقش نی رخته گشت و زبر / چو نقش روز بهی بر در تو یافت قرار
هر آنکه چهره فردای خود ندید از دی / بسی نبرد چه امسال عمر او از پار
بسا که قلزم نصرت فزاید خون خویش را / بدست موج شمشیر خیز باز داده همه بار
بسان آینه رنگ خورده دوران / ز خون خصم برانده چهره دو روی بهار
ز جوی شریان سیراب مالک نشسته / ز دیگ سینه غذایات قلق ناهار
ز دست عسکری روز و شب نگاهی گر / میان حریف شده باد و زنگی و تاتار
شجاع حبت سر بنده قناع کرد سیاه / بهم برآمده خورشید از غش شب و تار

فزونی

غریو کوس بدان حد که ز جنبش خشم / گرفته روح بعزم رحیل پای افزار
امید را اجل افکنده سنگ در موزه / وقار را اجل افکنده کیک در شلوار
دران مقام بر آمد ملک ز مطلع قلب / چو مه ز انجم رخشان گزیده کبار
ز فعل خشم ملک زده بدست حیات عدو / حلال زاده عمیداد صد هزار سوار
بهم گذارش او از کشیده گوش / ز باد گرز همیگشت بار حصن آوار
بجاسنی که همی راند خصم را عمدا جست / زه کمان ز انگشت حبیب بر سوفار
چو آن حاسد او خاک گشت خیانکه / سر ز جبین نشود تیز تا آید بسیار
فتح رکاب تا الله زد مخالف تو / که کرد چرخ بر اندازه کرد زیر بیکار
ز ارزو گشت حسام تو تا به بند لیک / عیار گفته خود زهر یکی در ان مشیار
فضا گشاده تاریخ او همی بندد / هم از سیاست بر جای حیثیت هنجار
مدیر دایره هفت خانه نشست / تو ازلی مداری باز بر مقیم مدار
هزار شهر گشادی به تیغ کشور گیر / هراغه نیز ز جبل گرفتی ان انکار
تو زان بدرجه بود گر فال مرکب لی / چو خاک لیت نشود طارم بلند مدار
جهان نگار زادان ملوک دیدم لیک / کس از ملوک ندیدم چو تو ملوک شکار
نگنجد که سلاطین بهتر ز افسر / کشیده بود چو چهره خصم در افسار

سپید بازی در آشیان هر زمان
با صل عالی و فخذ ول مانده ز عنوان
احد کزین جو عمر و لیک روز احد
گشاده نامه امید و در باز و را
بیا دستی جمیل تو جون بنفشه زنگ
هران امید که دارد بزد و لب خویش
نژاد سبط زده و ران جهان جوان
چو ورد ملک طرازی و افراز است
هر انکه عقل جهانی جه و بدا و جدا
سزای پوشش هر عضو گشت جدا
اگرچه مرکب عیسی بزد که وار خوست
ز جنگ و ساعد خود من هم باد شان را
بسیمانی هم وقت نقش جوان کس
دو فرقد اند شما بر سپهر ملک گویا
چو آفتاب قمر شاه دو زده وانی

بیا دو داده بر مجلب دوم منقار
نژاد حوز و طبع گیر گشته ازاد بار
وحید مانده ز جیل جهاجو دانصار
لوز دو بخته گوناه کرد جون طومار
در وفن دو جو حساب قلزم دخار
نوی لبشرع تعقل وراند بر قضار
دلی دلیر و لطف راد و لشکر جرار
کسی که کار سپارد بجو لر و الکار
جهان عمادا گر بر جهان نشود سالار
سزای فرق کلاه و سزای پای ازار
ز زلف یار دولی که توان نشاد زنار
کهی که باغ سپه بر پر و بید بر بابار
چو بازنامه رسد صفوه را برائی اقرار
سپهر ملکت ازین فرقدین برخوردار
ز اختران نطاق شما هزار هزار

مدید و کرد خلافت بساط عز هما
بدین قصیده غرا که است عذر پذیر
خوان معرکه رزم گلکت میان
جو ال دو وصف تو فراخ و سر کوچک
لقب اشتر چون بول اشتران مقلوب
غبار قافله نادیده در مسالک صدق
جو امزاده جو اشتر و لیک از جهاد
بیار عام صلا داده بر در ایشه
میان تهی جو دهل لیک در بیضاء سخن
گشتش داد برادر که لب تقصیله نقل
گشتش و منتقی از ایشان جو عیسی احمد
جو عرض کاه از بست کاخ منقوش
مرا خیال بود نظم و نثر والت ترا
عجب ز انکه بد و مکر و جه عیسوی
بدانکه نباشد جو نقش بوقلمون

ز کام دور در آمد شده خوان و بهار
جهان برغم جهانی معاند مکار
مدید و اند خیالات نشر بسیار
زهی زمان جو زنگ ابر ز جهار
با صل اشتر چون فرج اشتران بکار
دلی لسلسله لاف جون خوش بسیار
شام و طوق فکنده بر اشتر و همو ار
ولیک بر در خانه نداده کس بار
از دو لطیف ما نکند بد دلان آوار
بعقد و فقر و جامه بموی دیر اوار
علی الحقیقه بدبیار و خوب بیزار
خیال باطل ایشان مشاره الضار
بشصت سال در دون انسی جهار
که تیز خورت ناسد زبانکه بسیار
وگرچه جابک در عنا فن [illegible]

عرض جهیدن و حمل است اگر براشد | ز کار نو ز یک روزه نشتر کار
جز از لطایف تو تعبیه ساز و اختر | برغم من ز شکم بر دهان دمان فتحار
جز آنکه کند بیخ ستودن او | جو روده را اسال و صنعت در اوار
هوا آب بالکم وان نظم دریزه مروارید | جدا آب توان کرد مرده از کشتار
جوز در رنگ سنگی بنیم بحت ز خورد | کسی که دست بشریعت ندارد و ازوی
زمی بعدست یکما به فرقتی طلبد | که نبود بجست دو مهر و خورشید تبار
ز ارسلان جو بود ره بان خشتان نزدیک | زروی فضل فیکویم از زره گفتار
فنون گفتنی در پای این کهن گشته | بقابلی و گر از نه نا شنود برکار
عروس نشت لقا را بشود هندو جا | برنج نا خوش ابا راهی خرید و با
ببرض شال بباه دربه بسنانند | زنشا اطلس و دیبا و جبه و دستار
زلال حیوان چشم تشنگی و حوا | تعصب کرد جهان تا خس سکندر وار
بحق تربت صدر و آستانه شاه | که کوشت و نبت شان برد و غبار
که با دروزه ذاتی رکاب شاه را | برابری نکند عالی بر از دیوار
جز از جز ابی احوال جنو ندارم ننگ | ولیک عار ندارم ز شماتت اغیار
کف کجا ریک قبضه می بر هنا زد | کنار را بر بهاری به لولوی شهوار

بدین قصیده اگر غنی کنی چه شود | زمین فزون ز مسیحای بر شناه کم ز تاج
ازین سخن بدرجا باز کردم و کویم | سه بیت منزل متین و دیبا فت گراز
همیشه تا که کشاد زبان و هند بگوید | کند ترتیب ابر آفتاب افراز
حقوق تربیت قبضه و جام ترا | زبان هک قلم با و اگر کند الحا
کهی بکام ببوکند و حسن الکود | کهی بدست فوز الغیبی لعبت فرخا

چو کرد دیدبان افق چشم خفته باز | مشکفت با سیاه ظلمت سپیده راز
دندان نمود صبح شکر خنده گفتی | کز عنعب هلال بخوا جد بود کار
خاتون حجله بسته چو گل صبح خوش نفس | لیکن چو غنچه نیم گشوده نقاب ناز
ماه بهار کرده ز صبح بهار چهر | افتاده همچو دل بندگان در بیت گداز
بر سبزه زار چرخ بزد خیمه چنل روز | چون کاروان شام بره راست کرده ساز
بالین شب بجا در دیابیبا خز | چون زخم زنگی کرفته بر فغا دراز
از یاد یکه عطسه کرد صبح بر دماغ | زنگی خفته تا بکمر گشت باز
چون شهر شعاع بشکند باز روز | انجم فر زدند بکابک زبان دراز
ز هم زمام بر سرا بری کرا از دم | بگری ننگ حمله دکوی صبا کراز

در نار چون سمندر و در آب چون سمک | در سینه چون لغامه و در سر چو چنگ راز
غواص بحر بگذارده در محیط | رقاصی صدی عرب کرده در حجاز
از مشتری منظر شده کرده قمر | وز ناخنش حجر شده سینه جواز
بر دوسته قوایم آن چرخ راه کو | ترکیب کرده طبع سبکهای چون جواز
بحری بلند پایه که شاه از خرام او | خواب عروس کرده در اثنای ارتجاز
گاهی جواب راه نوشتی سوی نشیب | گاهی جواب روی نهاده سوی فراز
عزم بر سنام او شده در وادی عمان | همت فراچو شهوت و در دم شکر جواز
غول اندران تحیره نه الا باحتیاط | باد اندران نرنده نه الا با حجاز
قائل مغازه که بجود از هراس او | جز آستان شاه قزل ارسلان مغاز
شاه ملک فضایل و ماه فلک بساط | شیراجم تراز و مطاع حشم نواز
خسرو مظفرالدین کز سهم تیغ او | در چهره قوس چرخ ز خط مجره باز
آن سرو باغ لطف که دل بر درد عاشقش | شکل صنوبری است همه تن کف نیاز
روز وغا بجنبت برغاش ننگ کون | صد رخنه در فکنده به تیر تمام باز
گردون که در اقامت او کوز گشته است | گردن نهاده از خط فرمانش احتراز
سم سمند او در روزی هزار بار | اورنگ خان و افسر قیصر برد نماز

بهرام گفته

بهرام گفته با دل او در رزم من | ناهید خوانده بر کف او صوت حجاز
مجلس بساز و رطل گران نوش کن که شاه | میدان بپوی و خصم مظفر شو نیزه باز
آن ره که بود در جهت کعبه پاک | وان در که بود قفل نصرت کلید باز
این باب جنس لطف کن و دست کرد | گستاخ داده خواه مقام تو بنده باز
ای ملک را بسایه تیغ تو اعتصام | وی ملک را به بنت ربع تو احتراز
بر بسته چو توره از سواره رو | بریده عزم تو هی باد بجاده تاز
سیراب کرده ز تیغت فلک هنوز | در صد هزار تو متواری است چون حجاز
باپوزینه بس تو گرگان بوالفضول | گیرند بشنوای از اغنام چون شمار
خورشید عالمی که جهان فروز | باران رحمتی سبحانی رفیع طراز
تیغ تو پاسبان سرایست از قضا | و حکم اوست تو نیه بستان او فراز
بر قامت زینت تو است کسوت بقا | بر کسوت سپهر علم و حشمت طراز
الملک قد تعطش فی ظله دوام | والدهر قد توطن فی زایده فاز
شاها چو حسن نقل خجلت از هر چه | طراز است در صفت اشعار حجاز
هر بنده ام بخت چو دایم زمین شاه | با آنکه نیست شاه پدر زرد سنتم خفراز
صاحب غرض ز هیچ تجارت فروز | گوز و کنت با گل عنوس کلید گاز

ازی چو مایه شعر بود شاه مشتری | وجهی بدین دروغ توان بستن از جواز
ممدوح چو شو عزم تجارت انتظر | محمود ذمه را ای کدای ز ند ایاز
طرزی بدان ز تعبیه و هر حقه | نوعی بدان شعبده چرخ حقه باز
شعرم چو بود با نوی گل چرکان قدیس | از بالکی جمال نه از زینت حجاز
در بستم آن امید که بر حسن او نهند | نان پاره زحضرت اعلی بپرجهاز
رای بلند شاه چو زین سان امید | آنجا زان حکم کرا بود کان بساز
در جام فکرم همی ابداع گشت درد | بر طبع ساحوم در الهام شد فراز
جستم کنج تحفت معنوی افکار | کردم بعبر فرصت دستور امتیاز
دانش بردو گفت که جوهری معنوی | حاشا که جز بگنجد و سخن شعلت او از
منت خدای را که نهال ضمیر من | از نوبهار حضرت شه تازه گشت باز
خاشاک دل شکسته بدم بیش از این بود | اکنون عقاب شیر شکارم که بر از
هر خوبی‌ای با سیه سر فرو برد | اینجا که از کریز برآید سپید باز
تا دست در حمایت دریا زند صدف | تا شود در حضانه معدن رکاز
ای کان در فشان ز نقود سخن ببار | دی بحر در عطا ز عقود ثنا بساز
عقدی که بیلک او نتواند برید دهر | نقدی که را او نتواند زدن ثنا ز

ده کرده

ده کرده نام رتبت تو گوشش فلک | سستش کرده فرض طاعت تو را نماز

حتی عصمه جو هر افرینش | تو بی اوج در هیکل افرینش
ز تو در بدرفت چرخ برزکی | بتو سعد شد اختر افرینش
هیان امر منظر خو بر دیان | بدین نیلگون منظر افرینش
ز آن کرم در است قدرت که بر کرد | رسد در عبارش خر افرینش
یک چرخ انعام تو بر بنا مد | تن کیسه لاغر افرینش
بنا رند ز دولی بگین تو حلقه | قضا و قدر بر در افرینش
سنانت چو عکس افکند نام بادی | کواکب نشان محور افرینش
چو در نطق گوی گهر و ارسید | خرد صفحه خنجر افرینش
جناب تو خلدست اگر خود بپاسد | بود زین سوی محشر افرینش
دو دست ترا هیچ دانی چه خوانند | فلک قلزم او خنجر افرینش
سوی مجلس و ساغوت می نویسد | جهان جنت کوثر افرینش
نخستین ثنا تو خوانند بر وی | چو نه پایه شد منبر افرینش
با دل دعا تو گفتند در وی | جوابش شد محضر افرینش

چنان در فروغ آفتاب جلالت	که شد سوخته جوهر آفرینش
بس این صحن و این سقف خود چیست چیزی	بلی دود و خاکستر آفرینش
چو تو نازنینی نپرورد گردون	فلک در کنار و بر آفرینش
توی یا مدیح تو والله اعلم	نخستین خط از دفتر آفرینش
نخستین که از مشرق مسند تو	کله گوشه برزد چو زر آفرینش
چو گفت الله اکبر ز نه بید	سر بر اجبین افسر آفرینش
فلک چشم حیرت بمالید و گفتا	کدامست این نوبر آفرینش
بدین نازنین چشم ننمود مانش	که اینک سر و سرور آفرینش
قزل ارسلان کشور آرای مغرب	که شاهست بر کشور آفرینش
قضا گفت پاینده بادا	چنین سایه بر سر آفرینش
جهان داورا شهریارا خلافت	خلافت بداد اور آفرینش
سر از چنبر تو که تابد که زرست	همی بگسلد چنبر آفرینش
عروسیست ملکت که با زیور او	نیاورد دستی ز زر آفرینش
چنان پاک در دانه رابعه رتبت	تجلی از زیور آفرینش
جهاندار که بیرون شدن نیم کوئی	ز اقطار روم و در آفرینش

چو خاک

چو خشک و تر از بینش گر نهی	زبهر کسی تا به تر آفرینش
چه باشد که ملک خشک صحرا نباشد	ز مجموع خشک و تر آفرینش

بتا میزد و تا میزد زهی خورشید گل ریختن	بخرواران شکر نهان شده در آمیختن
بر او در عذر بشکستی بهر بار بی جا گرفتار	گناهی نو بر او بندم برای عذر بشکستن
چو از دشنام او در جنگ گوش من بخاید	دهان بر هم زدم گویم زهی شیرین جگر خستن
دل او دو بیغما برد وهم تا دانش نیستانم	چو بر لب کرد گیتا [illegible]
نگارم اگر ز انعقد چو نار می بینم	بانک جز همی باید لب زیرین [illegible]
چو رز فرزانه سنگ آمد چو آتش میکرد	بدین رخساره زرین دل چون سیم [illegible]
ز نقش صورت او روح می یابید جمله	بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش از دل
بدان چالاکی و چستی نگاری خود بود دیگر	مریزاد آن قلم یارب بریز در هم آمیختن
انگیزی جسته هم روز زی بسیل وصل او	یکی بار بنشیم اگر گم بود [illegible] انگیختن
یقینم شد که سلطانی شود بر تخت زیبا	اگر شاه مظفر را خوش آید فرود آمیختن
جهانگیری که او در کف سلاطین ادهم	بدین یک عذر بخشاند همی بر دو [illegible]
ستم در عهد او چون می برنتابد	از آن ترسد که بگریزی کند چون [illegible]

جهان چندان خرامد از دلیری صف بصف
که چرخ بر جوشن اعدا نبیند دیده از ترکش

نهنگ مردکش خواند فلک خنجر ترا
کهی کان دست دریا بخش و یاد رفتار خنجرکش

فلک بر نسبت میزانی زحلم جای بر
که نبود البرز یک مثقال کوه قاف با سنگکش

سبک سازند چرخ و انجم عزم زمانه
گران بارند گاو و ماهی از حلم زمین سنگکش

بکمتر سایه بخشد رزدن مروا
اگر وردی دهنه ملک جهان ...

نیامیزد یکی دارد تو ...
که بهنا ستی بساط کون ناید نیم فرشکش

روان چرخ که خورشید گرم ...
چو تعویذ رزبن نیاید از جهت ...

خداوندا توان شاهی که یکسالا ...
نبود رستم سزد از ... کمین ...

زنام رخت یعنی قزل شاهی نازد
بدین معنی قضا را ارسلان کرد

فلک را چون ربابه دست بر حکم ...
کشد در خوم   فرمان تو ...

ترنج گرد از بیم ... چهره ...
چو در ... ادو ... نکش

وار روزی ... عالم جدا کرد از ...
نخستین بخت پاینده برد ... نکش

زرجست ... پارا ...
که ... سیماب باد ... عقل ...

چو ... نه سیم ... از چون ...
جفای گنبد نو خش ...

بخواطم عذرا ... شیدیز ... جوی ...
به بخت شاه نیک آمد ... نکش

ستاکرد

ئ مانز

چو با قطب باطن ربت زیر کنید خنجر
شکر باشش زنگ غفلت واز دو کار سنگکش

ازل از ره هیبت چون ماه گردون سوار یکی کش
چو ملوک تو با و آبا اید مولود خنجرکش

چو بر لشکر سلطان ز تیغ فلک ...
کی از بیش قلزم گشته زاو ... نکش

ای جوهر صید جای انس
پرواز گهت ز رای انفس

پرورده برای ملک لطفت
در سایه پر همای دانش

چون چتر سخن جهان گشادست
در موکب او لوای دانش

از قرصه نور ساخت وهمت
گوی الکله قبای دانش

از خاک در تو دیده عقل
زو کرده توتیای دانش

گر وسم اسب تو لقب یافت
گویم که چه کیمیای دانش

آیینه کجا دهد ببینی
نور خرد و صفای دانش

تا خاک زنی مرقع چرخ
بر دوش فلک ردای دانش

بی جمره نسیم طبعت
خرم نشود هوای دانش

جز بی شکر سخن تو نالد
طوطی سخن سرای دانش

ای بچه عیب را سلیمان
انبیق الم ز ابتدای دانش

هم خوان مسافران بالا ست — ذهن تو بر جبای دانش
ای خانهٔ خدا ای مهمان دار — نامد چو تو در سرای دانش
بالای بساط افرینش — کامیست ترا بجای دانش
شیران سخن سگ تو گشتند — ای آهوی سبزه جای دانش
آن شد که زمانه سرای بود — در عزم کله ز پای دانش
با باغ دو دولت همه — در باغ هنر گیای دانش
گلزار وجود بلبلان داشت — در بسته لب از نوای دانش
امروز ملک شهی ندانست — در جز سپهر سای دانش
یعنی که بحق چو او نظامیست — در مرتبه بادشای دانش
ای دانش تو دانش مجسم — دایم بادا بقای دانش

فارغ شد از آفاق کدورت غمای ملک — صافی شد از غبار حوادث هوای ملک
دید از مسعود مادر گیهان فرزند چو لیس — بر هر قدم که می بجا سود پای ملک
جای که دو حلقهٔ فلک ببر بر در بست — گر با درست فتنه بر آن بست جای ملک
گر بهر عشقبازی شهرت نه تیغ و کلک — با خط و غمزه گشت برخ دلگشای ملک

رضوان بجز بهشت نظم شعر و جم — چون خلد کرد روضهٔ نزهت فزای ملک
ایشت خسته کی نه بسیر تعلیم — از جز ملکون نکند ادا لوای ملک
خسرو غیاث دنیی و دین آنکه صورتش — نگاشت نقش نبد قضا جز برای ملک
داود جم عنان کز سیل غرایش — در پرده دوام سرا چه فزای ملک
شاهی که در مراتب تعظیم قدر او — صد بار یکایک یافت فزون تر ارای ملک
چون بر رخ سپهر نهد پای همت — بر آسمان ملک رسد سر خورشید سای ملک
تا بحر در زند بتوج غدیر شرع — برسد ز رو سرکشند تتق کبریای ملک
آن هم ز فرخنده لقای ملک سمای — گردمت ز فرخنده لقای ملک
روشن ز بهر تو منظر او شعاع دین — معمار پایهٔ علم او لوای ملک
تا کی رسد نوید کز خوان دعوتش — در بحر احتمام سینه نا ثنای ملک
چون او سایه در طفیل وی آرد نیز بیا — نزدیک فلک قدم ارتقای ملک
ای مالک الملوک جهان علم فضل — در دولت تو بسته زمام بقای ملک
بگزیده ای ملک تر اقبال کرد — مقصود شد بر آنچه گزیده است رای ملک
از رشک بر سپهر رود ملک زانکه — در بیم فرخ تو شود مقتدای ملک
بر دعوی که ملک نظیر تو کس ندید — هم صورت تو نیس گرای ملک

بیت

گر نه کلاه گوشهٔ دولت کرامتان
بر قامت تو دوخت همایون قبای ملک

گر ملک گشته شد تو سزاوست پاک ملک
آید گهی که باز دهی جان بهای ملک

برآنچه نسبت کرد سر بو الفضل را
کافکنده بود کوشش مقبول از ذای ملک

ببست دست شمن روز جدال را
خاصه که زیر چرخ بود منتهای ملک

میلی دگر نماند بدین صورت بادشه
خورشید عزم تو بخط استوای ملک

ای مکتب زمانه بقدرت علو چرخ
وی مقتبس ز نسخهٔ قوت بنای ملک

از نامهٔ تو گشت توانگر امین عقل
در سایهٔ تو گشت همایون همای ملک

تا چشم عالمی بتو روشن بود بعهد
هردم غبار موکب تو توتیای ملک

هر ملک پروری که بعدل تو معتقد است
شاید که اعتماد کند بر وفای ملک

بر حمایهٔ ملک‌ستان قهرمان بود
در دولت تو گشته گدای ملک

جای از سرای خویش گزیدی سزا
منت خدای را که نه ناسزای ملک

تا بر سر سریر شرع بود اعتماد شرع
تا با سزای شرع بود اسمای ملک

مأمول از اصطناع تو باد امداد دین
مقصور بر ولای تو بادا هوای ملک

چون بر نجست خسرو اجرام
از برج به غروب لکام

گشت بوده

گشت بر عرصهٔ آفاق مسبب
سپه وزرا طناب خیام

چترهای مینر بگشادند
اختران از دریچهای ظلام

زورق زر ز ساحل مغرب
ماند در موج بحر خان انجام

رخش چرخ از هلال در گردن
طوق زرکش فکنده بود خرام

گفتم این چشم طشت زرین چیست
بر کنار بساط مینا فام

آسمان گفت مرکب صاحب
داد نعلی بکوشش زنگی بنام

بیت ست عماد دین که نهاد
پای اقبال بر سر ایام

آن فزوده کردن بد غیبت
وان قوی کرده بازوی اسلام

طالعش فرخ‌ده افلاک
طلعتش نور دیدهٔ اجرام

آنکه ز اشراف سعزهٔ کرمش
قرص خورشید بر آمد وام

وانکه جود عزم مساحتش
طول عرض زمانه را بدو کام

سلک دین گسسته منتظم
چون بد و عقد شرع یافت نظام

تا جلالش قدم بر جا نهد
آسمان فکند بساط دوام

در شبانی عدل او ماند
گرگ صحبت ز بام با اغنام

نوک کلک کردارش
وه ز سر آسمان اعلام

نهم

کینش از بد سگال منهدم اعراض / مهرش از زهر برکشد آرام
هرکجا عزم او گشاید باز / فتنه بر خویشتن دواج ظلام
خاطر قابلان بجذب نظر / چون عرق برکشد ز ناف مسام
دست نقصان بدامنش نرسید / گر کند کینه ظن ببساط تمام
در او هر جا زند بصر بر / سایلی چون بدو رسد بسلام
ای خلاف رضای تو بسته / عقد زنار بر کمر که جام
وی هوای ولای تو کرده / پر جواهر زبان کلک حسام
در کشد آسمان حدیث / حلق سیمرغ را بحلقه دام
طفل یک روزه را ز حوض نبات / موی ناطق برآید از اندام
آسمان بین دانش و حکمت / بر سر آب نقش کرده احکام
پیکری چو شوکم نگاشته اند / نقشبندان دهر را اوهام
در بنا بند کرده همت تو / کرده اسپ سفر کشیده لگام
عرصه روزگار تنگ آید / چون زنی بانگ بر براق کلام
تا درات خزانه حکمت / شده بیرون ز سعت جنبده کام
ناشنوده بصد هزار نهال / حاسدان تو یک ورق ز امام

رخش

آسمان سوی

آسمان سوی تهنیت سعی / بر زبان اجل دو پیغام
گر شما کنج خانه بگزینید / چون ز دو اقبال او علم بر بام
صدر احباب و صور حساد است / از این خجسته فال و پیام
نام جوی حضرتم نان طلبست / هر که نان جست کم رسید بنام
ای ز جود تو رزتاب شده / مغز زر دار در میان عظام
با تو یکتا شدم الف کردار / تا بر آیم بصد هزاران لام
خواجه خواجگان نظم شوم / زانکه هستم ز اعلام غلام
تا تو باشی دو با دو چه جای دو بید / گر تو زنده است بیکرانعام
بود خواهد ثنای دون تو ام / چون حجیم به جنس دجله حرام
صاحبا فاضلا نیکبخته / مدح تو در لباس کلام
گرچه با شعر تیز بر هم است / طبع تو در مدایح تو نظام
نزد کار است اصل او آغاز / نثر مسار است حاصل فرجام
راست شعر با عید رسید / حنیه برکند خیل ماه صیام
مقدم عید و رحلت رمضان / باد بر تو مبارک و بدوام
از نهیب تو بر گردن است / در رکاب تو چرخ توسن رام

تا کرم را جلال و بخشی عز / حافظت ذو الجلال و الاکرام

بهشت کله سحابی بر آسمان کرم / گره گشاده لطافت گلستان کرم
بجای نامه رسید آفتاب مسعادار / همای صبح بشارت ز آشیان کرم
بانش و جان کرم چه چه کمر دربست / بر بسط تخت سلیمان این جهان کرم
عظمتیت صاحب خراج خطه نوز / بسبز جدیده تاریخ اختران کرم
ز عزم مرتبش آستین فشانا تا جیح / کشیده و فرزحت در آستان کرم
ز آفتاب سلاطین رسید فخر لعلی / خجسته باد برین عالی آسمان کرم
سخی کفی که یک انگشت او منبع جود / هزار حاتم و معنت در جهان کرم
کسی که نازه سهم اوست گرز فلک / مباد دوده برآرد ز دود و مان کرم
امل وود رسید بعد مسل کوس استقبال / جو چو بس ز شرف فضل دیبان کرم
زهی ثنا بتو پیوسته در ضمیر سخن / زهی دعا بتو همواره بر زبان کرم
برای حکم تو قادری هفت و قدر / مدار باش اقبال در مکان کرم
شمال عدل تو بود ارزکی فاکردی / بنقل کشتی آفات بادبان کرم
خدای داند و لیس تا چه دست نکار نهاد / ترای پرورد دولت جوان کرم

مباد خشم

مباد خشم بدی از نهیب کند / میان طبع لطیف تو و میان کرم
قضا ز کار بابکیست باد کر طلب / مراهم از مراسید امتحان کرم
لب سوار کریم العواقب نشار زند / کی بسند کرف خلق شان عنان کرم
نکند صلصله لاف در جهان سخن در / مدینه هر گز کردی زکار روان کرم
رزاه فضل بیان کرم توان کردن / زبان کلام فصیحت در بیان کرم
اگر ستانه این خاندان خلل گیرد / نعوذ بالله لیس وای خاندان کرم
اگر نه مایه بدید و زافت کیفیت / جهان نثر که فزد گل رسید گلبن کرم
بخوددی تو امل در فتد پیچ دری / که تازه روی بخندید می‌زبان کرم
ز خوان اشرف یک میت و ابر کرم / اگر نه همت خوش آن لقمه ورد
ببوی فضل و کرم خاتمان ما کردم / کز روی فضل سپاید دخان خان کرم
کمر برای کرم بر میان جو ابستم / گلست باد از نماز بر میان کرم
کرم نگاه خداوند را ابقا بادا / گر خوست زانا را و روان کرم
اگر ز چهره این رزم برده بر کرم / زبر دهای فلک بکند فغان کرم
کرم طبی متناظر و امید توی / نقاب باز کن از چهره نهان کرم
محاق حوزده نشود کوکب اقبال جهان / اگر نه دست دولت را بود از آن

کف تو معجز عیسی است عین محتاجم
علی الخصوص درین او ازمان کرم

همیشه تا دل شاد است باد شاه سخن
همیشه تا کف راد است با سخای کرم

ز دست راد تو باد اجر فخر خواه کرم
ببخش دکم سخن طبع شادمان کرم

مدام بخش آب خام طبعان را
ببارگاه سخای تو بحر بنان کرم

چو خامه جمله زبان گشته ذکر این تشریف
بتاره کردن تاریخ باستان کرم

تا دل ز دو رعد و کاهیم
تاج بخش عجم و عرب شاهیم

آسمان آن دهد که ما جوییم
روزگاران کنند که ما خواهیم

در سماع امدست گوش صدف
تا بصیت کرم در افواهیم

ز سیل فارغست دیده چرخ
تا بگوهر جمال اشباهیم

رونق صف افرینش را
تیغ خورشید و درقه ماهیم

مصطفی جد و مرتضی پدریم
زان فلک بنده و جهان شاهیم

درة العقد ان سیه سکنیم
قرة العین ان شهنشاهیم

گرچه دشمن ز رزمگه باکو
با خلاص عیار آن کاهیم

فال زد بر زبان دوست جحیم
رعب را در دل عدو اهیم

ختم فلک

خاتم فلک را باست فروغ
کز زمعت نگینه و جاهیم

سبز رو جمله رفتشیم
خنجر شد سنت اللهیم

رشته پای بند سد طبیم
کوری خصم را نه یکتا هیم

یکسله چرخ بیرمان از بیخ
که دوستا ختیم دهر دو براهیم

در ضمیر شب ازل بیر لبت
گفت از ادم سحرگاهیم

بسخن رخت عیب جسته زیم
که رصد دار آن سپر راهیم

تا کند عدل پای رفق دراز
زانچه ظلمت دست کوتاهیم

نابر اهستگی بضاعت ماست
که ازان سود مایه اگاهیم

در جهان جلال چون خورشید
مدد سال و ماه دست ماهیم

سهلال از فرتنی بخشیم
نعمت اختران نمی کاهیم

ملک را ابر دست باد ارما
گرچه تیغ آن دمات راجاهیم

فتنه را گو منی ز نیزه چو قمر
زانکس و باد دانه و کاهیم

باز بر اوج سخن نازم و موج زنم
زانکه چون ابر گران باره دمین علمیم

گرچه رخشم بر مدحت دیرین فلک
شاه داند که بمیدان هنر همتیم

جیب در جیب اسی سمت فخر … | وسمهٔ شام و سپیدآب سحرگه زنم
همچو خورشید بنای کله تاج نهم | نه عروسم که چو شب حلهٔ بهم بر شکنم
زهره و چرخ مرا زر درست در دو دامن | تا با بام نمودند عیار سخنم
دهر بی مایه بزر کردن جو چند | کس وفائی نکند کیسه به نقش تهم
رفعت خلق مرا از در دو نان منشان | تا سخن جو که به پیرامن خود بر نتنم
راست چون کرم قزم کرمی زندان | هر زمان سلسلهٔ تازه بزاید دهنم
بر گلو بست مرا فلک محرهٔ نکل | تا همی کند دو عالم لب شیراز دهنم
دل خود را ز علم جنبش چو ذوق نمکی | گل آن طارم تحسین شده تحقیق منم
بدم الضعف بزیر ست بود انگه چو شمع | جان صافی شود از زلف رباخت دلم
کی نهد بر سر من بوسه لب بخت | زانکه چون سرو جبا بالا بس نکتنم
چرخ دولابی اگر گشت بود بست در جاه | هر شبی که و روز نگاه پیرهنم
تیغ صبح نیم ایام لعب داد منطق | زانکه در پردهٔ عذری بیل جان کرم
کوری چشم کبود بست گشاده کنند | سرالفقر سواد از صفحات علم
آب ناخورده درین برکهٔ نیلوفرگون | همچو نیلوفر خلق چو او درگرم
فاقه گنده نکن خوانده جهانگیر | همچنین لب … بر مانده کیم در دهنم

روی بر دوازنی بلم زین بیک قفس | کز عسین وارزد بسب نعتید زنم
هم زخود وجه کنم را چه از دی جو شمع | تا بدان سبب که بر وفرک سر اندازم
ای عجب آیه هوایست در اقلیم هنر | کرد بستان طبع خانه کند با جنم
قمر بار یک دلا از انگشتم هیچ نسبت ما | تا چو خورشید هم اندر صدق خود …
مسکنم قاف قناعت شده چون عنقا | عینت عزکه درین دا که نشسته‌ام
ای دریغا که چو گل عمرسک … | گر گشاید زاقبال کلی در جهنم
بر بهی در بهدم چرخ کمان شکل چو تیر | تیر جوان نوبی گشت در ی خطم
که درین عصه نیم عیسی … | لعلم الله که خموش در عجب از رستم
بی در حد جعد قضا دست فلک پیچ بکیر | فخر نه پر دانسته خیر دو شش کم
فخر دین شاه عبد و سید علا الدوله | انکه مستسند زجام کرمش جان و تنم
آن حسن اصل که در مدحتش از حجرهٔ نطق | عقل بی خبر تفصیل بخواند حسنم
وان عجم بخشش عزینه کرد اداهر سعد | جز دراو چو صبح ده لعبای وطنم
ولمن خدمت احبت گرفت بخت جو | دست ای حشمت گستری بود خرقم
در رکاب چو هلال … دوم … نخم | تا شود بر در بخت انجم سعد انجنم
کنف … از تیغ حوادث … | بخت عدل … از ناوک آن …

هنر و راست سخن گفتم و … | چه عجب گر نشود تیغ چو بر سنگ زنم
چند سالی در سطح کنم او کز آن | گر زنم جود تو از بهر دعا بر فشنم
ای شهاب فلک جود چه می تابی بین | ملکا از جو از دست خوشی اهرمنم
بر گشتم نگو از کنم حسب … | گفتن مدح ترا خوش نفسی چون سخنم
هر آنست که تیغ ز معنان از صوا | همه اندام مرا از بهره کندن سخنم
دیگر از بهر الفش نه و هر شام سیاه | ماه این خنجه پیروزه زده دو خرمن
اشک من چون نمک آب شده … | مژه در پهلو طبار لیفر اب زنم
گر از این وجه چو از هر غم متمن نگزاد | دیده ها هم سر شده بر سر کام دهنم
ای کمن شاه در یاب که کر گشته شوم | بر بنا یه همه عالم بهبهای بینم
همه سرمایه خورشید سجود تو برو | کان داین رسم بفریفت کز ماتم
گفته همه بر کندت رسمی لیک ابجی | در کف حکم تو گر دست جهان تر تنم
حبسند این که شنیدت رود از تحت لا | بلبلم چهره معنونهای نه عنبر ز غنم
تا نگویی که چه بادت ز معانی بد عا | زانکه تا خسته دادت … الفتنم
یکصفتم نیست چو از در … خارجم | عیش آنست که تن کم حفظ او را … سختم
لاف بی معنی در شعر داد آن ذره لند | … چو سخنی چو دم … از لاف …

رسته نطق

رسته نطق نگشتم همه زانک کت | منم که کس درین قوم تمام است منم

اگرچه فرسی خیمه تن و کمان دارم | و گرچه چون … خورشید صد زبان دارم
و گرچه جان سخن نخبه معانی بین | و از گشتگر عرش آشیان دارم
و اگرچه طوطی فردوس و طوطی فلکم | که همچو نفس روح القدس مکان دارم
هزار رحمه جوابین بر یکی نراشیدم | هزار خانه چوان و در یکی بیان دارم
و گر دماغ سپهرم که بر دریچه غیب | ز لفش معنی و ز عقل ترجمان دارم
و گر ضمیر جهانم که در معادن فطن | به عصمت صد گنج شایگان دارم
و گر چو کنب بر چرخ نردبان سازم | و گر چو کلک آفاق زیر ران دارم
و گر ز عالم … جز ان ملک نفسم | که در … اقطاع صد جهان دارم
و گر حقیقه هر طرف جو هر ام | و اگر خزینه دل پر گهر چو کان دارم
و گر چو صحبان … | و اگر چو حسان طبعی بر از بیان دارم
چو ذکر صحبت … دین کوهم | بجان اگر … قوت و توان دارم
چو عاجزم چه کنم زیر پایش افتادم | و اگر بجز … صد هزار جان دارم
بصد مراد چو … | بشاه و گاه جهان عالی آستان دارم

چو بلبلی که نفس در بهار بنیده   چو عزم بارع جناب خدایگان دارم

زمین خدیو قزل ارسلان که خدمت او   بیادگار شه ماضی ارسلان دارم

بسا سخن که ز احسان و بر خشنودی   برای فردا امروز من نهان دارم

نکو ببین که بمیهمان سرای فلکان در   چه نازها ز روی لطف بشه میزبان دارم

زناوک کلمات آتشم اگر بر جان   ز جوز همت او جوشن امان دارم

جهان بگیرم و بر نام او کنم خطبه   بکا طلیع و زبان خنجر و سنان دارم

ز برک رنذ کنم پیچ در فلک پا   که بر بساط وی اسب همت عنان دارم

اگر ما نه اخبار بر مکان راند   هم از ما ز خیرات او نشان دارم

و اگر عطیت دریا دهان و جبه بنید   هم از عطیت او حبت و باد و مان دارم

تو خسرو مرسان ای زمانه عرض درا   اگر ز آزادگی هست عز امان دارم

گزند عالم پیر از تعاقبش و در کرم   همه امید باقبال آن جوان دارم

و اگر ز آب حیوان چو عمر بر ترند   چه عیب آمد که در چشم تو دو دم

چو اطلس بر سر شاهان نشسته   چه نقص آمد که دریا بتو بر دو دم

گراهن بوده از سختی نکستم   و در آتش نبودم از سردی فسردم

زتو مهری امانت بود بر من   بمهر خویش با هجران سپردم

اگر ز همت ممدوح تا یا مرو ز   بیت خوش بادکان زحمت برم

ای بدیدت گشته دوران زمان فرقدین   شاکرت از صد زبان دوران فرقدین

قاضی عادل ظهیر دین که بحق شد   کلک تو سلطان کاروان فرقدین

بنده آزاد کرده در جماعت   از نهیب خلاف جان فرقدین

کردن توحید را ببین تو عقد لبیت   از گهر و لعل کرده کان فرقدین

نازک تمکین کرمت با کش کتب   فتنه گلین بیت در مکان فرقدین

در شرف سایه رکاب تو هر که   باز شاه فلک عنان فرقدین

بادو زبان کلک کارساز تو خاک   قند دوروی کند میان فرقدین

دست قدر با قضای حاکم را ایست   جبر کند بعد از این زبان فرقدین

خوانده بر دوم ملک را لستان حجاب   خوانم از این پس فلک نشان فرقدین

دیده طرازی بر آستان حجابت   چرخ ببوسد آستان فرقدین

شعله سمت لقمه ز روز بر سپرده   تا زلفش بخته گشت نان فرقدین

کلک تو چون خنجر اتابک غازیست   با نشاط دولت جوان فرقدین

رای تو چون رای نی سنی با شب   وسط عقد اقتران فرقدین

باخبر بدان و دهی نوای گذشته — رخ تو بسی نوشته عشاق فریقین
در دست جلوه جنیفه را که معنی یاد — اختر عرش آسمان فریقین
کرده و عاشقی که باد شکسته — غنچه فرش بوستان فریقین

[illegible]

عرش داد از جان کی خورشید نیمی کرد — در جلال آسمان مهر اطفال چمن
ابرو یار را ز الماس نقش می حال زو — یکتا هی تا بهار حبیب پاکان عدن
گوهر الطاف چمن عقد به پهلو اوقات — کرده را خوش نسیم ابر مشتری یاسمن
عود سوز لالها از مشک تب در کتف — عود ساز بلبلان زار راه ارغن در دهن
غنچه را ره کرده همچون ساغر از دست — زلف سنبل [illegible] زلف سمن
خوشتر بوی برد از خط سحاب — ماه مشاطه زهره نظم عقد پروین
برده انگشتان چراغ از جیب — تا کی شمع ساقی نرگس [illegible]
صبحدم چون قرص کافوری ز نور آب — در آب [illegible] و رخ مشکین ختن
مرغ را الفاظ مهر امیر خوان — صبح را انفاس عشق انگیز چون بیژن
برادیم لامکان روز دلو اکبر — بس سهیل و کذارد کام در راه یمن
چون غراب اند که چیزی عالم برانکن — سوی طاوسان بستانی هزار ادکن

ادو محسن

ای جو سبحان در ادای حمد رب العالمین — ای جو حسان در بیان مدح [illegible]
ان زه [illegible] سخن گفته [illegible] — ای سبال سدره مدح تو [illegible] طوبی فنن
این به دست ادا الوان سخن را [illegible] — وان به تیغ لطف میدان جدال [illegible]
در دل فرعون [illegible] موسی را عصا — در لب [illegible] سوسن نطق عیسی را وطن
چون طلی [illegible] دلان کفر [illegible] — [illegible] در ادای [illegible] کعبه اکبر سخن
[illegible] — [illegible] شکسته بر [illegible]
[illegible] — لاله زار آسمان چون گل [illegible]
مصری یوسف [illegible] — صد هزاران [illegible] درب الحزن
[illegible] صبح جلالش [illegible] — دستش خورشید [illegible] عقد
[illegible] لعلش اگر در می [illegible] — مفلس آید کعبه در بار [illegible]
ای جلال [illegible] — کو چو کرد [illegible] ظلمی بر [illegible]
بحر فتوی کان تقوی قال حق [illegible] — شیخ ملت [illegible]
ان ولی با حفظ [illegible] — وان [illegible] در خط [illegible] قلم [illegible]
چون نگین [illegible] — چون [illegible] بود [illegible]
[illegible] — [illegible] منزل [illegible]
حاز [illegible] شرع [illegible] مستدرج [illegible] — ای که طوبی [illegible] بنده این [illegible]



هم فشان خواندمش بر حق بود زیرا که او
بر جمال مذهب نعمان جهانرا مفتتن

چند بلطف است در رود است [illegible]
خلوت انس است ورزبانی و منبر [illegible]

ای براق عقل در زینت چه جنبی در کلیم
وی کمیت شرع در بارت جدا بی در عطن

مسرع جولان کنان هل من مبارز بر زبان
لیس [illegible] در بازار غفلت [illegible]

جام خور طعنا عیسی [illegible] کش [illegible]
چند پوشی صدره طاوس [illegible]

کر بطاعت دار شرعی [illegible]
در عروس آرای فرعی جلد داوان از کفن

کر سوای دوری ایک مفتی نعمان نهان
در سواری خواجه ای انیک حیدر رستم فکن

حمله بر بازوی باید کرد چون شیر عرین
رو به آسا چند ازین در هر لبی [illegible]

خلوت اعلی [illegible] کاری برده
در که فردوس [illegible]

از حقیقت مذهبان ماست بر ماهر [illegible]
زین روان تاکی شکایت [illegible]

ای عدو را اشک لعل از بیم تو چون ناردان
[illegible] زرق [illegible] تو چون ناردن

جرح ازرق [illegible]
باده بزم افروز بر عشق جهانت [illegible]

ای سر افراز انجام تو اقلیم بخش
سرکشا [illegible]

کام رانی کن بدین طوطی لب شکر زبان
تا عمود از سنگ بگذارد چو شکر [illegible]

ای بگر مسعود مسند از کلک [illegible]
لیس سموم امتحان و داغ کوفه ممتحن

هست افق تیغ نعمان [illegible]
تا جهانی [illegible] بر دوک چرخی [illegible]

گفتا سربازان [illegible]
[illegible]

تا عروس آسمان چون برقع [illegible] در بهار
باد مشک افق [illegible] زلفش بر از تاب و شکن

آب جان بر رو مباد این لطف [illegible]
باد عالم بر رو مباد [illegible] صحبت کام و زن

آسمان بر عهد رکن الدین نهاد و جان و تن
روزگار را از طبع در حکم [illegible]

بر فقد او علم بر کنند [illegible]
عالمی در [illegible] انجمن

[illegible]
تاکی [illegible]

هر تنی [illegible]
لیک بر بام فلک [illegible]

هم کسی گوید من و تو لیک اندر [illegible]
ز فلکی هست [illegible]

[illegible]
ای خلاف [illegible]

لیکن آنو کافری بود [illegible]
وانکهی هرزه لای [illegible]

دوش چون رای عزم کردون
این سبک پای کره گلگون

ای قلم گشت صبح جاکند است
نقشبند بساط بو قلمون

کله دلبری شکن دادند
شوخ چشمان کله کردون

[illegible] در ظلمت او فتاده چنان
دست موسی و طبه فرعون

واسن در خوشه کرده کوشه چرخ … گندم انجم ازو فتاده برون

بر رکاب هلال بوسه نان … لعبتان قبا جبار جفنون

باده حلقه چو باره لیلی … چرخ نیلی چو ساعد مجنون

گفتم این نقطه میم دایره روی … جگر نغمه است این یا بر روی نون

همچو قاط معوس کشتی … چذار سطح جیحون

یا چو نقاب منحنی قامت … زده بر کنج خانه قارون

خاتمش نکته گوی گشته هلال … به جبالی چو لولوی مکنون

نه بدین لابهای رنگارنگ … نه بدین وصفهای گوناگون

کرمنم سبک بی قرین فلک … زیبی کرده صد طنز افزون

بر جم شام و طوق ابرش من … کرده عقد ازل بهم مقرون

البشاره که زیر چتر صباح … میرسد شهریار عید اکنون

پاسخ جشنهای کی خسرو … پاسخ رسمهای افریدون

عربی زاده که مولد او … باده بر صاحب عجم میمون

کعبه مکرمات رکن الدین … آن جنابش ز رکن کعبه فزون

خامه قدس را دبیر دفتر … نامه انس را دبش مضمون

رنگ خدمتش کسی نیامیزد … تا چو زر بیش گل نجوشد خون

نقش او دیده در گذارد قدم … قلم صنعش نیسکون

بسخن برکناره طعنش کرد … برق برق خنجر ابر نگون

گفته بی کفایت عدوش … زان بود سبز دوده گردون

تاکنون سنگلاخ عمر کند … بعد ازین صحبت جز عدم هامون

مردم دیده جاک پیرهنت … زانکه بر طلعتش بود مفتون

ای سخن را بیان تو تاریخ … وی سخنی را بیاض تو قانون

دست بزن ز دو تیغ لطف دو نیم … چار ربع زمین نشود مسکون

گر رکاب شرف بجنبانی … تو خنش لکامی کند جهان دون

کار قوی او راست چون زنجیر … گر خلاف تو نیست محض جنون

ذو فنون اند در عداوت تو … سکنت این که للجنون فنون

همانی بت کین تو که ازو … جان در بند بگذرد هامون

ای جهانی که بر نداری جز … وی سپهری که بر نداری دون

چرخ در شربت معیشت تو … زهر دارو همی کند معجون

روزگارم ز شوخ چشمی گشت … چین ابرو بدو نمای گرجون

خوانگاه هم علم نشنگ جواب است | کشتی کرامات تو مشحون
من قصب در گشته بنیاد | رز مه کار کاه سقلاطون
نقش موزه من همای شکر | کرده با عطای ناموزون
بابرات استخوان خند بد | بر بروت زمانه و افزون
اهل مدحم قوی و جوانی | خوذ که ماند نقش الکلیون
نفسی جینوی همی خواهد | هبات بتر این گل سنون
تا زسب بزرگی فزو شو به | دست مشرق به قرصه صابون
بوسش تا باد جا و جا و | نوشش در کام حاسدت افیون
دشمنان بیقرار و مضطر بند | تا قرار در حباب ثبت سکون
دست تهدید می برند بر بش | کر اجارت بود بگویم کون

امروز نشاط ست در افلاک و ارکان | گر ز مهر گهر رای ارم شد رحم کان
فرزند دیده شعاعی قمر از عارض سحر | نوشیده زلالی خضر از چشمه حیوان
تا چهره خوامید کلوت خورشید | بلقیس در آمد بشبستان سلیمان
کردند همه روی فرا روی او عجم | داده همه بهت و زاد ستن جهان

دیدم رخ هر دو جهان بین گرامی | در پرتو خورشید زمین سایه یزدان
قطب ملکان اعظم اتابک که نشاید | هر اهل امن آمد و بر اهل ایمان
شاهی که در اقطاع کهین جا که نتوان | اقطار عراقست و قضا رای خراسان
شاهی که به باران زمین از ابر حسامش | سیلاب مهیک وافد بد شوران
خورشید جهان تاب که خاک در او بند | ابر بر طلی کرده بک تو احسان
با تاج کیکت ز سهمش بر قیصر | در صحن فلکست ز بیمش نفس خاقان
صد ملک بگیرد و بگیتی بکیست | صد تاج ببخشد و تفضل فرمان
در حسن که لکجا و نتیجر جهانگیر | دارد ندا او گشت بتوقیع جهانبان
بر عرصه ملکش بمساحت نشود جم | هر چند سبک تاز بود فکرت انسان
از فرضه که فارس در بر و تا دربای | در بیشه بغداد ز بس بیشه کران
معمار با دولتش هر بنده که هست | حالی سرا بوالش رسانید بکیوان
گر وصف باد رود جهانگیر نکمکن | تخت الیش یزدان نگر و بخش سلطان
در مرتبه مهر جهانگیر نکمک نگن | تا شکن توران لشکر شکن ایران
جون قدر او جب زکمند خش شتم اقلیم | جون برج ثوابت ز کمالش همه ارکان
با حمله سرای خلافش نشود کرم | خورشید حوادث دهش اندر همه اوان

موج کف او کف گهر انگیخته بر ساحل
ابر کف او قطره ز ارزاق ندید بنیان

برق نظرت بران بیزه بران
کوه ز اجل بگریخت بران خنجر ان

تنگ آمده زان دایره عالم او
پر دوخته چون نقطه وطن در دل دوران

ای منشی دیوان ازل نامه جانرا
اول رقم نام تو برخواند ز عنوان

تا زاده مثل تو و کم زاده تو در عقل
یک جزو جواب آمده کلی بزبان

سبزی سر و سرخی روی گل و دل را
هم ابر سخا بارش هم عقل سخن دان

چون دعوی فضل تو کند ساغر و خنجر
در حال دو گواهی بده مجلس و میدان

گر بحر جدا یابد فتنه از مصقل تیغت
هر گز نزدی باده ز رنج آب بسوهان

در سایهٔ جود تو شهند بر افلاک
در خاک بر آینه خوز از قرص ارزان

شاخ آن همه زلزله زیر زبر روز
هر آینه احسان تو کر حسب براز گان

باغ آن همه نثنت زلطافت تو موز
سکبای کف تو کرسی رسیده مدرسان

تو معجز ملکی و کرامات الهی
در حسبت غزای جو بند آب نی جو یان

با معجزه احمد اگر سنگ سخن راند
با سنگ لالان که کف زند از پس طغیان

موسی ز عصا مار نمود و تو بیا در
از رنج عصا شکل کنی صورت ثعبان

در روی زرکیسان کف خشت نهند آذر
تو صبح دمان ماه برآری ز گریبان

نوح از رگ

نوح از رگ سیلاب کشتی تو بخنجر
در رزم ز شمشیر مانی عهد در آن طوفان

آدم سبب نسل شد از اول فطرت
تا قطع نکرد جهان نسبت انسان

پیوند مبارک سبب نسل تو آمد
تا قطع نکرد کرم وجود زکیهان

در مملکت شاه بدین مرتبه خاص
شاید که مباهات کنی در همه اقران

کین صید نکرده خرد و اقبال
دستان که کمال شده سیمرغ

این مرتبت از رحمت خاتون جهانبان
واین تربیت از حضرت خاقان

یکدانه ز عقد عجب آدم و حوا
اکمل کمال گهر

زهرای دوم رابعه ثانیه کز قدر
بیدای و نهانست فلک

از چهره ستانه او مهر بخجلت
وز چهره موج او و دندان

در پرده کیفیت او وهم فضولی
با جود موسوم بنسیان

با جاه و جلالش جو و برنگ ابلج
در مهر فلک

هر سعی که در مود در این باب خدا را
در جهان فایده کردان

قدرتش چو فلک رسی اوج سما
عمرش ازل بود ابدان

سر بر خط فرمان همایون شد او
گردون چو دعا یافته دندان

ای شادی و آبادی و آزادی
تا حشر میراد ز آب گل

چو شب دقایق برانداخت از رخ گردون
نهاد کام عروس افق ز حقه برون

هلال پرده ز ناله بسوخت چون لیلی
عروس پرده ماه بسوخت چون مجنون

مسیح رزد ز کحل سپهر مشرق
شکوفه رکیب ز جنش سحاب بر مامون

بلبت گوش بسیات ز برف خاک نشد
نشست روی رزاب لوز فرخ گلگون

بعکس قاعده چهره گشت دکان فلک
ز باد صبح بپسند همچو غنچه چون

ز شیخ ابر برآمد بدست بیکرگی
زمین کار رست زین سپهر بوقلمون

فسرده گشت رطوبات در مزاج بحار
ز باد دی مه چون در عروق رگ خون

زدی چو زیبق جا که گرفته هوا
ز یخ چو دیده اعمی سبیل بسته عیون

همی دمید گشته ز فر هوای عفون
همی دوید گسسته عنان سمال حرون

سپید بیضه میر انداز ابر ناهموار
سخن ز برج حمل یکیفت بعهد ناموزون

وراسعه گشتن روز بیج میدانی
که چون نمود دو منزل بدکشته زان سوی چون

زهی نشستن فزاید درازی بانان
درو اصل کرده و در رو نظر مسجون

فراز تابش قران کرده با سر عیشی
تشبیهاش قرین گشته بر بقانون

چو مرغ سنگل را در هوای اوطار
چو نجم نقش بلاد زمین او مدفون

فضاش دربل دوران سکرحه چو سماع
هنوز سکش بی عولان تشته چو چون

ثبات او

ثبات او ز نوایب فنای او ز فنا
هوای او ز هوان وجناح او زر مشحون

بیاد دم چو دماغ فضولیان مملو
ببرف و نم چو حدیث طیلسان مشحون

وزین هزار ره یازنده دستگیر نشد
جهنده ز حکی همان قضای کن فیکون

که بکام زدم تا بکوشش باد عجل
کوهسار زر سر تا بپای کوه سکون

زمین ز حمل سر عنش جنان گران محمل
گر از تحمل او کار و راشکسته سرون

ز ذوق فنا تش سنبت صعیفی غیر صو
نه عجایباش سپید بوی مرهون

از دوار نی ره چون نظر شده گو
نه ز اختلال مشقت چو دل شده مجنون

و این چگونه شود هر کی کرد رهنما
همی سهول جنان از بس کند کو د

چو نفس او بکند ارتسن کند خیال تمام
چو وصف او بعبارت کند زبانی مفتون

ثنای ویژه خسرو همه صفا و صور
بدست لفظ نهمتن همه جا و چون

وراز صورت او ربع نموده صورت
که داشت با جو الف سیم چو میم قلعه چو نون

سبک چو طایره رفت راو ارکسب خود
نمود چهره مقصد بطالع میمون

کدام مقصد درگاه خسرو معز
کدام درگه اعلا تا رک گردون

سر ملوک قزل ارسلان جرج ارکا
که بر ترست بقدر از قباد افریدون

سپهر و رتب ربی زلزله تیزه او
که صفت ربع کند چون سه ربع ناهمگون

زبان در صفت حسامش بنکتهای ظفر | وزان زبان شده چرخ فراخ کام زبون
رکوع دیدگرا ورا هلال وار آمد | چو نون رزین محراب سجده ذوالنون
ز تیغ و خنجر گنفش در سکارگاه بلند | شهاب حلیه و خورشید پاره کیوان گون
چو دانهای حساب از ورای خرج باد | لطیفهاش ز پیمانه قیاس افزون
ز نقش بند ضمیرش نشان هار دیاب | ز نکته های حسامش سپهر مینا گون
کند بحجبه صداع می از جناب عظیم | هزار عقل نمازی زمانه وا زدوان
بروزن دل این طارم میان کاوا | بصد هزار دل بر رخش مفتون
ازان بخبر او در اوام جروی منت | چو گوی اطلس بر سطح تخته مدحون
ز هر سراج سخن راستی نبود و عز | خفی خراج سخا رایشان تو قادر ون
جهان فروز رخ تست نام خورشید | زمین طراز کف تست لاف بر جیحون
اگر نه صیقل ارکان سیاست تو زنی | قراب صحرا ارکان نیامدی قارون
بهار خانه حکمت دل الحقی تست | گرا وز کل بخورد رنگ و ز نسیم فسون
هر آنکه اوج تو خواهد از دری | طلب کند لقا از ذره رنگ از زیتون
ز صد هزاران جسمه گر مادران نکنند | جهان روان بکند یک بیک در جیحون
گر از ممالک تو در جهان عسس نکنند | ز باغ جنت یابند چار صد ماتون

هر آنکه او بسـ

هر آنکه او بستد و داد شعر با تو کرد | معاملت ببر مایه خرد مغبون
حسود و ناصح تو زانجهت تو اند | جو زهر گشت جو شن دانکه حال نسلا فسون
درش بعرف ز هم کوش کان تو شد | لبی بدست ز طین لطیف تا ز برون
چو فر حکایت حاکم کهم گفت کو به | گذشته رفت کنون کار روزگار گون
کی شود لب تیغ خطاب رزم | وگر چه هست زبانش برازه گون
چو اصحی که ز تو برین مخالف تست | فراهم مال بود هیچو چرخ طالع گون
ز مغز او هوس گرز تو برون نشود | چنانکه توبه کرا ز طبیعت بار گون
اگر نه حزم کنی چو تن زمین ز اطن | وگر ز عزم کنون کنی در دل سپهر اهون
فلک قواره مه خیار و از زر نفت | زمین طراز خضر بکبر وار اکسون
زمانه گر با دم معونت تو بی | گرد و زمان سلامت کا مبتا مفتون
برادران ز رو بار شود مدت ظفر | چنانکه موسی عمران بنیر کت هارون
عنایت تو درین سوی گشت باغ بهشت | عداوت تو بری ز ابریخ شاخ حیحون
سپهر جو شو خیار دل بصد هزار قران | زمانه جو شو بر اید بصد هزار قرون
همیشه تا که احتفای فرصه جو زر | قضای جو ز شود از سایه زمین ماتحول
بوستان زنی قصد بوستان افروز | ز برگ مضیع سر سبز بر کنند فلاخون

غرور حضم ز سر تا قدم شکافته باد — زبیح طاعن او با جهت بشتر طاعون
در توارد الهام بعد لیت سیدود — کمال سلالهٔ الفام بی کفت مسنون
ستانهٔ قبلهٔ خلق و زمانه جاکر ام — حجابه برزقی تا سب وجو خزانه برون از آن

هزار موسم نوروز را ز حضرت تو
بطوع کرده ضمان بهر تو شهور و سنون

ای دیده تو عید عالم جان — خلقی ز تو روزه دار و حیران
خون رکتین اختیار کرده — بر کیش غمت تو عید قربان
نا کشته قلندران ز رهت — فرمان سپهر را بفرمان
از زلف تو عقل بر عقابین — در چهرهٔ تو نظر بزندان
در ملک تو عدل کند حنکال — در دور تو رشته تیز دندان
بی طرهٔ عارضت خزه را — بیکار بمانده خوان از خوان
بر روی تو آتش از زلفت — کافر شده عالمی ز ایمان
بر دوش فکنده لام حلقت — از روی تو کفر تو مسلمان
در عشق رکاب خوبی تو — صد لاغری بلای نقصان
بوسیت بصد هزار عالم — ارزان نه که رایگان جوازان

گوی از همه

۱۴۲

گوی از همه نیکوان عالم — بربوده تو همچو گوی چوگان
یک گل ز عذار تو شکفته — بر گلشن هشت خلد خندان
کو ستمی کشد غمت من — چون خوبی تو هزار چندان
کر گاه بعقد زلف جان را — بخشای ز نجبه بند ارکان
مار انگشت و نیم غمزه — از دست خوش وجود بستان
اسایش خلق را بعیدی — بر خیز و رکاب را بجنبان
بنشین تو تا ق و عالمی را — بر آتش انتظار بنشان
تا مهر پیاده کرده از چرخ — شبدیز بعیدگاه بران
عید خود خلق کن خجسته — بر طلعت خسرو جهانستان
شاهی که براز غنون مدحش — در رقص خوش نشست دور دوران
در کشیده کون کرده اسبش — سرمایهٔ کیمیای امکان
در چشم جهان غبار خنکش — هم زانوی تو تیای احسان
اسرار سپهر هفت تونش — بر عرصه که سخاش عریان
میدان مدیح اوست با صد — هر جا که سخن نمود جولان
با طبع سخنش عرصه کون — چون چشم بخیل تنگ میدان

ای نام فضایل تو بوده — بر نامهٔ کاینات عنوان
حلقهٔ زلف تو دست بر آب — و ز رخ زلف تو داغ بر ان
اشخاص تو در ولایت توفیق — سرهنگ ورای باب خذلان
رایت همه کون را نگونش — کردیست جو افتاب مهمان
حقیقت ز موج بحر تا بست — زان بر سر کز روبت سرطان
باغ طرب جو شاخ طوبی — ازاد ز برک ریز اخوان
نزدیک وفاق تو ولی را — تا حشر اساس عمر عمران
وز سیل خلاف تو عدو را — تا کور بنای لهو ویران
بر شاخ لطافت تو یک سیب — در جیب نهاده صد سپاهان
وز جرح کفایت تو یک مهر — در ذیل گرفته صد خراسان
جز کین تو نیست شهرهٔ عام — زی معطبهٔ هوای شیطان
جز مهر تو نیست حاجب خاص — در بارگه رضای یزدان
از انکه ستانهٔ تو بالین — یک درد به از هزار درمان
وانکه عنایت تو مسند — یک مورچه به ز صد سلیمان
در باغ ولایت بهر چمن — نی خار کشند به بهشت رضوان

خنده زده بر فلک جو خورشید — قهر تو کرانیست هر دو میدان
بکلیت بر زمانه جون میغ — کین تو کرانست جز و خضان
از امن عصمت تو عاطل — یک شاه نه در سراچهٔ جان
وز داغ مروت تو ازاد — یک طفل نه در مشیمهٔ کان
ای فیض کف تو نوش دارو — جاری فاقه راجران
بر درگهت ازلی تقرب — نور فلکت گاو قربان
گشت حمل ز عشق خوانت — بر شعلهٔ افتاب بریان
گوینده مرا تهنیت عیشت — بر داختهٔ بعید بر خوان
ماشاءالله بجا نه فکرم — در معرض این حدیث حیران
عیدی دگرست جز رخ شاه — در آینهٔ یقین و امکان

کوته کردم که پیش ازین نیست
میدان مجال و هم انسان

ملکات سر برآورد از حسن — کی الغ خاندار نور الدین حسن
استقامت یافت زو علم جهانگیر — زلف خوبان ملبس گرد شکن
آسمان از درکفش تیغ جو تیغ — گر نباید پیش با تیغ و کفن

دست او جلاد و زر شد زان سبیل / هر درستی را شهادت در دهن
شب نشان خصم او و روز ازو / بر نیاید صبح الا تیغ زن
گر نیا در وی جهان مرد جنگجو / صد فضیلت یافتی بر مرد و زن
کور را در خنده کمان گیر دیج / همچو مرغ خانگی را بال و زن
برگذار حمله او بو قبیس / توده خلقا سپر بر باد حن
ماه را از مهر او در راه دور / نیست یکساعت بیک منزل وطن
کفر بغزاید بیابد یا ودی / جامه زیبا چمن را خلّه کن
تیغ حرافش ببرق منعکس / نشره بردار وز اندام شفق
در کمند او سر و پای عدو / چون کمان در نخجیر زه در بهن
خصم بنش ان کمند جار بر / جار تکبیری کند بر جان و تن
کوه را ست لرزه گیرد در زمین / چون کند اهنگ گرز شست من
ان زمان کز سنط در یا بار خورد / جز نکبتی عبره شواید سطن
گر زبان تیغ میگوید کلم / که دهان کوس میگوید که لن
قبه بندد گرد جون ابر سیاه / تیغ و سبزه نیزه و زردی حسن
زخم سنگی منجنیق ارد عمو / تا که لبیار در وان حصین بدن

نای رویین

نای رویین سر نفیر خموش / در سماع کوه خواند بر علن
در بهار رزم بو قلمون علم / جان چو گل بر تن بدرّد و بر طن
نام حوزالدین حسن در خون کشند / زهره بر چنگ اوران رزم زن
ز وصف فر ایشان محکم شود / چون صفا ایشان از بهمنی
شاد باش ای گوهری کز شکّ تو / خاصیت بگذشت دریای عدن
هرکجا خورشید حیرت بیفشرد / ماه سیم اندام بر دارد مجن
فکرت چون سر برارد شمع صبح / از بساط شب بر اندازد لگن
زان عقیدت کز نظر یابد سهیل / آنکه خورشید بر چرخ سخن
کرده از رنگ ترکتاز معدنش / کارگاه روم صحرای یمن
ریزه اندر پای دوست را و تو / روح نامی چون خواهی در وطن
لولوی منثورین و لعل سرخ گل / زر و ار زرگون و سیم نسترن
چون نهد منشلا تو تیغ تو / طره سنبل و برگوش سمن
همچو نرگس آسمان جا چشم / بر عروس ملک کرد و مفتتن
وا اعدا ازینی زا سو اق جهان / جز دلا بنه لطف خویشتن
صفدرا من بنده تا کردم نزول / در جناب حضرت دشمن فکن

شاه مغرب که بهیبتش شرقیست / هر چه هست از جنبش آشوب و فتن
شرح حال خود بگویم که خلل / هم مرا باور نمی‌آید ز من
عشرت دور از تو بام هم نشین / سینه خانه‌ای که با غم مقترن
آسمان با من چو ساز ارغنون / هر زمانی در دو گردستان و فن
کرده بارا با تن هم انتقام / که بلا را بر دل من تا ختن
اشک را صد گشته ره چاخ / آه قاطع گشت بر راه سخن
از برون جو آب مصقل باشد / وز درون غم عنکبوت خانه تن
از درگوشم سرود السفر / خوانده بر عقلم قناعت الوطن
گر گذشتی بادی از درگاه تو / چون نسیم قدسی از صوب قرن
طفل لب تا خشک شادی لبان / آنچنان چون هر بدی در لبن
ای بجال از من خریده نام ننگ / این متاع الحق ورای این ثمن
دیر زی کز فرط احسان و کرم / کار رخ چون نام خود کردی حسن
تا نهند در جیب کلامت نسیم / چون بهار نافه مشک ختن
باد در گوش حسودت تو چون [illegible] / روی بدخواه تو چون برزغن
روی احباب تو چون چشم خروس / در نباشد جز برای خار کن

نوک خار

روی احباب

روی احباب تو چون چشم خروس / روی بدخواه تو چون برزغن
چون رکاب عزم گردانی درست / همعنانت باد حفظ ذوالمنن

ای شمع زرد روی که با آتشی دیده / سر خیل عاشقان مصیبت رسیده
فنا و دست خویشی همی سوزدی گداز / تا خود چه از صحبت شیرین بریده
یک شب نشسته آتش هجران سوی چاک / شب [illegible] وصل یار آخر توده
گر شاهدی عشق چه رخ زرد گرد / در عاشقی برای چه قد درکشیده
بی رنگ اشکبار روز ار کشیده / یاد بی جا دو داده ار بی چراغ چین
این خون فزوده بده دلسا غیر لسان / ز عشق اگر نه دست عدیدان گزیده
کر در لگن سواری بر شعله نیزه [illegible] / لافی بمیز بی صف ظلمت دریده
گیرم سرو اخته چون مبارزان / سلطان نه برای چه افسر خریده
ورنه اکه بود دیده کمان برده تو خود / دائم در آب دیده از آن غوطه خورده
اینک خون جان بگر دست لگد از انکه / در جان فشانده آتش و بجان بریده
جولان کنی چو شب بر در [illegible] / با تیغ آفتاب علم خوابیده
مرغی چنین [illegible] که در عهد خود توئی / پروانه را بجم نفسی چون گزیده

آری تو خود چه از کسی زاده با عقل | واحد و نیز با کسی آرمیده
والله که مصحف سخن تو ورق خویش | زانسان جزا ز ایزد از کس شنیده
در بزم خواجه خنده زد بهشت جمشید | آخونه از برادر همه دم بریده
عالی جمال این که بسیکوشش خود | چندانکه دیده می برساند رسیده
مسعود نام و طالع مسعود طبعی | چون سعد ازان علا صبح خجسته
هیهات عود طاریمین از گل بخنده | تا نفخ مسیح زده رد دمیده
از هر که بعین نظر از دل کف گر | خجلت انکه مهر و از وبار چسبیده
این خود چه قطره است که از رشحی دانگان | کوهی بجای شیر لطافت خزیده
صد بار طول عرض فلک کرد بکام | از بس که کرد مقصد دل برتنیده
صد رفت از بکان کمان بر که | از بس که بر معارج همت خمیده
دندان کنان فلک بی سیج | بس هر که زینگاه و چه دندان گزیده
دستان عندلیب سخن جلوه مرج | چون غنچه در تبسم ازان لب گکیده
ای نفس مهر در رهه دلها نشسته | وی باد لطف بر همه تنها بریده
همچون خیال او سر نصرت فتاده | همچون امید در ره دولت خریده
صبح لقا شب بکنید دست همچو گل | از اکه تو بخار لکاحت خلیده

اسرار کنه قلت که هر دم زکوی فلک | صد بار در سرای ضمایر دویده
ای شرع را بیا مده در نظم و کل خرد | نقش غیبت آمده تو او دریده
باد افزیده کار جهان آفرین کرد | کز آفریدگان تو بهین آفریده

ای سپهری که چو خورشید جوانه آمده | در دل و دیده سویدا سواد آمده
هر نفس تازه کند عقل مدیح تو صاحبا | تا تو در حجرۀ این کهنه سواد آمده
شغل تو بیرو باز کند ارم که تو | برتر از مرتبه فلک و عاد آمده
جوهر آتش طبعی نه در ترکیب شد | زین غنا تو زده و آن طبع زیاد آمده
ازشرف برشرف طارم ایوان | سقف ایوان سخن تا تو عماد آمده
با دل معنی اسرار ازل تحاشی | با کف صاحب ارزاق عباد آمده
کیسه پرداخته شد جوهری نظم را | تا تو ای گوهر از بهر مراد آمده
صدف بحر ازل را چو تویک گوهر | آه کانکه کف عوض کشا داده
نکته جان وجود را تو فواید شده | سینه طبع فلک را تو فواد آمده
وه زبان حاسد روز سخن | گرچو نرگس همه تن چشمت سواد آمده
ای سخی بتو راکفه سحابی که چون | در گهرباری باطبع جواد آمده

سوی آن گل معانی رو اگر چون دیگران
جز و کردار با قدام معاد آمده

میزبانا گر گفت بر جست ای
که مهمان کرده کام و مراد آمده

جام مبارک که در مجلس سلطان شده
کام بگذار که در سبع شداد آمده

صاحبا معجزه نطق بدینسان که تراست
از پی جنبش انواع جماد آمده

ماه جای و زکر دوان نشر نافه
دریاکی و ز دریای نشر داد آمده

کون ذات تو ز تاثیر قضا ایمن باد
کز پی مصلحت کون و فساد آمده

ای جنابت چون سپهر افراشته
چرخ والا کان چو نوی ناکاشته

در دو عالم و ز همت سبز چرخ
ز اثر دو ماهی رعیت برکاشته

هر چه در این سفره است و خاکدان
تیغ و تاج ترا یک جا داشته

بر جبین آستانت معتکف
ابروی این قبه افراشته

نو بری ای چو شود در بستان طبع
زانچه دهقان نان کردن کاشته

فکرت تو در اقلیم سپهر
منهیان معتمد بگماشته

هیبتش تو لاشه را و هام را
در گل بیچارگی بگذاشته

قدر تو از راه استقلال خود
هر دو عالم را بهیچ انگاشته

برگکین خاتم سپهر وده رنگ
هیئت الاعلام تو بگماشته

فخر و لطف تو مجلل را ور بافته
توشنامه همسایه بخشش آمده

گفته باد شمع زبان تیغ تو
آنچه از جو بر سر جنبش آمده

هر چه منقوش بر لوح وجود
آیتی بوده تو تعیینش آمده

صلح بود میان تموز و خزان که
تا حشره در حوج ... اندر ...

در جهان جنبش و بیت ز اسلاف کز عقل
از دو ی جدیکری ... راه آستیاه

یا رب از این دو فرقه دو یک قتبا باد
تا فتح سور رسته ملک جهان شاه

این عدد بر ... ده تا ابد
هم بر سر و ر جا جهت و ...

ای دو بیت چشم و شن الحمر نیک اختری
آفتابی مهر آی آسمانی مهر ...

هر که فرزند جهان ناقص خواهد عطا
جو شود در وصف کمال چو د جهان دیگری

نقش با ما در بن جاه و ز رشک جاه تو
چون رسی تو ... سپهر چنبری

عالمی انقطاع قدرت شد چگونه عالی
اگر بر زان ولایت ...

یافت از رایت رعنای چنین [illegible]
نرگس انجم بیت از گنبدی نیلوفری

مطرب عشرت سرای چرخ دف در دست زد
گر نه تمکین باید از بزم تو در خنیاگری

فتنه پنهان چون برای از کلک تیغ
گر طریق خاصیت بگریزد از آهن پری

هر که چون زنجیر سر بر خط از درگاه تو
دولتش گوید [illegible] چو حلقه بر دری

دست بوسند آنچه [illegible] کلک
چون رخ دفتر [illegible] بخط عنبری

با تو در پیوستگی دی خواجه تاش جبرئیل
گر نه پیوستی زبان [illegible] جعفری

در کف لطفت برین کام از [illegible]
غنچه عصمت ز صد آب و گل بیرون بری

صبح اقبال [illegible] جلوه افروز را
[illegible] کن تا چهره بگشاید عروس خاوری

سایه چتر تو [illegible] گرد آفتاب
نامه بخت ترا در دیده گیرد مشتری

پهلوی بخت جهان فربه [illegible]
گیسوی کان روی استغنا نهد در لاغری

تیغ کاهی نوا زاید جهان کهنه را
زعم این منشی خواص ازلی سخنوری

در رکاب مدحت تو زینتی باید سخن
گر وزارت کرم تر راند عنان عبقری

بخت را گر با تو پیوندیست [illegible]
طوق گوهر هم ز خود بربسته و آنگه گوهری

ضد ملک را ازین [illegible]
هر که دولت را [illegible] تاج سروری

مشتری در صدر چون [illegible]
آن شکوه و هیبت را [illegible]

ای ز انصاف [illegible] از حیرت برابر [illegible]
عقل گفت آن کو فطانت تر بود ظاهر [illegible]

خواجه حسن انیر الدین که بر احسان او
حق تعالی ختم کرد این سایل پروری

طاق اطلس را که عالم جیب در [illegible]
روز فتح آن بر بساط جاهش از بی‌همتا [illegible]

صاحبا کرد و قصه پایم ز چرخ تیز تک
و قصه این درگه کنم قطعم [illegible] طبع [illegible]

هر لب [illegible] بر انداز دستار جبرئیل
سیلی شعرم بدیر اند قفای سامری

سر القضا عصای کلک من [illegible]
معجزش چون بار ما لا یطیقین ساحری

گیرم از طبع تو بر دستی [illegible]
گردن دلو سپهر [illegible]

گرگسانی سری در من سری عالم [illegible]
زانکه سر جنبان تو کاری [illegible]

خواجگیها مبعز و شد بر جهان بیرون ز حد
هر کرا صدری خریداری کند در چاکری

چشمه از روشن [illegible] گوهر کان [illegible]
قاهر افتاد دست قاهر [illegible]

قرة العین است [illegible]
آسمان هم دایگانی میکند [illegible]

با سینه خشم ز خمش مجمری کردی فلک
گر خور و بهرام را [illegible]

مجمری هر کس [illegible] ز اخلاق او [illegible]
گاه [illegible] محمد الله که [illegible]

ابر نصرت [illegible]
سایه بر ایران و توران [illegible]

ای ز صد [illegible] خنجه قدرت [illegible]
وی ز لطف [illegible]

سایه بر فرق وجود افکن که چرخ اعظمی / روز بر دانش نمایان کن که سعد اکبری

وامن همت جهانی مطلع صبح غنی / کز غبار رهگذرت روی کیوان اختری

زآفتاب همت ابر بنان روی امل / بشکفان چون لاله سیراب گل طری

بر تخت ملک زینت فرخنده خسروی / زندان کان سخت فرو زنده گوهری

بگشاده گرچه بود شه مالکان / رضوان گلستان جنان و جهان دری

این در فلک کوکب گردون قبیل ای / باز از نیام ملک بر آهخت خنجری

از مشرق سعادت ماهی طلوع کرد / در ساعتی همین همایون تر اختری

آمد گرو شیمه ارکان فراغ یافت / اقبال کیفیت خلف رای داوری

مهر سپند سوزش ازین مجمر کبود / تا آن کامران مبارک آید برادری

از جو که شهسوار شوی بر براق عمر / تنها چو فتح سوی شتابی ز لشکری

در سند سخا نبود جز شهنشهی / بر عرصه دغا نبود جز غضنفری

فرخنده باد مولد میمون او بدانکه / بیداغ انتماش دلی نیست در بری

عشقی که بسته است زنا بیند صوری / روحی که یافت است ز اقبال پیکری

نوری که چون ز جیب فلک سر برآورد / در دامن سپهر نهد دیگر انوری

ملحق نقد

عکس لقا بیافت جمالش جهان حسن / تا کیست چرخ مجمری و ماه منظری

قسم زمین رسید دو چهره ز جود او / دانند نام هر دو محیطی و اخضری

هر گل ز بوستان ادبش خرمی / هر قطره از سخای معانیش کوثری

با ساقی چو حور و مغنی چو سلسبیل / از کثرت فغان مجلس چو محشری

زهره بطرب ست ز تو اهد و ز چرخ / در دست ساقوی و در [illegible]

و از انگلی شناسم و جلوه [illegible] / بر بسته هر یکی بناگوش زیوری

در دشمنش بر نهت رقص [illegible] / از تشنگی نگاه و غمزه و دیده دلبری

همتای ما بنش [illegible] / تمثال صورتش بگذارند مایلی

در غنی مشک کلک خط جادوی شکل / بر راهبی ملک شده چو جو جوهری

در بیشتر زلف [illegible] / چون عمر و سیفراری و چون [illegible]

با تو جوان ز قوت دو انش [illegible] / در منصب [illegible]

بخت ارچه خفته است بکی قرن [illegible] / تا نبت کشید همی را [illegible]

همه سعادت نوروز [illegible] / گردیت بحر اقبال ای [illegible] جانی

جو و خسته بکوا [illegible] / سلاله شرف [illegible] انانی

درست کرده همه فضلها ابو الفضلی / چو آنکه هست خراسان نشان کرمانی
محمدی شرف این دارد این فرخ خلق / ازین سپس ز فراز آسمان نظم معانی
تبارک الله عمان طبع خواجه بس / که در خزانه بیاکند ملک یغمانی
ازو رسنو که همه عقد کردن خود و ست / بیان مذهب سلطان جود در یغمانی
بجای هیچ زبان نیست جز قرت تحقیق / از آن زبان زبانست در سخن دانی
جهان ز هیچ کم و یک نفس نظر نکند / چنین گشته بزرگان دهر روزانی
زهی تو فرد و ملک حشم همه مستغنیان / که در سرشت بتو داده مسلمانی
همای طبع فلک عصمت تو و ارسست / ز دام و دانه صیدگاه سلطانی
بیوان و دست زه ایوان گز بجواهر چرخ / زمین ببرد و نام حمید طالعی
بعشق طره برهم گسسته خط است / کو ماه هفته سپین کنند پیشانی
بدست کینه سر آستین مهر بکبر / و گر نه دوخته مضروب کنند بیابانی
فلک ز قرصه خورشید چشم بر گیرد / اگر رهی را بر خوان خویش مهمانی
قضا رکاب نهی در هنا کرک ... / اگر بخت سیاست عنان بجنبانی
زمانه گر نه سرگشته ... / توان نه که بیک حمله سر بیجانی
هنوز هست گران گرد ... / هنوز هست ... بازوی حسن ...

خدا زبا وری دین نکرد پیرا ... / قضا ز نصرت حق هست بر نگهبانی
چو جام باده بر خون سرود میان جمع / اگر سعیتی چون اشکند بر ... بیابانی
ز راه عبرت خاک است مارکوفهمی / که مور سر کشد از حضرت سلیمانی
بزرگوارا با ب این سخن یاد است / جمال زاده بحری و زاده کانی
ز نقش بندی این سحر کشت و تسبیح / نسیم چهره گشای بتان بستانی
صبا ز نافه او کرده مجمر افروزی / هوا ز گلبنه او یافت گوهر افشانی
جهان و صحبت مسلم کنی اگر خواهی / بتیغ مدحت این شاعر خراسانی
بریده دست سپهر ترنجی از خجرت / چو عرض او کنی پیش یوسفان کنعانی
بدست کار در این کارگه نگون افتاد / ز خوان خاطر جز لقمهای لقمانی
بیک اشارت سلطان فکر تش بخشند / هزار عالم باقی نه عالم فانی
متاع اوست که در رشته گران سنجان / گران نداشت بازار ان فراوانی
ولیک فرد هنر دانش چنانکه / درین دیار کسی بهتر از سخن دانی
چه نفع حسرت او ... منزل در این / گر دفع ناوک طوفان کند بیابانی
سواد کوفی در پیش طبله عطار / هوای و ... برتار ... کنعانی
تو زین سماطه نه جز بگوهر بشری / تو زین لبساط نه جز بنفس انسانی

اگر بگویم ازو ممکن بود ایشان | شکفته باشم سبزه و چرخ بالائی
کریم طبعا بر ساحل توانائی | مکن هر آنچه بعفو قابت عجز سوانی
همای همت و پروانه فلک بگذار | که بوم شوم بود کدخدای ویرانی
هنوز دست گشت بگذرد حالی بود | هر آنکهی که مسلم کنی جهان بانی
فلک نقد برون کن که سخت نزد | عیار ملک سلیمان بعفو سلمانی
چو بار نامه جا شد ز بنت الشو | صدای طنطنه کوس ملک سلطانی
بنای دهر بود است خاک رو دهی با | چو گل ببی با لک شنیدی ازانی
سپید لب منشو از هرچه مرگ مبخواهد | که کام خویش کند از وی نه تیز دندانی
تو خود نام نکو باشی ز انکه کم پاید | فسان نام نکو خرد آبی و مانی

بمال فانی در عمر ذکر باشی خو
که تا بذکر پس از عمر جاودان مانی

ای صورت تو آیت زیبای و خوبی | نقش کجا خوب است ان دلربا کشی
بر فرق خاک بیزه دد درست آب پاکی | ز از روی آبدار گل لعل رفتی
زلفی چنانکه شام سر آسیمه شفق | خطی چنانکه مشک ختن ز ان سر رو کشی
صورت بیافت عقل تو عقل مصوری | کس نقش جان ندید تو جان منقشی

خورشید

خورشید با مداد بخندد و بدان تری | گلبرگ جانت گاه دینا شده بآن
دور از تعرف و وندان حاسدان | سبزه بر بست لعل تو چندان که
خورشید نیکوان زمینی و سایه دار | بجانب بوسه از سر زلف فرو
تا یافتی قبول رکابی صفی دو دین | در موکب قوی روان شدیکاه
اینجا که طلعت خانه قدرت کند بار | می در دیده طای ملک تن بعفو
وان دم که نعلی غرمات تو بر کشاد | در جبه سنهر بید شود تیراری
صفو لطافت مبراست از کدر | صبح سعادت تو فقواست از
گلگشت پیک جیب قد گونه که نقاد | بر لب راه جامه رخ جهل بر
از غیرت تو منکسف شود هوا | عصفور راه سایه در آید با
آمد گدای دست تو خورشید مشرقی | ارئی زباب کدیه طرافت
بی خیل با شنی گل خلعت نسیم را | با هر دماغ وز نگرفت استاد
در عرصه گاه او ز غلامان برد گی | هر دو رد گشت بادیعت
بهرام در رباط طبعت لبسی نهاد | تا سر براورد بگریبان را وشی
تا رنگ زاد غنچه خویش طبع زنگ حشم | در خیل صورت تو زده داغ
ای با عموم عدل تو از جیل ماز نگی | راه کرز جسته خیال

در سر گرفته با نقطه کلکت صبغت | گلگون آسمان هوس خال ابرشی
تا خصم باد سار تو بنمود روی شوم | در خاک بسته چشم قمر عیب اعمشی
با خامه تو گفته خود از سیاه چرخ | گر چه ز نور حامله مادر هوی فتنی
تا استلام کرد بجام زرین صبح | تیغ سحر جهان بخشاید ببت کشی
تحریص روزگار شنید همه صبا | چو نو یگانه بهر نامحرمشی
بنیاد لی که پیش شمع آفتاب | چشم ستاره را نکو بد با خفتنی
خلوتکه نشاط تو روشن بپیش لشان | تو کامران ببساط اقبال منتشی

تو خود مبارک العداء ای ماه نو بهی | کم زانکه هر مه آخر روی بما نمای
دارست محنت جان از زده اندوه | بی زلف بسته تو بنود همی رهای
جانا بکا کی تو دستی تمام دار | ان طره را گره زده اند در گره گشای
عیدیست گل طعب صبر کرد رنگ کشان | باد آمده بر آب روان در زره ی
بابا سلاح بزم مدد میدهیم گل | شاید که در موافقت با تو هم سپای
گر ساغری هنر یاری کاه می سپار | گر خسته همی جستنوی کاه می سرای
طبعی چگونه بینی بردین بحرف خویش | حلقی چگونه بینی زهره چو نشت نوای

بابا چو حباب

بابا چو حباب دامن عشرت گشتم وریا | زان همتهای عالی در حضرت علای
شهباز آستانه عشرت عجب شکوه | بر بام اوم بنده خاصیت همای
وز خنده فزون که ز هنده وی بام چمن جم | گفتم ستاره عرش کف من درای
ان کافتاب تربیت او بیک عتاب | در طبع من پدید کند فعل کیمیای
دست وی از سخای اصطناع فیض بخش | در خلقت حیات دهند قوت نمای
افلاک پیرهای کواکب سپید کرد | تا خاک کرد طلس برد بهر توتیای
ان در رکاب دولت او صوبیش | وان در شهاب خانه او قدرت سمای
در ضعف او مکابره شیر ز مصاف | و لطف او ملاحظه آهوی سرای
حلمش برابرد زول چرخ بی نهای | سهمش برون کند ز صرد خیر بقای
در جان او فزاید جان حاسد ز غصه | آن حاسدانیز سیاه موز جان فزای
با صفوت ضمیری ازین گونه ... | با صفوت ضمیری و در صف صفای
ان دانشم که ز بهر غذای حسن جهر | شاید که آنکس کردم ازین حوح ...
احکم طلی نزاید چند آنکه از ماهی | عدم نزیاد دست آید چند آنکه بز کرای
سلطان عهد گشته ای در جهان بالسوش | در عهد ما اگر نشدی شاعر گدای
بر صدق دعوی که زمن ... | گر نیستی معارضه با خلقت خدای

جنان شد چو بیان دو دو ازبرای صدقی / کویا شدی زبان قلم ازلی کواهی

تا در چهار ربع عناصر طلسم ترکیب / آبی و آتشی بود و خاکی و هوائی

ترکیب طبع جسم تو باد اجنان قوام / کایام جز بران نزود صنعت خدائی

ان نوبهار علل حسود تو باد دایم
چون گل زردی خویش لفخی نکرگاهی

وحی صریح کز آسمان سعادت / آیست حق در نظام شان معانی

مسند تو وقف بنیکاه حقایق / جای خرد طرف آستان معانی

بر فلک از این تو مدار مدار سپهر / بی فلک از رأی تو معان معانی

هر صور با هزار دیده جهان بین / مثل تو نا دیده یک جوان معانی

چرخ کمان کفایت تو بزه کرد / نقش صور دو جهت بر نشان معانی

ای همه معنی دار طبع سخن را / هست بمدح تو امتحان معانی

بلبل مدح تو ام که خامه طوطی / یافت ز طبع تو بوستان معانی

ای صفت بلبل سیای نال را / همچو صبا مبارک ایکان معانی

شنو هر عقیس این قصیده نشاید / جز تو سلیمان انس و جان معانی

حسن ملکی بلا حق تو ودایع / هست ز دست تو مرزبان معانی

سعد باقبال تو

سعد باقبال تو قرین معانی است / باد به همانیتو قران معانی

سپهری کجاست کز تیغ اجل بدو نرسید / تنی کجاست که حکم ازل بدو نرسید

خواند ایست خلیل مائده سرای وجود / قدم سری است که هرگز بدو خلیل نرسید

چنین صاحب حکم دو مملکت نشود / محال باشد هر دو محل بدو نرسید

صفای گلبن اقبال دیده جنبید / که همچو دیده عنبر سبل بدو نرسید

جنان ز آب گل و طبع داعی اندر جیب / گزین مرقع تو تا اجل بدو نرسید

تنت مشاهده رزق پرده نا بشنید / که هیچ رفق دگر زین عمل بدو نرسید

سرت ز نقص هوس کیسه کریه برداز ده / برای یک سره نجه و غل بدو نرسید

بعجز صدر اجل کردنی توان افراخت / که زخم سیلی دست اجل بدو نرسید

بهین لصدر اجل برده بالش اقبال / کسی که جز وی صدر اجل بدو نرسید

به نظم چگونه رسد گشت چون سحاب نمانه
ز دیو چون بر طرد ملک چون سحاب نماند

کدام طبع گزین می خواب فی شنوم / کدام نجر گزین لف سراب فی شنود

بسید کرد هزاران هزار دیده فلک / کراز نهیب یکی جعفت خواب فی

برنده تیر اجل برنشانه می آید / برنده تیغ اجل بر تراب می نشود
عجب حکایت که دلیش بر آب می آید / کسی که دید که زلفش بتاب می نشود
خطاب قهر اجل کل من علیها فان / دل تو مستمع این خطاب می نشود
نگاه دار فنا گر چو خوان ورنگ / بزیر کاه چه دانی که آب می نشود
چگونه ذره مسلم شود ریزه خاک / که با جلالت خورشید آفتاب می نشود
نصاب عمر ز سرمایه فنا مطلب / کم از کم است فنا بالنصاب می نشود
شهاب چرخ وزارت نشد او که / که ماه صدر نشین چون شهاب می نشود

بخلوت اندر عدم که باز گاه وجود
گرفت عاقبتی همچو نام خود محمود

زاین دوست که خورشید باید داشت / زمانه گوش فلک بر خروش باید داشت
امان ز ازرق رزق آزمای باید خواست / فغان ز اغبر دستان فروش باید داشت
زمانه صحبت رکابی همیکند بجفا / عنان او چو گسست گوش باید داشت
فلک بتعزیت با کبود جبر هست / پرستش آه جگر جوش باید داشت
قضا اگر نزده برا ستبرق ردا / بدل همان سمن زردی ودوش باید داشت
ز رخ جانی عبرت پذیر باید جست / ز بهر شمع عبرت بهوش باید داشت

که خود را خویش

شهاب الدین

شهاب دین را این مغز گوش باید کرد / جمال دین را این گفته بهوش باید داشت
بوقت حادثه در ارتکاب صبر جزع / هر آنچه جانب شرعست گوش باید داشت
مدار قضیه فلک نطع خاک کرد / بی ولاش امیر بهوش باید داشت

گذشت در کنف عصمت خدا بادا
حسام دولت و دین را بسی بقا بادا

ملک متابع فرمان الب غازی باد / طریق شعله تیغش عدو گدازی باد
فلک چو چهره اجرام را فروبارد / عدو بسی پاک زن ز بهر عمر بازی باد
مدام سلسله جاه او برغم عدو / چو زلف دوست همه کشتی و درازی باد
گرفته ملک سلیمان و این نخجسته ازو / هزار آصف هنگام کارسازی باد
بر آستینش طراز سعادت فلکست / چو سعد خجسته زابش جهان طرازی باد
خدایگانا از عشق نام میمونت / طراز سکه خورشید سرفرازی باد
ز خشم تیغ یمانی آب داد و تو / تمام صدیقه شرع رسول تازی باد
سلالکان وزارت بی نژادی اند / همیشه خجسته خلقت بهر نوازی باد

بلطف بر درخشان روان صدر سعید
همیشه کوکب اقبال الب غازی باد

ای بنده لب تو لب آبداری / گلگونه کرد عکس رخت بر عذاری

بخت هوس نهاده رخت بر لب باغ گل / رخت خوش فکنده و لب در خواری

چون صبح جامه چاک زده غنچه حباب / پیش نسیم لطف تو بر جویباری

برخیز و در مقرنس سقف فلک نشان / صد ذکر ز شعله انجم شراری

در هم شکن شماری زنگاری فلک / چون از قنینه موج برآرد بخاری

عالم سیاه گردان برزد و نگار غم / دست طرب چو لعل کند ذوالفقاری

بگرفت ملک شادی و بر دست غم / امشب که من ز لشکر و داری

عکس مست شعله مجلس فروز عبید / روی طرب سیاه برافروز زود عبید

دست زمان نقاب کشیده از جمال عید / دلاله عروس طرب شد دلال عبید

چشم سپید زمانه بدید و کیفیت / با او گسسته عین کمال از جمال عبید

غالبست عبید بر لب ایام خنجر / خط زوال دست بریده ز فال عبید

سعد فلک جوانی جمشید جا تخت / بر روی عکس انجم مسعود فال عبید

برار غنون ملیحه ارغنون نمای / حال طرب شکست وبا و حال عبید

گر نو بهار عشرت حسن و دهد مثال / بستان روزگار بگیرد شمال عبید

عین کمال عید رخ اوست در دو بیت / عین کمال هست ز عین کمال عید

چرخ ظفر مظفر دین عالم کرم
در شان خسروان عناصر جوهر کرم

دریا که سخی ز غلامان دست اوست / در روی مهر طبع کرم های دست اوست

در روی کشتی است از شکر شکر اگر کند / در مجلس نوال شده دست اوست

در بیت ناکرده شاهی نهاده چشم / بر پای منظار ربوی نشست اوست

جای بلند پایه وجود فراخ اوست / هر چند نسبت همه خلف بست اوست

میدان نه هر اگرچه فراخ خنگ اوست / ایوان چرخ اگرچه بلند است پست اوست

تیری همی نه بینم در جعبه سخن / کان در مصاف گاه نه با فرود ست اوست

همچون بنیه زمان بتمکین چشم / در جود از حقیقت نه مروان نشست اوست

صد رستم چو پای مرد فتوحت نمود کار / گر زان جهت نه لاف زند حق بدست اوست

ماهی که آفتاب سزد و در باش او
بهرام تند طبع سزد خیل باش او

کان در دم از سخاش بخروار زر کشند / جان داوم از بیانش بدامن گهر کشند

سیمرغ فکر نطق به پرواز نمیش / زان طول عرض گیتی در زیر پر کشند

همگفته فلک شکند عهد و صبح   گر حلم او زمانه بمعیار برکشد

بر در که کاسش شنید ز آسمان   هر سه دو نه بار گردون در طبق زر کشد

پس کار او که حاجت باید   فانی جهان هر آنچه کند مختصر کشد

اقبال گر زبوسه دو بد آستان او   دست تصرف اجلش در بدید کشد

عوض من ثبت باد بر آنکه دراز حله   یعنی که باد اسب سبک پا چو کشد

ای پایه شرف ز فلک برگذشته   مدح تر از زمانه بدل بر نگاشته

هر روز شاه شرق بر این حضرت آمده   در ظل رایت تو علم بر فراشته

مثل تو یک خلف بدر و مادر وجود   در صد هزار قرن نزاده و نگاشته

در سایه جناب تو فضل فلک زده   عیسی جنابکه باید خوم گذاشته

در امتی ز نوبت محمودی هنر   صدد بدو در تقلب عالم گماشته

نزد یک سینه عده و کاسش دماغ   شمشیر صبح نام تراوید جا گذاشته

برگو بهر استین ضمیرم مدح تو   لیکن قبای قافیه دامن نداشته

لفظ آلهی از ره اطلاق مشکل است
اینجا دگر نه معنی لاهوت حاصل است

تا زان نشد ست معانی لسو تو   تا زان نشد ست پای بزرگی بکوی تو

رو تیو بسته کرده در غم ز اهل فضل   ای اهل فضل راهمه بنشادی بروی تو

در عهدت انسید نشست بتخت ملک   با صد هزار جنبش که بنید بسوی تو

با کرم می وزد آلا ز طبع تو   آب سخن نمی رود الا بجوی تو

ل جو جنبید دجی شد لطف تو   گل سینه اکنید و خجل شد ز روی تو

امید سب تا اینجا چو گشد   از شرم آب شد چو نگه کرد سوی تو

آنجا که زخم تیغ کند چوی خون ازو   تا بد درست ز آب و خاک جوی تو

در مدح تو بعجز معترف شد ضمیر ما   با آنکه عاجز است جهان از نظیر من

با آن همه که چهره دعوی سیاه کرد   خورشید را خجالت رای منیر من

من در کشند عجز اسیرم مدح تو   بوده مباز زان معانی اسیر من

در ملک نظم و نثر فتنا نشاسبت بی   بر دیده زمانه زپای سریر من

کار است گر تو خود بدست زبان من   در اهیت مدح تو نه بپای ضمیر من

زان شب فضلی اندر خطر بود   با قوت تو افسر شعر خطیر من

تا بار کی انجم بای فراگر   گویی رزرو بنده نوازی کثیر من

عزت جود و رحم زانعام دور باد | از تاج و تخت تو بد ایام دور باد

ای شاه شاهزاده سپهر غلام تو | کام جهان ز نسبت جهانت بکام باد

آن دست گل بخش که جا [illegible] نثار کرد | همواره در بهای طرب سوی جام باد

جام از سرشک دیده انگور در کف | وز گریه چشم حاسد تو لعل فام باد

پیراهن خلافت ترا بر تن عدو | همواره زان چو غنچه دامن چاک باد

کز عقد مملکت نکند واسطه ترا | وز این چنین که هست گسسته نظام باد

میمون همای مدح ترا همچو من هزار | در زیر پر تربیت و اهتمام باد

درزبان خط اول فلک [illegible] | حاشا لله گر بدین در که [illegible] دعا

منشی دیوان ز نامی جا کند طغرای [illegible] | بر فلک زان خامه لطفش روانست [illegible]

مطرب عشرت گهانت [illegible] کار | گر نه غمگین باید از سعی تو در ضرب [illegible]

هر ز ملک چهارم با جهانی [illegible] | دارد از تیغ تو تاج عزت [illegible]

وز پی حمل سلامت کرد [illegible] | می برد در کاسه سر عشق بادرده دعا

حاکم ایوان سیادت کین سیاست [illegible] | دربرانداز و روای کلی از صد [illegible]

در شاهت هندوی طالعی که [illegible] | در زبانی میکنند در خط [illegible]

ای سعادت

ای سعادت لطافت روشنایی تاج تو | بوده لبس جان مبارک طلعت [illegible]

نقش گل در [illegible] هزار روان خیال [illegible] | نقشهای خانی انگیز از بی رنگ [illegible]

طارم اطلس چو بامت [illegible] | منتظر تا باید از جان دار دی [illegible]

عقل کله در [illegible] کام [illegible] | برده بر بام اطلس بزد بان از [illegible]

خسروا من بنده را با تیغ [illegible] | در جه غربت رخصت [illegible]

هر دو م این دیگ خامی [illegible] | نیم پخته [illegible]

[illegible] قلاده دل [illegible] | شربت از خون جگر [illegible]

باده من رواقی بر راه دارد چون [illegible] | لقمه من تریاقی در [illegible]

از طبیعه آسمانی چهره [illegible] | اشک [illegible] شب [illegible]

تیره در گاهیست [illegible] | گونه زرد و بهیچ روی [illegible]

در کوای [illegible] | تا فشان صدق [illegible]

سینه پر خون [illegible] دریا ماهی | اضطراب دل [illegible]

راست خواهی جز بزندان دل [illegible] | همچو یونس در دل ماهی [illegible]

گر بنودی شاه دیوار دل [illegible] | کی سعدی صحرای همت [illegible]

چون طبیب عقل [illegible] معلوم | کشف [illegible]

شرم بادت از گل صد برگ خود تا کرده / بینوا پوشیده در غنچه زنگارها

شهریارا مجلس انس تو بستانیست خوش / دست و رخسارت سحاب خود و خورشید سخا

بنده گر زین بزم غایب میشود معذور دار / بلبل از بستان بایام خزان گردد جدا

گر ز مستان باز میگردد ز سرما [illegible] / عذر دارم خواست در دستان [illegible]

تا سر غربال تند و بر زمان [illegible] افشاند / گندم انجم درین پرویزه [illegible] آسیا

قبله افلاک را باد از ابواب [illegible] / قرصه خورشید را باد از [illegible] صفا

از پس باد ابن باد افراد جمهور امم / داده درگاه ترا گردون لقب دارالعلا

خسرو خسرو نشان شاهی که جز بر [illegible] / نیکبختی کم فرستد تحفه زادی مرا

ان جهان بخشی که [illegible] / روی ننمودست در عالم گشادی مرا

[illegible] / موم گردون بر تو انگرد بولای مرا

سایه او گر نبودی مدت الله [illegible] / سیلی گردون گر [illegible] نهادی مرا

پشت دست سخت خوردی از جفاه [illegible] / هم کشتی آسمان در پای بیدادی مرا

ز ابتدا چون مرغ عیسی قالبی بود [illegible] / داد جان از حضرت شاه جهان [illegible] مرا

[illegible] شبستان ضمیرم [illegible] / بر در دعوت زد حلقه فرنادی مرا

من کیم تا گویم [illegible] / از در دولت در آمد چون نبود [illegible] مرا

در جهان جان مسلم شد به تیغ [illegible] / بر در شهری معانی منظر [illegible] مرا

دوش کلکم در رکاب مدح [illegible] بود / گر سیلش گوش گشادی [illegible] مرا

چون سمند [illegible] میدان سخن در [illegible] / نیست لایق چون عطای شاه دلگشادی مرا

من چنین محتاج یکتا کرده در [illegible] / عیب هر دم خطاب آید ز استادی مرا

[illegible] آورده [illegible] / صد غلام مه رخ چون [illegible] کرد آزادی مرا

در جهان را زین خبر کردی که [illegible] / بنده چون خاقان و چون قیصر فرستادی مرا

ور نه فرعون دیگران هم [illegible] / از کفت که [illegible] در کیسه ز افتادی مرا

در غزل [illegible] بستان [illegible] / نیست حاصل سرو قدی لطف [illegible] فرستادی

در جهان [illegible] / گو کسی کز بنیاد این اندیشه بگشادی مرا

شعر ننگ [illegible] ایوان بقا / نیست ننگ [illegible] بنیادی مرا

سر بسر عالم بگیر و شاه لیکن وقت را
مژده نومید هر عالم به بغدادی مرا

ای بلاج تو منتظم کرده / لکن ز خاطر پریشا را

بس جای تو در فشانده همی / زیر نظم گوهر افشانرا

گرچه جامی بود ضعیف گردون | بیضا کوکب درافشان زا
هیچ سر را به در نفرستاده | گهر معدن بدخشان زا
هیچ سر را به در به سر آید | گهر معدن بدخشان زا
رونقی بیشتر بکف نشود | پروانه شمع رخشان زا
لیکن آن جو عاشقان دلی | وا دیده جمال ایشان زا

حبذا ای که نقش قدرت او | همای داف کرده دست
کاف پیش کرشمه قدرش | عاشق طاق ابروی تو بست
نان برآورد باب صدرنشام | قرص خورشید قرص صابون است
رونق ازرق سماوی او | بگرای پاک مشوبست
نقطه اعراو در پرگار | تکم حوت و حیث ذوالنون است
کز شکرخنده گل کرمیت | از سرشک سحاب افزون است
عقل بر بام قدر نوز رسید | زانکه پایه فلک دون است
داغ فرمان رکاب دارترا | بر سر پاسبانه گلگون است
در جهانی که عدل نشت ربع | چار ربع زمینش مسکون است

سایه گستر همای همت تو | زین بلند آشیانه بیرون است
طول و عرض ممالک خورشید | زیر آن سایه همایون است
هر که در عقبت خلاف تو باشد | نوش دارو ش زهر معجون است
ملک را خانه شهاب و شب | سند اهر عیان دانه دو است
ز دو سر باز گشت زار رقابت | کوه سار سپهر هامون است
بار بر توان بضاعت منیت | کز مالش کبود و مقرون است
دور انگشت عقد معد ودست | نه بمعیار عقل موزون است
فرزند دیده چاک پیرهنست | زانکه بر طلعت تو مفتون است
فرع این چشم زخم را بهار | گره گل کده ی مدهون است
آتش آفتاب را زحمل | بهر طرز مزاج کانون است
بده انگشت جنت بستان | در پی گوشمال کانون است
گردن و گوش لعبتان چمن | عرضگاه دفین قارون است
تا گریبان لاله بگشاید | دامن آفتاب در خون است
آنکه خنده لب لیلی است | ارغوان اشک چشم مجنون است
زان رخ شاه برسیده شده | زین کف پنج بر طرز خون است

خواب فتنه نگو که خواب پرست | چشم نرگس ازان وزان فسونست
زرم دل خون فتاد بر تن خاک | آب گونه لعاب افسونست
تا برین آسمان فشاند میغ | آستین برزده ز گلگونست
ای که هر ذره ز خاک درست | دار ملک دو صد فریدونست
دار و گیر در نبوت را | نسب ظاهر تو قانونست
پیش حلم تو خاک در غوغاست | گر ازان نیم قطره جیحونست
حشر و اصفهان را خداوندا | بنشس رای تو عقل مفتونست
نیک دانی که حجره فردوس | خوش هواتر ز حجره لونست
لب خشک سراب را چه خبر | زان سرابی که ملک بیچونست
چه کند سر سرین است | که ورا هم طویله زیتونست
بعد ازین نکته چون به بهبودی | مثنوی هر چه بعد ازاکنونست
ای دریغا کی است ز تبتی | تا بگویم که شاعری اکسونست
نبرد چو باد تشر لفیت | مرغ طبع که طین مسنونست
تا درین کعبتین پنج نمای | گلاب شام و صبح مرهونست
شام عدل تو صبح باد مدام | کان شب فتنه را شبیخونست

افتاب از تو داغ بر ران باد | کآسمان از دست بر خونست

ای شاه زمانه غو نوالت | ایام ز نیم جرعه مستست
مسمار بقات تا قیامت | بر ملک در فنا نشستست
در حصن حمایت تو عالم | زانسیب زوال باز رستست
زان سوی خط عنایت تو | ممکن نشود که هیچ هستست
عزمت که درست باد مطلق | وز ذات قضا بیخ شکستست
رحمت که درخش سوزانست | از مقدمه ظفر بجستست
فرخنده مثال شاه کورا | بر عالم روح و جسم دستست
بر وج شاه نده دراز انگه | زیر قدم زمانه بشکستست
ای حضرت شهریار عالم | نوش همه عالم بکشتست
این واقعه رفت جرم او | جرم فلک ستم پرستست
من کیستم از دعای خسرو | خورشید برای این نشستست

شاها مثل روح تو و روح | چون باغ و دماغ و باد و باد

آن حامله تیغ جیعی بالای / صد ملک یک شکم برآوست
رضوان در بهشت باغ باقی / در خاک جناب تو گشادست
گردون که سه طفل را پدر اوست / در عقد جلالت تو بادست
باید که فروغ شمع ذاتش / در نکته جواب تو هباوست
در خدمت ساقیان بزمت / مه نو خط و آفتاب ساده ست
بی بزم تو بنده چند روزست / کز هر لب حور می بیادست
از شمع مهابت توانیک / سر سوخته در لگن فتادست
در جاستنی سخن بدیهست / کانار نه از انار بادست
گر شاه گناه او ببخشد / شاید که بصد زر داد و داد است

بذله بازی مباحثی و سخنی / کم بگو هر زبل نشناس است
بو نواس از درون خرگاهی / هر که بر زلفش خضر و الیاس است
همه سرمایه تصرف او / تیغ گر زنگ کرده کرپاس است
زاهدی نیست آنکه سالوسیست / فرهی نیست آنکه اماس است
علامی زنده که هر دو نظر / اجتنب الحق واجب الناس است

بخدا کان اباحتی هر شب / با حریف و بسکره و کاس است
زین دو قسم است هر که گاه بدا / هر که هر اس غیبت کناس است
وای این زن بمرد کنجان حیست / گر چنین کنده نفس و انفاس است
مستراح صدور فخر الدین / کوس خو بلهای هر اس است

ای وزیری که گوش هوش ترا / از پس پرده قضا خبر است
دیده فطنت تو می بیند / هر چه ایام را به پرده در است
پرده های روان گردون / شده محرم چو پرده های سرست
عیب هم خوابه وزارت نیست / گرچه خاتون پرده قدر است
خویش خواست حیث تو لیکن / زخمه اکنون ز پرده دیگر است
پرده از روی کار باز مگیر / کرد رو چشم خورده را نظر است
که نه پرده دار بی معنیست / کز برین پرده طعنه را گذر است
نقش آن جام قلتبان دیدن / دیده را هیچ پرده بصر است

پرده نام و ننگ من بدرید / حیف این پرده دار پرده در است

در جهان همت خصالت چند حکایت — کار ازان همت فراز عادی ممکن
جون مطلوم درای بسوی کوی خرابی — که بدان راه باز هیچ خطا کمکن نیست
وانکه در اهمیت وجود شد صاحب فاخر — از نکوییم که خود نیست در وقوف من
مال تو کز بسر آید منه ابنا ر بدره — ضامن رزق عوض بازده بده خانه
باده صاف همی نوش دلایان کر کوش — زانکه از خاصیتش هیچ دو تا مدیر نیست
نغمه مطرب خوش ز نغمه خضو فتاح — همه دانند که جون مشعله موزون نیست
در جو نفعی طلبی زیرک و آزاده طلب — در مزاج تو اگر کحل و بادام بیمن
در سلامت طلبی از دشمن بار کونه — کطریق درزه از کرد صحیح الیمین

ای جهاندار ای که خاطر اوج قدر — گرجه در به واز معنی بال او زالنفس
نام صد دینار و اطلس شده جان — جهره دینار کوم همجو اطلس زرد جنت
ریختن عنا کرد در بازار — رفت از ان دستار رنجیدن زان
جون سر از خاک امل — کین جنین شادی جهان خرسندی

ای حضرتی که شاه کواکب غلام — ای رحمت تو حامل صد استغنا

در بخت

قدرت بلند باد که بر قدر روزگار — اقبال بهینه لباس کرامت
شاید اگر نسیم بنکر اند در میان — جشمی که بی جمال تو بر ماغوامت
کر زنده می نشویم پس از هرکی فراق — شاید که باد وصال تو مارا
سعادت زنده کیم عوض زندگی — از فتنه در زمان امان و سلامت

ای خامه تو منتهی سر انامل شده — محتاج گشته ام قدری کاغذ
لیک ار بدید طمع از مدح — فرمان ز دست هر چه فرستی بدم
کاری عدد و بدست مراد تو داده — خواهی دهم عطارد و خواهی

عذری دارم بترک مدحت — جون نسبت عالی تو واضح
جاجیت کمال تو که فکرت — قاصر نظرست ازان مطالع
در دیده و ظلم من نیاسی — وانجا مثلث نیک صالح
کز تو کای بخشم ناظر — ای جوزدی جم نجم لایح
در جیب جهان جه خوش تنست — بیدای نهان جوانک فایح
ای واسطه صلاح دولت — قدرا نظمت لک المصالح

در نوبت خاقانیان معتمد — محرم بود امین بود مصلح

عالی علاء دولت فرخنده فر دین — تا بود در پناه تو ملک آرمیده بود

رایت تو زبر صدق دین فشانده بود — عدل تو سایه بر سر جان گستریده بود

گر تر فسون ز خنجر هند و نژاد تو — تریاق جان دولت افعی گزیده بود

گردن فروشی از سر اغلاس شد و را — خشم خدا دهی خلایق خریده بود

دوزخ مگر بکانه او درگشاده بود — بدعت علم بخانه او برکشیده بود

پوشیدگان رواهای ضعف را — از خون ومال ره عصمت بریده بود

مظلوم را نفیر زکیوان گذشته بود — درویش را سرشک بدریا رسیده بود

الحق جهان تیغ اجل بود بر صور — آنجا که هیچ مار بسینه خزیده بود

بنهاد گوش بر سر لوز ی عمل — پالانی که گاه بهشت خریده بود

بسیار بد نه است چو گل عید مملکت — از خار ظلم جان رعایا خلیده بود

عیدی نکرد دست چو لاهیکان ملک — بازی گرین النیس دولت بریده بود

کارش برفت جنس کسی که چرا نکان — تقصیر از تغیر را نه دیده بود

بر سایه می نهاد و لهامه بکار بست — او بار خود ز دست شغل حد جیده بود

گون بر هوا گرفته که مه را کند بلند — چون شاه زد به برزخ خویش رسیده بود

بستی زد و گشت لاغر معده و زار مشتش — کامس بال پهلوی او بر دریده بود

منت خدای را که برآمد بزین تو — زخمی که از لگام ریاضت رسیده بود

دست عمل بجاه و کرسی عمل بتو — ور نه به نیم حمله علم خواب شنیده بود

تا که بهار عدل برافروخت یک نسیم — چون شمکر نسیم ازین در دریده بود

کان هم ز نقد کیسه خود مایه برده بود — گل هم ز نور خوش مه خوشه چیده بود

برزد کشیده شرف زند باده جهان — عقبی که عدالت انبای عالم گزیده بود

ملک از ضیا وجهره گلگون وام کرد — آن زعفران که مرهم طبعم چشیده بود

ای بر که گشته مسرع جوی تحفه را — از وادی که ماه درو بی بریده بود

خشم سنان تو بس فرشته آسمان — بیم امید را نه تشنه ان چشیده بود

لا فی سخا محیط تو انکر دل از چه بود — گر ابر جود جود تو بر شنگی [illegible] بود

سر زخم کان چو دست لب ساقی [illegible] — ما که با وقار تو روزی تنبیده بود

شاها بدان که خاطر خورشید مر کهم — بی سایه رکاب تو گاهی تنبیده بود

جان آفرین گواست که بر دامن از کی — شد صید او زین تو هر کاو زنیده بود

برده دش اصطناع جود دان طلوع — آن طفل را که ضرع تمنی مزیده بود

همچون شکوفه چشم سفید در انتظار / تا میوه بندد انچه نخست اشکفیده بود

دی طبع من بمدح تو در اولین قدم / بالای سقف طارم پیروزه دیده بود

پیدا گشت دره مدح تو غزلی / اینجا بماند و هم که فانی کفیده بود

جمشید کامیابی آن شاه کز کرم / از مشک جیب نافه صباح مدارد

گر گلبن فردوس چو زد آب خلافت / بر جای گل تازه شتر خار برارد

ادبار بیک رقص شتر بگسلد ازهم / هرگاه که بدخواه تو در ملک در ارد

ما مار کشتی و دو دهقه در سینه چرخ / تا چون شتر مست کی بیقطار تو دارد

بر هر که زد و کین شتر در دل دوران / از تیغ تو ناگاه کفنش بسر آرد

همچون شتر حمزه رود آب بیکبار / تا باد ز فتح تو بعالم خبر آرد

تو ملک جهانجوی که در خانه همت / هر کس شتر خویش ببالای قدر آرد

از شغل غلامت چه برد خصم شتر دل / جست که پلاسی و مهاری ببر آرد

منزلگه عیسی شده در حجره چتر / ای انکه شتربان تو روزی نتوارد

با بخشش تو هر که کند یاد دو عالم / از بهر شتر غالیه گون انجیر آرد

در فی المثل از جرعه بزم تو شود مست / حمال شتر جانب خانه بجز آرد

در مرتبه تا کعب کمال تو بباشد / گردون شتر خود که ز کوتان قمر آرد

گشتی ز شتر وصف طبیعت ولیکن / با شیر زبان دست کجا در کمر آرد

پای شتر آمد کف بدخواه تو در رزم / زانجا که بر و بیز و گذار و سپر آرد

بازین دم مشکین زحیات اشترا / گر بر شتری [illegible]

حساد فرومایه لیسی داری و اشتر / بجار [illegible] آرد

زان قوم گران خوی که با قطره / تا وان تو و انکس شتر [illegible] آرد

از عقل که باشند حق گو شتر [illegible] / بیغاره ده در کار که شبنه گذارد

صد خنده زنند خو که علت فتح [illegible] / وانا بر نفخ شتر [illegible] آرد

هر گو نتوان مغز شتر خور [illegible] / الت زلی [illegible] شتر آرد

ای انکه بیکدم زدن از بکر افکار / صد مرغ چو سیمرغ بجابت بسر آرد

زین طبع که پیرایه ده کل چو [illegible] / شاید که لطف شتری این قدر آرد

یک نکته هم از باب شتر لایق جانست / تا بنده بدان نکته حکایت بسر آرد

ای شاه درین فصل شتر موی نگنجد / ز رسم شتری من لغلط موی بر آرد

شاها در عیدست و مدام از پی [illegible] / در شرط بود کان شتران نیز [illegible] آرد

شایسته بنظر بست عدو جون شتر گردن / چند [illegible] امان ده که ز کل بالای بر آرد

من کعبهٔ غزل آرم و صنعت بنرم | تا جان کنم از بیش که ره پس گذرد

نهاد طبع لطیفت چه گوهری که گشاد | هزار دریا در لفظ همی زاید
روان مجلس ما نونشین او بیارآید | بهر طلعت میمونش جا بیاراید
خرد چو جان کمر عشق بر میان بندد | عروس فکرت او چون نقاب بگشاید
بر اسب فکرت چون رای او سوار شود | بنفس ناطقه گوی کمال برباید
بیادگار ز من شعر خواست یعنی چند | نوشتم ارچه از آن بهتر که همی باید
درین مقام خرد خرده همی گیرد | که از حلاوت آن جان همی بیفزاید
گران بها شد غواص در بحر سخن | صدف بسلسل عمان بر دگر باید
ولیک از سر آن در نشستم ازین | همی که در شتوان کرد آنچه می باید
ستوده خاطر فرمان برانگیز ازین | بهر انست که آیات از او زاید
درخزانهٔ علمت فکرتش گویی | که هر زمان بکلید کلام بگشاید
هزار کوکب معنی ز برج خاطر او | بنفس ناطقه هر لحظه روی بنماید
بلطف طبع از دی کرم فرا ستود | ازان که طبع کریم از کرم بیاساید
چو تیکر بیده و روی ز نکتهای بدیع | وان که کعف خرد نظم ازین نظم باید

هی

ز مشرق سمع برافکند آفتابی | گر آسمان خرد و میغ جهل بزدای
هم از بجا رقم فضل او بباغ دلم | همی رسید که روح نامی افزاید
کنون ز شاخ هنر طوطی بشنیه بساطم | شکار کرده ز شاهین نظم برباید
عجب نباشد اگر در برم سوی عمان | که جزو جزو سوی کل خویش بگراید
یقین بدان که معیار علم و کمال سخن | خرد سنجد هر کس که باده جاید

خسرو دشمن شکر که صورت تیغش | در سر تیغ جهان گشای توان دید
با نخلش صولت عقاب توان یافت | در نظرش سایهٔ همای توان دید
هندوی شب را ز گرد طره چو نقش | بر صدف ماه مشکسای توان دید
زین سوی مدح دست هر چه تخییل | از سر ادراک عقل جای توان دید
چون فلک نبسته سعی قامت قدرش | گر نتوان دید بیت پای توان دید
در تتق حرف دختران فلک را | زان دل و طبع لطیفه زای توان دید
جمله غنیمت شهریار جهانست | هر هنری کز سخن گدای توان دید
در دل آن خسته گرست مطربی از چند | صورت زخمه ز چنگ و نای توان دید
که هیچ نه بخت پرده جز نداند و لیکن | وقت هر کرده رای توان دید

ازم فتح

بنده کی انجا رسد کز چرخ هستی / هم مگر لعل جان فزای توان دید
آینه بیوکان کجا بنماید / هر چه بجام جهان نمای توان دید

ای بجای که نقش صورت تو / خامه نشکست نقش بند خرد
در نه بندد شکست بند قضا / هر از دستکین نو شکرد
جامه داد خازن تو مرا / که کس از من به نیم جو نخرد
در بپوشم شکست کند / هفت عضوم برون همی نگرد
ره چنین جگی کند چالاک / لقمه از حلقم از فسرده گذرد
در بسر خم دران میان ناگاه / چون انار کفیده باز و درد
مرد باید که در میانه راه / نه بسر قد نه دم زند نخورد
بیش ازین وصف او قلیل و کثیر / خواند زبان که برشمرد
زانکه گر هیچ دم زنم بادش / تا بقصای کاشغر ببرد
دزد هم برنیش نمی دارد / مونس ملوس نیز بی خبرد
داد باشند که خازن تو مرا / بار هی این معاملت شمرد
بال این قطعه را بباید بست / بیش ازان گر زبان من ببرد

بروزگار خود ام لعل ازین انجابند / که گشت عود مرا زگشت روزگار سفید
سپید چشم و سیاه مشکبار عمر / ز دست کار نظام سیاه و صبح سفید
کلاه دولت من چون سبو فتاد از سر / زمانه خاک فشاند که بر افسر خورشید
چو این پیر زمان چون جو زرم گشت … / ورای قرصه ماهست و گرده خورشید
وا که خوبرام چون نیامد کام / کنون نشو منش هیچ دارم … نا امید

گر از عنبر گره بافد گر از چنبر زره دوشت / گر از سنبل کمند آرد گر از سوسن سپر دارد
جهان مجهول عشاق او زر برد زر گرد / اگر باد می جهد گو را می زیر و زبر دارد
ز نقشش کرده ام یاد … راحت ابادی همی بینم / بلی خرم شود بادی که بر مینو گذر دارد
اگر یک عقد بگشاید وجود خلق بر باید / ازان دو جهان باید که خود را اثر دارد

ای خسروی که بر در و صحن تو روح قدس / خود را بخیل نامی تو لقب میدهد
خادم زبانه دست کند در شنا سخن / یکسان چو آسمان سر و روز لقب میدهد
یا دوی بحرف نبینند لحره زنقد ما / وان جمله را کمال تو ترتیب میدهد
زین شیوه خود نفس خوان زرد گر قصد کرد / ترتیب راز مرتبه ترتیب میدهد

شبها چو ماه خلق تو کلبه بگشاید
اگرچه مشک نسیم است شانه تاثیر
تو آفتاب سحابی شبها شمع کرم

کنار طارم خیلی طلای خشک شود
چو همه گشت ز خشکی چو برگ خشک شود
درین نهال نگر بیش از آنکه خشک شود

شبها زهره گر خود بر دست سر آید
و اگر آفتاب سرکش نگردد
انیز است اقبال هر دو برین در

دف در بطش هر دو ناساز کرده
دروه و زنا ناوک انداز کرده
حکومی در امید با باز کرده

زهی دست بیضا چو خورشید
قلم دارد ای زیبا و جود را
نه هیچ دوات سیه کاسه ام

جهان از تو شد نیک از و حالت
چو فر لت ان کن دلم بر دل خود
سیه خواجه سکنی هیچ کاغذ

تو خود نکو سخنی کین قبتان
فرو گذاشتی او راه عذر
من آن نویس نگفتم و گر تو دانی

تکمیل باده و نگر ماهتاب می نبود
ز عادت و سیر خواجگان نبود
قلاده یم کسل گشته بختم الود

هر که حق دوست ... خوشنود
زانکه چون معرف شد خواجگان

زین ده مانع هم کسی آن نباید بخواند
قسم ها جدا زین خوبین دانی بخواند

شهریار جواد فیض ز عدل تو جهان
جمع ... گشت و جهان دارد عجم
گر او دست ندارد چو او راه عجب

گرد کاری که نه نیکوست نگردد هرگز
که ازین قاعده ناراست نگردد هرگز
جمع با اهل هنر دوست نگردد هرگز

الا ای بریدرو ان باد صبح
جوابی بدرگاه قاضی القضات
بگوای فلک پایه ارتفاع
که از خواجگان نظم عقد بلند
ز تشریف صاحب بگویم که من
تو خود حلکی بر قدر جور
ز آغاز جبریل امجمت کار
خلیل بکند دست ماخوره کن

که باز خلد عار آید گلشنش
دعاهای چیدرسان از مفتش
فروتر ز ایوان تو سکنش
نعین تو باشی میان فلکش
نفر یاد و از صاحب ... نش
سعد او خلد برین سعد نش
نفر جام او در ... کوثرش
مسیح سخن یاد ... نفسش

نه زال زر منم و جستم از ملک | نه داود دبیر و اخته زانجمنش
سه ماهست حاشا که تا میکشم | ز صاحب کرمان و مرز و انش
لقد سود بدر بدیتا در برانکه | که من خود به پوشیده ام بر تنش
سخن ور خراسانی چون انوری | که بهر تو زالحان شود گلشنش
ز صدر تو باید که صاحب بود | تقاضای رسم صلت کردنش
بسبب صلهٔ از دل و بستان | مدح گفت و دشمن بگفتن زلتش
خود این کرد ازان بود در شرق و غرب | که بنیاد ایام می کردنش
دریغا دل او نیز سوزی چنین | که گیتی عوض کرد بانیوشش
خدایا گر از بر برفت این شجر | ز حبس حطب هستم و شکنش
دران باغ ماستم زنگی کر | لعقل رضا کن کنون روشنش

منها چو حلقه بگوش ستاده بندم | روا مدار که چون حلقه از برون درم
بر بهم چشم نهانک جو درزو در قلبم | ز دور دور زنج دربان شاه می نگرم
ز روی انکه بگویم اجازتی طلبم | ز راه انکه کنم تا شناس ویر بکذرم
درین میانه فرو مانده ام که چون در نظم | بیک اشارت اکر زین گفته وگوی نا بجم

احمقی

فرد

احمقی زان سبتی بود بی جی فرو منان | بجم فرو نی بجل کردان سخن در جو نشستن
وی برزنکی کا جوا کفت با عزیزی | تا صبر وهن شیلو او درحق ان بیاد
کان عزیز از فرط سبت و باد و تیغ | در عبارت چون فلک از خود نما
خانه دارد جو کورکا فزان ملک سرش | سقف و بام طایک بوده
صفه جون کام ازدرهای نا فبر د کسش | غرفه جون کور رفطا رحایط
سدش ازبس کی | بالشی از بس کی ترقیش کنند

ای ز بزم تو با لطایف حقی | هست گوش و دل نشکر رفتی
از پی گوش و کردن مدحت | عقل بشنا کرد من مدح سفتی
بنده بر در بماند دربان حجب | سخنی باز می توان کفتن
نه چنان لشکریست کرسبی | هیچ در با ببا باید اشفتن
کرکجا بنت رسد بجا آرد | شرط کم کفتن و بسیک خفتن

دعاگوی دولت انیز انگه وقتی | بخدمت رسید در حسن سلطان
مبارک ضمیر تو اشعار را | بشند بده و کرده تحسین فراوان

ببیشش داده توقیع دفتر نظامی | علا دی دول پادشاه کهستان
علی المجد با خاک این آستانت | ز نظم است شیرین بر کرمهای الوان
بخدمت رسیده ولیکن ز دور | دل از جان و تن سر مبیع و زبان

سماک قدرا افلاک قدرتا او | ببیع قادر آنچون قضای مقدوری
دماغ چرخ که برباد کبر سلطنت | به پیش همت تو در دهد بجا مهوری
سواد طره توقیع تو در آتش مشک | سیاه چهره کند خنگ را مجمری
بکام کین تو هر احمقی که دست نشود | قضاش زهر دهد در فقاع مخموری
قضا دو دست حسود تو در شکل | کند مسخره آفتاب با خوری
ز سور رحمت او نشان دهند | فسانه است در افواه عالمیان سوری
ز جامه خانه دولت سرای کین تو | چو کعبه جلوه کنند در لباس معموری
بهند خوان تراشنادان شکر و شهد | قدم بردن نهند از پرده‌های زنبوری
ز جام مدح تو حرف گوهی و مست | بنزد شمع خود دعوت کافوری
کلاه نسبت آدم شرف از سر | چنانکه از سر زر نسبت لشکری
ز سایه تخطئت ظلمت در غایب | فکنده دیده خورشید لب نوری

سوی

بر آستانه قدر تو آسمان برسد | قضاش گفت مرحبا قدم او مشکوری
اگر نظیر کسی شد نظیر تو عجب | نه جمع عطا شود در دو حرف قیصوری
نه یوسفی با بالت رسد بدر وی | ز تو سوی به نوبت رسد فغفوری
ز کوکبی که دندان شکر ز با یافت | ز النمی کند آن آهن قلا خوری
منم که فکرم ابکر شاه دست ندارد | قبول اسمه بر بور پای مقهوری
چو خامه را ز ضمیر من آید خورشید | ز لالی است مرد کار زمین نوری
وا زمانه درین مسند با منش داد | چرا به وجه جفا ز ری وفی ار دو
منم که بر تو خشک جهان فتاد مرا | ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری
ز غنچه کبری آن کرده روز بهمن | کز زخم خنجر سنجر بملکت غوری
معنیتی که باعزت کفایت او | بهر دری شدم چون گدا به یوزی
غلامکی نه که سرمو زند خلاف اگر و | در آستین شهم چون طغرل نگوری
درین دوازده الف عجب عجب ستم | ز بار کبر و هول نه بزرگ مهجوری
بیار کاه وره مدعی چنین نزد یک | بخانه خانه زده خلعتم بدین دوری
بدست کرده ام دست سینه را یعنی | غطمم چنانکه رد بدست نوس که دوری
گرانه میکنم از تابش چون خاص | گر نه نبهورم و توشناه خشم خوری

۱۰۱ گست

ایا نمونه گردون ز تیغ حضرت شاه   گر حال منزلت بارگاه منصوری
بهر قدم که بپوید بعیب مطلوبی   بهر زبان که بجنبد بخیر مذکوری
بدین چه دست ز توفیر شکر ارکلی   بدین چه که ز تقصیر خود چه مشکوری
همیشه تا که کند گشت راز گار [illegible]   روند چرخ فلک تا [illegible] ناظوری
ز عکس صاعقه تیغ گشت عمر عدو   جهان بسوز اگر گردد ز باد مهجوری

ای برآورده بجوزا سر خیمه [illegible]   بافته از لقب نامی تو اجلالی
بازوی ملک بنا محبت چو تو [illegible]   خانه و همت الحجب چو تمثالی
از سراپرده جاه تو فلک [illegible]   وز زر از روی وقار تو زمین مثقالی
زخمه اگر ز وصل مهر [illegible]   بخراسان بروی افتاد ظفر حالی
زاده بخت جوان تو جهان گشت   طفل دیدی که تولد کند از ده سالی
صفد اچرخ بر مرتبه دریای ارد   در هوای سخنی از [illegible] حالی
هنر آباد در [illegible] خود ملک منت   [illegible] زین کنه و زوان [illegible]
در بس ادریس [illegible] خواد که [illegible]   ره نشینان هوس [illegible] حالی
هر که نظمی بهم ارد نشود [illegible] من   گل دیلم کرد و بکلاه [illegible] سالی

وصیلیل

گر جهودی بود از خانه بیشتی [illegible]   فرض نم بکنم خانه سید و جالی
تا که بر ماه نگارم رقم مدحت شاه   همتم در [illegible] زبان بند چو ماهی لالی
بیدلی [illegible] که بود قالب [illegible] زمینی   بر رخ گل که بود بلبل عاشق لالی
قلم ز تو خورشید نگار [illegible]   سایه [illegible] مرغ برآورد زالی
طره عارض خوبان ز دو زخوی دولت   لشکر و جلوه که او [illegible] لی
این انم که نشوم دور ز بازار [illegible]   حلقه در گوش لبیمان جود قوالی
ان لبضاعت را عالی بدل و جان بخرد   گر ز تعریف تو در بحث بود دلالی
تا که طوبی چو سر سجده دعوی [illegible]   بازوی ناله بنا [illegible] که برارد [illegible]
سرد کردار تو سر سبز جهان [illegible]   سر صد طوبی در زیر گشت [illegible]
این معنی تیغ تو روانست کندا   هر زبان قلمی کو [illegible]

ملک ستانا سلاطین [illegible]   جهان صورت گشت [illegible] معنی
بپاس تو مربوط شد ملک و ملت   بداد تو اباد دین و دنی
بجیش بلاد تیغ تو فرمان   بچون ستم کرد عدل تو نفی
ز ملک [illegible] یک [illegible] صبر   ز کان [illegible] یک کرم حسب کری

خرد در دبستان عزم تو آمد / چو اطفال بر داشت کوچ الف بی
بر آب جام تو بگذشت فتنه / بجست از فضول دماغ تمنی
سنان گر اجازت دهی بنده را تو / کند قصه محنت خویش انهی
ز دو خشک او جامه طبع نزند ست / اگر چه با معانی نیابد تسلی
سوادی که سی سال روح قدس را / برین جان غمگین فتاد ست املی
دو صد درج چون درج لولوی مکنون / ز منظوم اشعار و منثور انشی
رسیده و ز سودای آن دای سخندان / شنیده ز تشویش این جان اعشی
چو گنجست در کنج ریگان و ویران / که تا زان بادر کان ان دست من لی
اگر نیم زبانی کند برگ آن دان / دگر گوشش لفت زند برگه دعوی
بنی در جناب خداوند عالم / که اقبال را باد تا حشر باوی
همی رفت از زبان بنده حرفی / چنین رفت بر لفظ اشرف که ای
کنون وقت انجاز آن وعده آمد / چه گوید چه فرمان دهد رای اعلی
همی تا ز نیکی بود نام نیکی / همی تا ز دلقوی بود نور عقبی
بهر لفظ شکر باد و جو نیکی / بهر دل پسندیده باد و جو تقوی
جهان جمله در طاعت حضرت تو / تو در طاعت حضرت حق تعالی

ای ظفرت

ای ظفرت تو بکام کرده / بالای زمانه در زمانی
مرگ از کف خنجر تو جسته / با صد حیلت ز بیم جانی
با صدر جهان پیر گشته / چون بخت تو بر نشین جوانی
زنجیر گسل ثبات خرمست / نیلی جنید بر آسمانی
از بازوی نهیبت تو زخمی / در تعبیه بلا جهانی
هر ز آن کی تواند او جست / با بردستی بدوک دانی
از عالم طبع تو چه بیند / فکری بدر نکو جانی
بر بام جهان کی تواند شد / با نیم شکسته نردبانی
ای سعی به جهد در تو / در روضه کسی نه آشیانی
گر منزل روح هست آن رو / هر روز جنازه کار دانی
دانی که گران بها نباشد / بلبل طبعی بآشیانی
از بهر وثاق کهنه جند / بر من سبکی کند گرانی
حقا که اگر بهشتی از زر / در وی سر خام و قلتبانی
تا خاک بود گران رکابی / تا باد بود سبک عنانی
از آتش و آب خنجر تو / بادا اثری بهر مکانی

ای گهر پاک گر خواهی افلاک	بر سر بازار اخشیج فتادی
آب جواهر چون چهره بر زری	داد طراوت بحبش و بلخ و میلادی
در دل یاقوت خون ز غبن گره‌شان	چو تو لعاب مشیمه باز گشادی
در شرف خاندان فضل فزوده	گر صدف دوده‌ان ملک نژادی
روشنی سینها چو آخر دیدی	تا گذران جهان چو صورت دادی
برج ظهور تو تا گشاده ولایت	چشم جهان خیره شد ز برتو زادی
از دو رخ برفتاند شاخ رزز همت	رقص طرب در گرفت باد و شادی
راستی الف نگین خاتم دوران	جز تو نشانی که در پاک نهادی
زین عدد و ما در جوار جو دریا	گرچه یتیم آمدی یتیم نشادی

ای قاعده بزرگواری	از جوهر تو برده استواری
با طوق کفایت تو تقدیر	بر طاق نهد فلک سواری
اندر صفت کارسازی ملک	یک بار نه که صد هزاری
بر نامه عقل بسم صدری	در جامه شرع پود و تاری
معروف جهان سرافرازی	مشهور جهان نام داری

مدحی خواندم ظهیر دین را	سر تا سر مخلص جان سپاری
چون عهد تو در درست جوهری	چون علم تو در گران عیاری
آیا که ز رنگ دیوی تو زلف	من بر چه‌ام و تو در چکاری
تا حشر بنای دولتت باد	چون طاق فلک به پایداری

در انتظار عراقی لطایف خوش تو	لب قطا لطارزی که داد غصه را

چو کلف اوت یک ذره به تلخ	مشکل او را کسی جواب نداد

هر شبی در خواب مستقبل من آن ابدا	سرخی پیدا شود در نرگس شهلای او
عکس خط او بهین در چشم خون‌آلود من	تا به بینی برده بنفشه بر سر مینای او

ای محبت در جان من آویخته	نه که خود با جان من آمیخته
باد در هیبت در نگارستان دل	صد هزاران مهر و ماه انگیخته
غمزهٔ خونخوارهٔ بی‌آب تو	آب چشم خون دلها ریخته

خاک بانشان دو عالم را هواست
دوری از تو بیتو دور از روی تو
باد سرد و هر دو از نوک مژه
هرکرا با خویشتن خوانده عشقت

آب بر رخ خاک بر سر ریخته
کار من چون زلف بر هم ریخته
صد هزار از دو گهر اشک انگیخته
چون ابر از خویشتن بگریخته

برد بیتاب دل از ماهرخی نوش لبی
نرگس تیز افکن او همچو فلک خیره کشی
عطر فروشان ختن طره ز زلفش کرهی
از شکر گفته سخن خوانده بناگوش ذقنی
بر رخ او دو رخسارم هر دو نظر قمری
در صف بیکان جهان مست [illegible]
بخت انیز ابست از [illegible]

سیم بر سرو قدی چهره فتی خوش [illegible]
سنبل بازیگر او همچو جهان بوالعجبی
چهره گلستان چمن کرده بروشن شبی
بخت مست این که کند [illegible]
بالب او با خشم هر دو جهان در طلبی
پر سر زندان جهان گشته [illegible]
مست جواب از در او باز شوم [illegible]

دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی
بس عهدها که کردی بس وعدها که کردی

بیموجبی دل از ما برداشتی و رفتی
وان ماجرا زفته انگاشتی و رفتی

در هجرت بر کشادم خونخوش چشم [illegible]
رخ در سفر نهادی ناگاه عالمی را
گفتم ترا بدارم چون جان و دو دیده
خشمم از آب جوزوی از وصل گل
تحفه هجر [illegible] بارش بلاکشم
در دام خوابت تر دامنی و [illegible]

تا روی در کشیدی از ما نفی و رفتی
چون زلف خود پریشان بگذاشتی و رفتی
گفتی چگونه داری تا داشتی و رفتی
تا کی بکار هجران ابناشتی و رفتی
تا خود چگونه روید تو کاشتی و رفتی
او را بدست ایشان بگذاشتی و رفتی

ای روی تو بر روی خوبی نیست
جز ما بر زلف تو فلک را
گفتی که بگیرم دست و دل را
بس جور و [illegible] ز خدمت تو
تقدیست [illegible] عشوه تو
گفتم باغ دهر چون باد
خنک [illegible] نشانهای خشم
این رایش که بر دست ما را

در عشق تو جای بیغمی نیست
در شیوه خود همدمی نیست
کاندر سخن تو محکمی نیست
در شهر تو رسم محرمی نیست
چندانکه همی زنی کمی نیست
یکشاخ بر آب خرمی نیست
در باب گرفت بی نمی نیست
در ساختنت مراهمی نیست

یا در عالم نماند مهر و دم / یا رسم وفا و مردمی نیست

شک نیست که این رباط خاکی / منزلگه هیچ آدمی نیست

مستانه بوی چنین که یک اصل / در صحبت نشستن زمی نیست

چه توان کردن اثر میسا ز / کز دهر امید خرمی نیست

هیچ دردی بنوائی به دو درمان مرساد / هیچ کردی بنوائی چشمهٔ حیوان مرساد

رونقست این که تو ماهی و سمن بوی سپهر / بچنین ماه سپهر افت دوران مرساد

بنده ان دو همتم ازین دندان که بدو / هیچکس را اثر از حسن سر دندان مرساد

یاربان لب چو بعناب سبکدل [illegible] / غبن باشند رقیبان گران جان مرساد

یوسف حسنی و من سوختهٔ یعقوب سلام / جز ز غمی نه زانکه با حران مرساد

چه بود کز خم زلف تو بیابیتو رسد / بر دل من غم هجر تو بپایان مرساد

گرچه در عالم جان والی بیداد کسی / غصه درد اثر از تو بسلطان مرساد

صد را و چو گفتمش یار روی او دنام / شب ئیالم لبش بر موی او دنام

گفتم که جانش خواهد دل لطف که نخوانی / من یاری این دلبری با خوی او دنام

خواند مرا سک خود وین طرفه که کز / از بیم او حسیدن در کوی او نیارم

دربان کنم سبانه لیکن چو باد می غم / کر یک شوم گذشتن از کوی او نیارم

خواهم که گوی باشم چوگان حکم او را / چون بنگرم به پیشم بازوی او نیارم

صد بار ابروی بر رویش بر رو والله / این بار کز برجهان یاروی او نیارم

چون او بست کمند دل آنچه خدا روی کردم / وان رد پر تو تا جز سوی او نیارم

کر باد صبح کردم هرجا که ره نوردم / جز خاک او بنو سمم جز بوی او نیارم

والله که بی یاکی ناموس جهان برد / حقا که بی بالا کی ارام روان برد

آورد درین زلفت چوگان گرد وارا / ره رو که بدان چوگان گوی از همگان برد

جان بود که مسکینم بند سر زلفینش / رغم ای مسکین باهم دست این برد

تا خود سر زلفینت بگشوده چه هم بیچ / هین ای دل زندانی بگریز که جان برد

بستان و دهان از من جولی ببر گوی / یارب که این کاخو تا هم بزبان برد

[illegible] بازم ببرد که بار خود / این رسم چنین دانم زان سلسله که آن [illegible]

گفتم تو بیت بدم صد نقش [illegible] / وانخو سبکدستی [illegible] زمیان برد

و در هر سخنی نیز [illegible] دیدم / [illegible] گردی

کفتم که ابتر از ما در صبر کریزادی / حالی ز منه دانستم چون قبان زردی

دل میبری ای من بزنی ابت طلابی که توی / شوخ و رکی سخت دلی سست وفایی که توی

جرخ بدان بوالعجبی هر بدی چند کند / بوی بهره نبرد چون رنگ نمایی که توی

بدو لعل رت غم تو جان و تن و دین و دلم / چشمم بدان دو درهی جلوه نمایی که توی

خواه جهت دل که کنی تفقص چو من بکند / ابنت دو دو روی و زبانی دو هوایی که

یک زره صحبت ما با تو بنان می رسد / واستی از فلک خاک چه بابای که

بوسه بها جان طلبی این بری آن مدعی / شرم ز روی زهی نیکا دای که تو

بخت نخواهم که کند راه بکوی که منم / واد نیار و که شد کام بجای که توی

دست خوش حکم تو ام است ولی که منم / بر بر قصد چون منی سخت دغا که توی

آتش بد لوی تو کرد برآورد ز من / واد کی آید ز جنان آب هوای که

جلوه مرغان جهان صید ابتر نه توی
یارب زینهار ز تو سخت بلای که توی

دلبری دانم که جان میخواهد ز من [illegible] / ز سر جان برنشاید چو نشانی تن [illegible]

کو هر حسن چو کان [illegible] دل [illegible] / با جنین [illegible] دریای مروارید [illegible]

چشمم سوزن

چشمم سوزن کو رمن عالم از بس کاشتی / ای مسلمانان وطن در چشم سوزن چون کنم

خانه من برد و بس در خانه چون من برد / جاره جه یا رب جهان اصلی بجان چون کنم

اختیاری نیست داغ در دل ابلکه جهان / چون دل مسکین من [illegible] مسکین چون کنم

ما دل من بس بود [illegible] / با طریق عشق من بنهید تا من چون کنم

[illegible] / [illegible] ازین شیوه [illegible]

جان شکستی بر [illegible] نمی‌بینم / طوطی و فا [illegible] نمی‌بینم

از تو کلها دارم و چون دل [illegible] / تا عرضه کنم ز تو خنده [illegible] نمی‌بینم

از غایت حسن تو [illegible] / [illegible] نمی‌بینم

[illegible] / [illegible] نمی‌بینم

[illegible] / [illegible] نمی‌بینم

ای جراحان جون کرامی جام جان / جون [illegible]

لعل جان [illegible] / زلف جانا [illegible] جام جان

[illegible] / [illegible]

باده احمر از دست غم بیرون کشد
جا کرا و باید کش از کینه اخضر خواه

روز بار دست ارسلان سلطان که از
از حباب جام وهم او رکن و هم افسر خواه

چون زر بر پوش ملک بوستان باغ
در دو هر مسم کله دیبای بیک یا سر خواه

گفت از گل عاریت کن لذت از بر گستر
زینت از فردوس بستان صنوبر ار گوشه

چرخ را گو چهر خورشید گرد آن
ماه را گو بر بساط باشید خنیاگر خواه

مجلس ساز و آنکه بر عودهای اثیر
باده چون لعاب از زرگ شکر خواه

جام ندای تست که جانان من توی
شمع و ناتو و تازه گلستان من توی

هستند شاهدان شکر لب بعهد تو
لیکن از آن میانه به دندان من توی

جان بر سر غم تو بنهم و دمی این سخن
ای تو که نیست جان چه بود جان من توی

در عشق تو بخدمت سلطان بر آمدم
این هم سعادت تو که سلطان من توی

آنکس که گفت اثیر ز بیکان چه میکنی
زین نکته غافل است که ز بیکان من توی

خیز تا دست طرب یکدم بجام می زنیم
دوستکانی بر شخیار مبارک می زنیم

پای در میدان عشق لعبتان عز نهیم
دست بر فتراک مهر لعبتان می زنیم

ما که از روز ازل افواگری آشفت
هرچه با دا ما ده طل ما خویشتن بر وی زنیم

لشکری می سار و او باش خرابات الهوی
نقد تاج خان کیتیم رای ملک بر زنیم

فوت دلهای نازک در کل ما نعیه است
حسنه قلندر سنکی بر آن منبر زنیم

کر زین آهنگ بر مستی ما بکسلد
هستی یکسر زنیم جمله بریم لا نستی زنیم

کر می دیوانه ما مادم زند همچون اثیر
آهی از دل بر کشیم و آتش اندر وی زنیم

او ده جهان کشند زین باده لبست و
ما بوی جرعه صد سال بوی هی زنیم

تا دمی دیگر ز عالم از و خواهد نشان
تا ز محبت کردنی داریم با هم زنیم

گر ز کوی عاشقانی تا عدم منزل بیا
خویش خویش دمان شد بلی چو سبکبار

کر ری خاص را چون عاصیان در حلقه کرد
کز زبان عام را چون خاصگان عاملبا

هر کرا بر کوش زنجیری بود دیوانه عشق
هر کرا بر سنگ ستمی بود پروانه ها

در میان کمبازان بر بساط انبساط
کر همی خواهی که فرزین شوی فرزانه باش

راه دین در کاه تفصیت اثبات اثیر
سالها تو روی کرد ری زان بن خانه

چه خوش بیت که امروز جنت زلیخا را
چو در جنت که او هر دو جنت که بها را

بیا که کار طرب تازه میکند دل را — صبا ز انفس فرح زنده میکند جان را
بدست جلوه گری عرصه داد باغ دگر — سپهر گوش گرفته مزاج مینا را
چو کودکان به بستان آمد خجل او را — صبا مشاطه شد قامتان لبنی را
حجت معنی فی القصاید گل لیلی — بستان خلد یا رست خاک لکانرا

ازدل که ز غم تو بگشادم — سودا ننهاد ز داغ بنهادم
بر من دگری گزیده شاید — او را بتو و ترا بدو دادم
عمریست که خاک تو همی بوسم — معلوم نشد کنون که بر بادم
بگریختم ز جور تو بر آسمانم — گر دولت عافیت بفریادم
بل تا ز سپهر بازآمد چند — روزی دو سه کاروان فرستادم
من بنده بخشش فرخ خویشم — گر دست غم تو کرد آزادم
عمری بگذاشتم که یک ساعت — در عشق تو کس ندید شادم
والله که کنون چنین همی دانم — کین دم ز سرشته جهان زادم
بگذاشت خدای را دم دل را — تا محنت تو ببرد از یادم
حالی باری ظلمات جستم — هرچند نکو قرین در افتادم

ای طبع اثیر

ای طبع اثیر بر سپهر بزن — کز دل که ز غم تو بگشادم

گوئی از درد سیراه گنی — صد حدیث سراین راه گنی
شمع آن مجلس اگر زانک بوی — کشته ناگشته چرا آه گنی
افسری بر نهدت عشق چو مای — گر سر مرتبه کوتاه گنی
صدرین خانه اگر مات شوی — خویشتن رد جهان شاه گنی
بی سر و پای همی تازه چرخ — تو که رخ در رخ آن ماه گنی
نعره زن در سبب هجران چو خروس — حقه را اگر آگاه گنی
پای بر تارک خود نه چو اثیر — تا گذر بر فلک جاه گنی

ما مانده دلم و جانی در دست غم تو — از عمر بس رفته از صبر کم مانده
در دل اثر فتاده بر تیغ رسیده — از روی آب رفته در دیده نم مانده
از بس که پشت گردون هر دم بجوا — نالان و اشک ریزان همچون قلم مانده
با این دو روزه هستی بنشسته بی تنکی — از لذت فراغت دل با عدم مانده
کاری چو گنج قارون در رنج و تب نداده — در روی چو کوه قارون تا سخت قدم مانده

دست گرچند کلها از شاخ تمنا یافتی | امروز ما بماند و در خار غم نماند
الا دو دم نمانده از الف عمر ما با | صد داغ و درد حسرت آن دو دم نماند
روزی بقای عالم در بند فنا دگر | امید را دماغی بر بوک هم نماند
کیستی نامی طبعت ز نکار جود ابتر | در بند مرد زنکی از طوس هم نماند

می بین که تا چه غایت از تو مرد دو نام | هم خسته می بخواهم هم روی چون بیام
از تو وفا نخواهم زیرا که خوندار نیست | بر تو بدل نخواهم زیرا که خود بنام
چون خاک بر نهادم چهره ز آستانت | ور فی المثل بریزی هر روز صد دو انعام
کردارم چون خاک کوی باشد | خاک تو کحل چشمم کو تو جای جوام
ای تو جهان روشن دیدن بجانم | چون در جهان بیا شدی روی اقتدام
بهر سبیل وفا یعنی خیال آرد | هر شب برهنه تحفه دیده عشق تام
کو هست بار هجرم کاهی تن ضعیفم | دانی که من بوین تن ان بار برتیام
دی قصه لطافت بر هجر عرضه کردم | تا بر چه موجب امداد لطف تو جوام

کفتا که نوبت من و آنکه تیر زنده
غم کلف بس نمانده ستارانی تمام

نه بسر فال مرا نمی خواهد | جز صحبت ناسزا نمی خواهد
از مخلصی که هست معشوقی | پیوند من گدا نمی خواهد
هر که که ز مفلسان سخن کوید | گر وا دادم چرا نمی خواهد
من عاشق زاهدم ولیکن او | زر می خواهد و عاشقی خواهد
ای مرد نمانده است زر کو خود | در اصل بجود مانمی خواهد
جان جز کشتم بود که بپذیرد | گر قالب کم بها نمی خواهد
قصه چکنم اثر ما اینک | امید مرا نمی خواهد

در عشق تو تنگ کار دراساز و نسق نیست | خون می خورم از غصه و سامان طلق نیست
آمد بتو رنگ ز غمت دفتر عمرم | کر باقی هست بجز یکی و ورق نیست
چشمم بهر رخسار ترا باز مبیناد | کر دیت بجز انکو چشمم سبق نیست
در ملک دو رقیبان میدهد کس | یک کار که از عشق توبی ساز و نسق نیست
خلق از تو چو بیلو ز تا خلق در آینه | ور شرم ترا بر گل رخسار عرق نیست
ما نیز رضا تو کزیدیم چو کس را | بر هر چه هوا تو کند زهره دق نیست
کی وعده از تو وفا خاصه که او ز | و قالب عالم ز وفا هیچ رمق نیست

مو نبرد ل

ای دل بیرحم ترا مایه شادی غم ما | ای چه بلا بود قضا من ز کجا تو ز کجا
تا که ازین جور و جفا خرم و شادی بخدا | ایمنت بلای که تویی یارب زنهار تو
نگار جادو صنمی سوار لشکر شکنی | آفت هر جادو تنی فتنه هر مرد و زنی
چو غمزه بر غمزه زنی دل شکسته بهم بر شکنی | ایمنت بلای که تویی یارب زنهار تو
گرچه تویی سرو سهی که خورشید و انجمی | چو پای در عهد منی زنده ز ناوید بهی
دل بربایی ز رهی بر زنی عشوه دهی | ایمنت بلای که تویی یارب زنهار تو
هر کنی از عشوه سرم چون کنی از غم حکم | بستی چو یاران بکرم در نخراهی ز درم
غنچه ز تو چند خورم تحفت تو چند برم | ایمنت بلای که تویی یارب زنهار تو
شیفته زار توام عاشق رخسار توام | کشته بیمار توام بدل گرفتار توام
بجان خریدار توام بیا که در کار توام | ایمنت بلای که تویی یارب زنهار تو
تا شده خوبست لقبی از من رنجور خسته | ز غمزه بکشا بی مکش مکیر از من عربده

ایمر خود را به ازین دوستداران که بین
ایمنت بلای که تویی یارب زنهار تو

صبح دمان از می گل بوی مست | همچو نسیم از سحر از جا بجست
خواب نهان در سر شهلای شوخ | تاب عیان در سر مرغول بشکست

غنچه بهم ازاده

خانه بهم برزده چون عهد ترک | زلف بهم بر شده چون قول مست
ساقی از آزاده ستاده بپای | باقی دوش می خوش بن بر دست
راه خوش می زد ادی نرم | چنگ آدم در پر واهنگ لست
در شکر ساغر ز نار دوار | چشم من از صورت او بر بدست
گفت که بر دست لب من معد | بوسه نشن داری و باده بشکست
باز بر ساقی لب بسته جام می | تا دل من سوخته بر هم نشست
تا به دولت کنیم آنچه هست | تا هردوی هست کنیم آنچه هست
برده درین باب بجا بد دریده | تو به درین کار نباید شکست
نرگس جادو صفت نیرنگ ساز | خواه سحر بر صدق من ببست
تیغ برآهیخت ولیکن نزد | تیر بیفداخت ولیکن نجست

ایضا

زهی تو روح بخوبی و دیگران همه قالب | بساط حسن تو بوسه چو بر گشاده قبل لب
ردای نور سیه کرده ماه مشک عمامه | چو پیش عارض خورشید بر کسی نسب
هزار دیده بره بر نهاده مانده چون مجمر | ز صحن گلشن مینا مقید سال مطلب
گر به تحفه آرد نسیم باد سحر گه | بجان خرید خوری ازان دو ز لعب
اگر ماه فلک سا ز بیم | مصیح سر نبار دو نجب

هزار جان عزیز است و بوسه‌ای قیمت | من الذی چو لطلف من الذی عنب
نشان بنیر بدان کرد کو چشمه نوشت | کر عقل باده بداند همی که بیت سحر
مرا غمیت عشق درست کی کرد اروی | چو صبحکه نماید برون ز نور عقرب
نو غمزه تو رجاده ان خط مایل | فسانه کشت فسونهای جان [illegible]
مناسبت بر زلف تو تا کمین عزا | کر بار محنت [illegible]

بی درد دست چرخ بیسازم | با جمال جهان طنازم
هجر برده جنت دیده طرم | عشق بدر بدید پرده دارم
هیئت‌های کریز می باشم | هیئت دست ستیز می‌سازم
کر برآرم برازنانه وسنی | چرخ سنوری کند برادرم
دهر بر فتنه الشن می‌جویم | راه بر جاه اسب می‌تازم
هم چالت ست میکو شنم | دست خولت و بد همی بازم

از همه عالم [illegible] برید از تو ام | باد ردم کن عاشق زار تو ام
پای بر کار دل من می‌نهی | گرچه میدانی که در کار تو ام

چند گویی و اینم خواهی گرفت | بس بگیرم عاشق زار توام
دوستی دین بکام زلف تنکار | جیب عهدی چشم طراز توام
طیلسانی خواجگی برچم دریده | بر میان عاشق زنار توام
گر نداریم کیسه بیع و شرا | خاک ره بی کرده بازار توام
ای نگار افکنده از رحمی مرا | هیئت بازی ترک ازار توام

ای عهد تو حیله تا نمازی | مهر تو چو صبح من مجازی
در پای هزار محنت افکند | عشق تو مرا ببست بازی
از زلف تو دام کرد کوی | شبهای فراق من درازی
مکری بی سر دکتا فرق | از محنت من بازی
زلف تو برآمد آسمان کفت | هندوی تو من بترک تازی

چو من غارت جفنی دارم که غم ز نشاط [illegible] | به بیماری جنان کامد تو هم بیمار تیمارم
[illegible] | زبان بیکارکم داری [illegible] بیکار بیکارم
سبک غم [illegible] | چو بگه [illegible]

چرا گوهی را او خونریش را تیغ نیستی چه
ز رخسارت گلی زمین کاوی تر صد گلستان
زمستی بوسه در قبل از لبت بربودم
زخطم هایی بندی کن که چون زلفت گرفتارم

نشستم باز مهری دوانی عاشق
چو این معنی همی دانی مکن خانه خانم
همین معنی بهست یاری همی خواهم همی
ز لعلت شربتی فرما که چون جرعه نوشانم

اثیر خوش سخن میخوان را آنجا در شعر
عراقین خراسان میشنود قطاع بازارم

ای لبستان شده زد لدار
هست معزول عافیت تا تو
عشوه می ده که گوش دارم
سر زلفش خود بگیر و بکش

عهد نو کرده با جگر خواری
در عمل کار حسن پرکاری
ناز میکن که جای آن داری
ای اثیری که این همی باری

من سگ کوی تو سگ خوی
با من آن کن که لطف یزدانی
بر سنگ دل من بخشاسی
دریاست کنارم و توانی آب

من خوب سخن تو خونریزوی
یار رو تو کرد از کویی
یکبار طریق سنگ خویی
گز دل همه کرد غم نوی

۱۹ کهار

آخر بکنار من رسی باز
چون کرد همه اثیر بویی

درد هجران تو داغ جگر ساخته ام
بتو نام توای یار نه نزد بیک دور
برده کرده ای هستی من برده تو
خلق آمد ز تو در جوش من چو چشم
طوق زر کردی قمر مگر از راه جمال
سرو بالای تو سوسن بیکل عارض و بین
ای لبت باده که نوذ خوت دهن
حلقه حلقه هست در دانج فلک آه سحر

گرد میدان تو الکل لعبر ساخته ام
نو ز من هیچ و من از تو همه بر ساخته ام
گرچه باز چه سر گز تو در ساخته ام
پیش از آن خط قدم از پاک سر ساخته ام
دست در کرد میان کمر ساخته ام
ز تو بستان تماشای نظر ساخته ام
از قد حقه چو حلقه در ساخته ام
زان کل حلقه آینه در ساخته ام

دوش با دوش همی زانت بجان میکردم
خرقه عشق جهان هست که این
چون جهانی نزل جهان بود من ازبر
آستین زیر سر سنگ ملوق همه

تکیه داده بهی ز زبان میکردم
نقش اسرار ز خود بر زبان میکردم
منزلت هست از آن سوی جهان
باز هم بوده وای که جهان میکردم

نظر از هر چه فلک دید زمین می‌جوام — خود از هر چه خرد داشت عنان می‌کردم

تا در او بوکه بهم از من بخرد یار بهیچ — تو در سرمایه دران تیغ زبان می‌کردم

بهر آنکه بمی کر بیست سر حلقه دوش — خاتم عیب در انگشت بیان می‌کردم

او چو خورشید در آفاق کمر گرد — و من او صدف گوهر کان می‌کردم

تا بمعراج رسد زین سحر نغمه آه — گاه تیر از قد خود گاه کمان می‌کردم

دم بداد و نه مرادم طرازان هوا — زانکه پرواز بر اوج مکان می‌کردم

سیم اگر بخشش من لایق ربدار سمای او — سرو باری کیست تا گوید من بالای او

بر سر لشت و مه کز آسمان بگذشت قبله — یا مری و جنت سودای او در پای او

گیسوی ده پای او بهر تا کرد یار گرفتی — هست ماوای دلی در عاشقی یکتای او

خویشتن قربان کنم گر ذای عید جود عشق — زنده بودن شرط بود در خلاف رای او

ای بدان سر تا قدم دل شو که بازان طول گل — در سویدای مجلس سودای او

حال هر دو روی او گر عاشقی رو او در دار — بگذار از شمع بدان روی جهان آرای او

نرگس چشما قدم کن گر تماشا بایدت — در سر بستان شمشاد چمن فرسای او

تا نه بینی گر طرب چون پاکبازی عندلیب — بلبل خوش نالد بر کنار نو آوای او

خرم و خوش دست و دانم دیده پیر و دو — پر پری می‌کرد و از عکس رخ زیبای او

چند خورم خون خود از دست دل — شسته‌ام از دوست بعد از آنگل

زین سنبل او داده شمع ختن — زین خط سنبل او داده ماه چگل

بلبل از آن کرد بدین عاشقی — یا دل از من بدید عالم خجل

روز و در گرمی برید که برد — عیشت غم او همه بر من سجل

گر همه سنگست چو موم نرم کند — آتش سودای تو بی سنگدل

فارغم از دل من و طبعی جواب — ساخته با هیچ شه صف گسل

خسرو خسرو و فتح حضر و بخت — مظفر الدولة والدین قبل

بجی الا که خبر از تو کسی گر نده نیم — که در فراق تو بی‌لحظه آرمیده نیم

بر سنده ندارد جانم ز تیغ دشت تو — قران نکرده خود از دل بریده نیم

مباد بدیسی کی تو بود بست ستم — اگر چه جز از دست قد خمیده نیم

فلک بدانه حال تو دل نصیحه کن — اگر ز هجر تو چون مرغ دل بپیده نیم

وداع دیده کنم که بد نگری کرد — کی غلام تو اوم من غلام دیده نیم

وداع دیده

ز غمزهٔ تو مبادم امان جان چو تیر | اگرچه جسم تو بی جسم تو نشنیده‌ام

ای زلف مشوش بین در عرصهٔ جان منگر | وآن قامت دلکش بین در سیر روان منگر

با لعل لبش خلقی در نام و نشان کین | آسایش جان باید از آسایش جان منگر

گوید که جهان و جان تا خیر مکن کو جان | کان جان و جهان اندر [illegible]

با شخص فنا دشمن بر راه سر آن مستی | با دیدهٔ نامحرم در روی بتان منگر

او معنی دل دارد تو صورت تن بینی | با چشم چنین هیچ در باغ و خیابان منگر

بیش از تو اگر آن روی بیزار شود ملکی | در سوز دلش می بین در قول زبان منگر

گر صاحب تمکینی در حضرت عشق تو | چون بهشت خسرو کی در کون و مکان منگر

همه عارض تو بینم چو نظر باب دارم | هم مهرهٔ تو بوسم چو یکیف شراب دارم

بدعای تو خواهم [illegible] از آن اشک تر است | رخ خویشتن بر یکی لب تو خضاب دارم

تو نقاب بسته [illegible] عقیق ناب داری | من خسته در اشکی ز عقیق ناب دارم

[illegible] لطف از [illegible] چه کو نظم کردی | جز اشک دیده [illegible] در [illegible] دارم

تو کرا فتنی ملای [illegible] بسته‌ام دل | بس از آن همی چو چشم که دل کباب دارم

همه کان ز آتش تو شده اند گرم خشتی | ز خنک روزی از وی [illegible] شب دارم

چو ندیدی [illegible] دل و دین نهاده [illegible] | نه تو و نه منت تو مه و آفتاب دارم

به نقاب در نشستی که نهان به بینی | من از آن نهان خود و راز تو در نقاب

چو عذاب تو عطا است جفا تو خواهی | دل از این جفا ندارم سر آن عتاب

از سر فسوس گفتی که از این [illegible] دارد | اگرم جان امانی بدهی جواب دارم

از [illegible] که باشد ز تو کهنه عاشقان را | گله نیست یار [illegible] عهد و دلی خراب دارم

ای همه شیران اسیر دام تو | تو ستانی خویشتن بین دام تو

بازمالیده که مرد افکنی | کعبتین منع گردان جام تو

هم عتابی کرده در راه و قبول | از زبان [illegible] دشنام تو

مردم چشم روان رخسار تو | حلقهٔ گوشش خود پیغام تو

از [illegible] دیوان و جود | فتنه بر کارست در ایام تو

در غنچه خوش [illegible] روز | کز خود شود تا بر آید کام تو

خوبان [illegible] کرد و از سر کی رسد | پای هر [illegible] دامنی بر بام تو

صد هزاران صید داری [illegible] | خود صید [illegible] است او به خود دام تو

دگر بار ای دل سنگین فتادی — غمان در دست بدعهدی فتادی
نه دردم نیشتها در رگ سختی — ز چشم جمله‌ها بر رخ گشادی
و آمنش کرده‌ای آن کز عشق صدبار — بُردی باز و زها در نژادی
انیزا برو زد و ره با او فتادست — تو ظالم در پی او چون فتادی
نزار و جمله چندان از شب غم — جهان باری که صد بارش بدادی
درین منصور پنهان میکشی بار — همانا گر گوید بر دو داع روز شادی

ز صد ره گذرت میدارم — چشم و دل بر نزت میدارم
با همه تجری هر چه سے کنی — طلطاط حیرت میدارم
تا سگ خویشتنم نامیدی — ترک و بام و درت میدارم
در جهان دوستر از جان لذو — عز ازان دو سرت میدارم
نقد کردم زرخ گوهر اشک — سر طوق دمکرت میدارم
در دو چشم از آن همه عمر — در رکاب نظرت میدارم
چو خوری خون دل من که دار — تا چون جگرت میدارم
گفتیم خوار همی داری ابتر — خوار بادم اگرت میدارم

زعفران سوسن سبز آتش بین — بی بی آن سنبل بر نابش بین
جشنی سرو خرامش و دید — مستی نرگس جو خوابش بین
غنچه‌اش زو صدف لعل کند — رسته لولوی خوش آبش بین
دیده آینه چهره روح — عکس خورشید جهان تابش بین
هست حسنت نشان اکمل — از می آلوده و خضابش بین
دلبرا زارس مشک لبیست — جنبر غالیه تابش بین
تازه کن نو رده و قندیل بصر — رکعت طاق و محرابش بین
گر ندیدی تن بی کوشش ابتر — کمر لاغر بی تابش بین
حکم قصه زسر تا بقدم — فتنه را ساخته اسبابش بین

از نو زمی را دل در روش کشیدم — خط بر ره عاقبت اندیش کشیدم
سودا ابتو تا خوانده در آمد ز در جان — در خانه دل بود در انیش کشیدم
باز از تو سرخی رخساره چو چشم — بس خون که چشم از جگر ریش کشیدم
دیدم که همه بر قدم درد تو صفوه — آن طره غم در ره تو جز ایش کشیدم
صدبار ز بیداد تو رنجی که ندارم — از عالم هستی بعدم پیش کشیدم

با محرم دنا اهل جو بخل از قبیل تو ... هم نوش من فدا کردی و هم نیش کشیدم
از غایت جور تو اثیر و منحنی ماند ... ان نیز به بخش تو جفا کیش کشیدم

زان که جهان سلسلها یافته باشند ... هر سلسله زندان دلی یافته باشند
هر جا که بجویند زجا بنهای عزیزان ... در هر شکن آرام گهر یافته باشند
صد بار بگفتم مکن ای دل مرو آنجا ... کان ره بجای چو توی یافته باشند
زنگینه طرار سنه جشم گناه ... تا در نگری جیب تو بشکافته باشند
صد نامه صد است بخوانی و ندانی ... کاینجا سخن از کاغذ بشکافته باشند
در راه سر کم شد و کم جواب است ... انکس که بتو هم بتو بشتافته باشند

بازو لا تازه شد درد کهن بار تو ... بوالعجب مشکلی است این و دلی و دلدار تو
کیسه بند تلوزی ما را به خواری بنها ... این کل و لعافتهای قریب است ابن بخار تو
کار تو در جنبش می باید گرفتن [illegible] ... بار تو کردی بتانه پنهان کار تو
گر چه دل بس تازه تن و ناز فرس ... دیر باید تا برآید دل بلطبع یار تو
این محلها آهی دل کنده دار ایا ... کم ز تو فری مطرابی درین بازار تو

درکار

در کار تو از دست بشد عهد جوانی ... من سوخته زین غصه بمانم تو بمانی
با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم ... هم را قدم اندی که تو زیبای جهانی
رحم از چه بدیدی که منم این چنینم ... شکرانه از آنکه تو آنی که جهانی
ای تیر دل از غمزه لان یار جدا ... آن ناز ترا بس که تو خود شکر مانی
سجده من بخاک تو اکنون که ضروری ... بگذار تا تنگ دل ما نشتابی
صد عهد شکستی و هم آنکه بشکستی ... ما را به از این بود به عهد تو گمانی
گفتی گل رخسار من خاص تو باشد ... دیدی که چو سوسن شد احمد رابانی
بردی دل بیچاره اینم از سر شوخی ... خوش باش که گر جان ببری هم دل و جانی

وقت بهاره که درد غم بسر آید ... صبح وصال از شب امید بر آید
عمر عزیز از سرو و مرغ بر آرد ... آن دوره روز فراق هم بسر آید
بود این بخت خفته صبر کنم صبر ... آخر اگر دولت هم بدر آید
باشد از اکنون که دو سه گره کرد ... فرح دلی شد که تا بسر آید
بهت ز ایام یک نظر چه بس ... و این قدر ایام را چه در نظر آید
سخت بیفتادم از زمانه چه کنم ... من هم آنکس که باز ما نه برآید

ببر بلا کز کمان حادثه نجهید | پوست ندارد چو کرگ چرخ بکرید

جهان پیر باز از دست جهان جو | مبارک باد و از دود خواران زهد
قبای سبزی پوشید صبا کرد | ردای سبز و صیدان چمن خلعت کلیج
شکوفه بر لب ساغر همی خندد | چو می بیند که لب بر لب نرگس همی
کشیده تیغ عیسیان زنخ بید و شیخ | بخنده گل همی گوید که خوش همی بو
نسیم از شاخ سبز مشکینه در ناجیه | طرب انس یار یاد آگر رای دین جهلی
زبان از تو چه بر بند و سحر که جبل عاشق | اگر یک آه خون آلوده جان یار دلو
ولیکن زان همی ترسم که بلبل | به درگاه شه آمده زان خسته بگریه شد

ای دل آخر تا کی این دیوانگی | هر زمان با منت بیگانگی
خود گرفتم یار تو ملبسی است | بر تو از جنت این پروانگی
دام او دام غم کشتی بس بود | مرغ او را کرده خواهی دانگی
گی تو معشوق و دست آموز تو | او چنان بازی تو چنان خانگی
آفتابی بر فلک خرمن زده است | ذره‌ای گیست از بیگانگی

بهشت ز هجر او بر در زده است | حلقه او از حلقه فرزانگی
بهشت ز هجر با دیوانگی | خود عجب فرزانگی است از او
لیکن افسونها که کوشت کرد | ور زبان این دان افسانگی

ای مرهم بر سینه مجروح لب تو | فرسوده قدحهای دل از طلب تو
هر گرد سر رشته ندیده ز دلم باز | در طره سر گم شده بوالعجب تو
چون یار طرازست بسته دو وزین حسن | تا بر طرف روز بلند است شب تو
چون لاله دلم چهره بخون شسته چو | سبزه عرق جشنه جیوان لب تو
هر بنده نویسد چو سلطان کواکب | تا خسرو خوبان جهان شد لقب تو
ای چهره پری زاده بدین حسن طراز | از آدمیان نیست همانا نسب تو
در ساخته‌ام با غم و خورد روی همی | چون در غم حسن لعل امید طرب تو
بیدل به سه سالار که اکثر از جهان بود | تعذیر آلهی بد و باقی سبب تو

ای زلف تو چرده عنی صد هوس | وز وصالت خوشتر از ماه نیکی
چیست جز با دل همنشین | گفت خود رو تو با جان همی کن

تیز بازاری و جو نو شکری | در همه دهر خانه بی کس
تا گشت نغمه‌ایست در شهر چه | فتنه بر انگیخت و جدل اندر دل
یک لقب بنا بادا دیوان تو | هیچکس را در جهان چو هیچکس
تحفه بنگر است عشق گفتمش | بهشت خال تو بکام دست رس
خنده زد گفت هر غمی چون اثیر | غیر نباشد که برد اندر قفس

کارم از عشق بجانست چه تدبیر کنم | یار در پرده نهانست چه تدبیر کنم
راز می‌پوشم تا کس نه بداند لیکن | اشک رخساره نشانست چه تدبیر کنم
وصل را چیز نگارست صبوری بادل | گر نه اینست غم آنست چه تدبیر کنم
بر کران مانده‌ام از یار ترا گفتن غم | در میان دل او جانست چه تدبیر کنم
زین گران دست بغیر یار توان برد و لیک | پای غیرت بمیانست چه تدبیر کنم
بنظر دل بنهادم بسخن سر بنهم | خصم در چشم و زبانست چه تدبیر
یار خصم تو نخست جو دستان کیرم | دشمن راز فغانست چه تدبیر کنم
بست آرد اگر او دست اثیر
همچو خورشید عیانست چه تدبیر کنم

چند در کوی یار خواهم زد | دران غمکسار خواهم زد
با جنبت گشتان نوبت اصل | باره و نه کار خواهم زد
اولین تا زمانه را که ز نم | بر سر انتظار خواهم زد
با رخ خوبش وخط او لگدی | در خزان و بهار خواهم زد
باز بر بام عالم از نخوت | علم افتخار خواهم زد
خاک در چشم باد خواهم ز بخت | آب بر روی نار خواهم زد
پشت پای کمال در ره عشق | بر رخ فخر و عار خواهم زد
دو جهان را چو پشت کنم با خود | همه در کار زار خواهم زد
هر زه گر اثیر خواهم ماند | جز سخن بر کنار خواهم زد

هر کرم که عشق خویش می‌بینم | زان چو بینم لیکن که مهر بر [illegible]
گر رفت دست خویشم عشوه و صالع | به دست نامه خوش خوش زبانی
بران دلم که نه بینم بحسنم روی صلاح | که نه صلاح دل خود در این می‌بینم
اگر تیغ دور تیب غم ادره بادم | متاب روی که در روی مینو دیدم
بخواه جانم ز میکده غمت کشتیر | مکن خشک که زین زهارت [illegible]

محمود آباد

ایتر رفت و شبی با تو کام تلخ کرد — بلبل رسید درین غصه جان شیرینم

دل بعشق تو جان سپاری کرد — صبر جسم نیز حق گذاری کرد
صبر و دل رفت چون بهم دادند — غم بنا رست پایداری کرد
تاب و دل هر دو ما همی رفتند — غم برآمد چو بخت یاری کرد
بخت ما را بخواند و پیش آمد — راستی را ببر گواری کرد
این منم لا اله الا احد — گر بخت خواستگاری کرد
ای دل اکنون لب او مجلس را — بادم آن لفظ گفت یاری کرد
گر رقیبی گران شد از بس کار — بخت فرخنده پیش کاری کرد
برد راه و برفت نداشت اثر — ره و برآب چشم زاری کرد

خوشبو باچو روزگار بساز — حسن تو بالطف کرد کار بساز
وعده وصلت بگو شنیدن جان — تا بر دو کار انتظار بساز
بوی لب گل ز باغ رخ تو — با الم صد هزار خار بساز
برو ای مهربان ز سبب هم خبری — تا دل که راه فتاده کار بساز

سوخت را طبع روزگار مباد انکه — خوشبو باطبع روزگار بساز
همچو اثیر انکه در فتاده بداست — یا با بدر که اضطرار بساز

همچو بالای تو سروی چمن می نرسد — در خوری لعل تو درّی ز عدن می نرسد
گفتم قصه هجران بکه گویم که مرا — یک زبانست و ز افغان بسخن می نرسد
هر زمان لطف تو از دلبر ما سببی — سببی کش ز شکن پیچ شکن می نرسد
نافه‌ایم ز خیال رخ چشمت سیاه — گر نصیبی ز وصالت به من می نرسد
هر زمان طعن کنی کان دل بیچاره تو کو — راست خواهی دلم از غایت کردن می نرسد
کشتگان گر جان ز لبت دل می سوزند — گر هزاران تن بکشتن بکفن می نرسد
بر یقین تو اندوه کشان دارد لیک — لیکن از آن قوم در اندوه من می نرسد
خون من میخوری کو که اثر از منت — ناز بر آن گفت زبانی بدهن می نرسد

ای دیده صورت با دهان که تو داری — ای دیده جبلت با میان که تو داری
ای شسته‌ای دل فریب نشانی — از حولان و داد از دهان که تو داری
خوشبو بسیار دل سودا برای — با همه کمالای جهان که تو داری

عشوه دهان عزلستدی وزادی | زانچه تو دانی بدان زبان که تو داری
شرم رزد و بتو زبن معامله کردن | سود کنی کردم و زیان که تو داری
طرفه کنی بزبان که از تو چه دارم | آه ازان شوخ دیدگان که تو داری
گوش منی و از زبان که ز حسرت دارم | آن دلم که گشته در عنان که تو داری
اینت منم شود محال مبند پیش | دل بزبانی کس مدان که تو داری

پیشم عشق تو دل بکار نیاید | جان نبود بی گل بکار نیاید
عقل برافتاد که بکس یک تقصیر | در رخ تو جز خجل بکار نیاید
شیخ دلت تو ای عزیز برادجان | نعم تو شیخ خجل بکار نیاید
سو بتو هر عشق نامه که نوشتم | نقش بجز از خون دل بکار نیاید
تا جو توی لنگ مصاف صفی | هیچ بلا از تو دل بکار نیاید
پیغم تو بکنفس که شاد بر آرم | گر کنی از من بحل بکار نیاید

دوستی یکدل و همساز نماند | مونس محرم و همراز نماند
تا زده بودت سینه ها | چرخ را هیچ یک انداز نماند

بکی اهن

گویکی است زبانی چون میانه | گرچه زر در وطن کار نماند
گرچه زا ساپس در روی میدن | نامی کرد از جسر او در عاند
هم نماند عشق و محنت با کس | جاودان چون طرب نماند

با آنکه در میان دل آتش همی زنم | چون عود در میان قفس خویش آتش زنم
بر من زمانه هیچ نفس گشت چو هم | بلبل نهاده چه دلکش همیزنم
کو هم کر بروان جهم از ره زن عدم | پروانه وار بال در آتش همیزنم
در کف زمانه چو طفلان دلکشی | لاف از سرای برده بفرزین همیزنم
گرچه دل و این بجو دست این فعل | بر اعتقاد نقد دل آتش همیزنم
بر پشت خشم پای مشکند دام هرخوشی | زین روی لاف بال منقش همیزنم

بر دردم بجا نه زندان خویشتن | گم کرده در هوای تو درمان خویشتن
حال مرا تو در دو تو سیر نمیکند | سیر آمدم بجان تو از جان خویشتن
حال کمان [illegible] نیست | گوی مراد لو بچوگان خویشتن
ای آفریده [illegible] | از دست تو دریده گریبان خویشتن

ای زنده بدان پیدا و دست صبح | از دست تو دریده گریبان خویشتن
بی رحمت جسته دوران او تو ظلم | رسم و کرم بیاد بدوران خویشتن
زلف ترا که صاحب ملک سکندرست | ظلم آشفت آمده درختان خویشتن

ای سعی کرده عشق تو در خون قاتل من | تیر بلای تو نه نشست کمان من
این دوستی بود که چو من سوخته دل | بگذاری و بسازی با دشمنان من
از آن جمال و چهره زیبا که آن تست | تا بود و جز خیال تو در دیده آن من
در سینه که غوطه خورد آن همه گهر | دریا شده است دیده که پر شد از آن من
زین فرصت دراز که نام نشاختیم | دانی چگونه گشت تن ناتوان من
در جامه هیچ دیده نبیند خیال تو | جز ناله هیچ کس نیابد نشان من
در من زبان طعنه چرا میکنی دراز | گردان بیاج صدر زمانه زبان من

ای برکشیده دست به بیداد عاشقان | بر چرخ شد ورود ز تو فریاد عاشقان
سلطان محنت تو خرابی همی کند | در دل کدام دل است آباد عاشقان
تا کی نامهربان فراموش کنی تو هم | روزی کامدت بکنا یاد عاشقان

باعاشقان

با عاشقان هر آنچه بر میکند غمت | کوهی که در ره یست افتاد عاشقان
بست سوز عمر جهانی همچنان | یک خم کم کن تو ز بیداد عاشقان

با هجر که قصهٔ تو در میان نهم | گوش فسخن بکردم و بر یک کران نهم
صد بوسه وصل یک شب عمر بسر | از دوستان دل بدارم و در سر جان نهم
یک ره اجازت کرم ز به یک | تا نفحتی ز صحبت او بر کران نهم
خوش کن تو وعده دل چو نکو گشاد | تا چشم انتظار معیری در آن نهم
دست خوش تو ام تو زبان خوش | تا من لطف نام تو در زبان نهم

هر گرد دامن تو او بیز ند | نه هیچ ناقد او که بر خیزد
عشق تو صد هزار صف بشکند | گر یکی گرد بر نه انگیزد
با لب کن خدای تو به دهاد | هیچ گویم که باز نستیزد
طبع تو به خود کار دو دست | جواز دو دیدن سبک ریزد
جان سرگشته رخنه می طلبد | تا ز حورت دو اسپه بگریزد
هر که حالی اثر بی نوشد | او سر کو تو به پرهیزد

زلف چون بر عذار میفکنی	لیل را در نهار می فکنی
چون لبت شست لطف میکرده	باده را در خمار می فکنی
جانی او بخت بر فراک	تا نظر بر شکار می فکنی
هر کجا مهر در میان آمد	خویشتن بر کنار می فکنی
همچو سوزن اگر چه سر تیزی	بخیه بر روی کار می فکنی
صف نامه بی تو سخت آرد	زانکه در جنگ عار می فکنی

رو بتو مالک جهان ارزد	وصل تو حیات جاودان ارزد
زان لعل که صد هزار دل دارد	یکبوسه بصد هزار جان ارزد
نام جو می بهی بر بی ته خه	این بدین لب و دهان ارزد
جان بیندکی تراکر ولیت	انصاف بعکرد را لیکان ارزد
چشم افکندم بدان گل عارض	تا خود بهزار بوستان ارزد
دل گفت اینقدر اگر بصر وادی	نیکو بنگر که بیش از آن ارزد

ای بسته ز لعل تو سینه دوزم	خسته سینه از کار کین تو زم

محرم بزم خوبی تو منم	که بیک آه می بر افروزم
ناز حسن بیک می سازد	چشم دود رخوش هی سوزم
مرهم نه که بخت دل ریشم	چه سینه که بس تو دوزم
خوی را بعقد بت حسن باد	تا چه راز نشسته روزم

روزی که جفاهای تو بر باد من آید	دل تو نشن کند غنچه از خویشتن آید
چون ضعف بلا است کنی از بر تسلیم	مردان نبود آن که کمتر ز زن آید
گر تیغ جفا بالاید عشقت بمن انجمن	حاشا که ز صد پیرهنم یک کفن آید
تا چند زبان کرد بدانم که لبت	چیزی که ز ایام بد دوران من آید
من کرده سر کوی تو از بهر تو کردم	بلبل ز پی گل یکبار چمن آید
بشکست دلم زان شکن زلف مساو	گر چشم بدان بدشکن او شکن آید

رخ او دیده را بغر بخشد	لب او کام را شکر بخشد
دو کروهی برافکند از شب روز	جان از آن دو را کمر بخشد
حلقه زلف ذره در او	هر که هر دو واز صر بخشد

در ره او هم ازکله واربست | اگر اقطاع حسن بر بخشد
باد و دستی عشق او که بربست | هر زمانم غم دگر بخشد
خاک کویش تا مشک چهره را | بس که چون رنگ سیم و زر بخشد
بی نظر جهان نشود چو اختر | هر که از عشق او نظر بخشد

ز صفات تو در بصر بگنجد | ز صفات تو در خبر بگنجد
بر بساط قمار خانه حسن | نار حسنت هست که قمر بگنجد
در جلاب روان رنجوران | تا لبت هست که شکر بگنجد
هر که شد مرغ جنبه لب تو | مرغ دو جهان نقش زیر پر بگنجد
تنگنای است وصل او که درو | جنت مکن که عشق و سر بگنجد
همه جوی مکن که در باید | همه نازی مکن که در بگنجد

ای بدل و جان سواری تو | شیرین جهان شکاری تو
دریا آور و عافیت را | پیدا دید ستیاری تو
دی دشمن جان من جهانی | چون همه دوستداری تو

[illegible]

همه ایست میان ما و لیکن | موقوف بر استوای تو
کار ایست بزرگ عشق خاصه | در نوبت خود کاری تو

تا تو لایتو کردم شدم از خود بیزار | با جفای تو خوشم گر تو بگیری از کار
من بگیرم تو بخندی چکنم خوش نیم | تو ازان خنده شیرین من این گریه زار
چون گل و خار ز بستان اندر دو [illegible] | گل چو جان داشتن و خوار در [illegible]
سبزه اول تو نبی و اربابی جو تو زنی | مرغ چو مشغول توام فارغم از سبزه و [illegible]
خاک میخانه دران سرکه ما پیچ [illegible] | عشق و مستی ز بر و دلبری گر بزند [illegible]
گر تو زیاد رسی دست بنا ده بیدار | در تو زنهار خودی سود ندارد زنهار
عشق کو عهد روانیک کفن وانیک تیغ | در ده کو به ره بیک سر و انیک [illegible]
او عهد برورد دوست کشند [illegible] | دام اندیشه برافکن مرا زار [illegible]
بادۀ دشمنی خود بلاست [illegible] | با حق دوستی گر تماست [illegible]
چاد اسلام در او تو و اسلام و [illegible] | با یکسری شود رند [illegible]

هرکه دل بر سر و بالای نهد | بر سر [illegible] از دو پای بنهد

چه بر جنبند ز راه خویشتن | اگر مرد در راه سودایی نهند
دل بر خیزد ز راه جو | بس جا بود بر دل آرایی نهند
برگزین جان شفائی کند | بس برو موم تماشایی نهند
در حریم کو بهر دل هر کسی | از سر شک دیده دریایی نهند
ور بدان هر چند شیدایی بود | بر سخن را نام شیدایی نهند
تن بسوزد سوخته خاکی کند | چشم را بر روی زیبایی نهند
زیر هر برگی که گل زخمه راه | خود بخود باغ تماشایی نهند
ور ز خط او بر سر منشور عشق | رسم توفیق طغرایی نهند
طیلسان عقل در یا افکند | زاهدی را نام رسوایی نهند
لاف تخت بر نهد امروز کند | لا مکن در پای فردایی نهند
ناتوانی می‌نهد او را ولیک | دست بر کتف توانایی نهند

مهمان تو آمد دل و باغ رضا تو ای گلشن | وین مرغ سخن را ز دریای گلشن
شب ... جانت جالوس سکندر | شهید بر خاک خود او خسته ...
فصل است ماه از میوه حرم کن | و فل و ... ستان ... او ... گلشن

195

زان معرکه که جون لاف زدی باز | هم تیغ چو کوه ... زان هم ... مردان
تا جنبه شهید را در خنده شبان کن | هم رام ... را در ... خذلان کن
یک ... محمود در پای ایاز ... | دستش ... بر دستش ... گشتن
زینی که نهند همت بر کرد که ... | وان ... را باز در جنبش جولان کن
جون آخر شد بخت بر کردن گردون | جون ... دیده گریان
بالای جمالت را در جهنده دل کن | بالای خلافت را در سلطان
تو ای کردان حضرت شاه از سر ساز | این سر که کون در جنبش ...
نقش ز علی جون گل در کار در بر | نام که جون دل در عقده ... کن
هم بولس ... از خوب ... | هم یوسف خود بین ... ... زندان
سر بازیان میدان باز ... کن | وانکه رقمی مردی بر کوی گریبان کن
ز باغ اثر آن جابک بر ... | ور خسته بی حسان ... ... کن

شب دوش با دوست ... خورده ام | ... گذشت دی خورده ام
... تاج جان برده ام | ... ان خاک ری خورده ام
... خاک در گل عمر | ... ناکه کی خورده ام

زکوة تو کم از علف خود دیده ام | ز انفاس لطف آورد خوی خورده ام
بکنیز و خار و گلستان بستم | که بار بار که سی خورده ام
جبادوم آب نزد دوران کرده | بتیغ ستم خون دی خورده ام
ز مستی کرد و دست اکه نیم | که کی حقتدام حسب هیچ خورده ام
قبیده چو حکم خود شاه جوی | جهان بر تن خلکت دی خورده

دهان تنگ آن دلبرستان طبع فرداد | که در یک نقطه همه جهانی ورد و طن دارد
گهر ها در شکم دارد لب یاقوت فام | و زو وصف تنه هر نکته شکر پاره شکن
جهان خنده که بنداد ز صباره لولو شبنم | دهان لاله رعنا قرار وی بمن دارد
نهان چون بسته خضر نبت ز کردی | ز حسرت کرد چون سکندر لغفل دارد
چو روح القدس خصوصت ز نارکی | چو حور العین هم جاست وبالا ونه تن دارد
دمی که زدی صفت کو بجو احمد قهر | لبی که زدی عصا چو بیضه چو موسی دارد
سخنهای فراخ او که در نمی گنجد | شکفت ای جان تنگ او جای سخن
مهمان خانه صحبت نکرد آن مالک | کسی اندکه کو سخن جان ... دارد
کی ... در انداز و ... چون ... دارد | گجا ... نه شهیدی جوان ... دارد

کنف جو بیه

خود شاه ادب

خود شاه ادب همچو اندر آن ... | سواد لاله بر عنوان درج با سخن دارد
نشاط آهوان غمزه او خود عجب نبود | اگر گردو سبزه جان بهر از مشک ختن
جهان ز اغمزه و می آرد ستمگر ... دارد | بدین شادی ... بر عدن دارد
بهکو ... الله کا ... | طراوت نظم او دارد که بوی عشق

بر گل چو شمال عنبر انگیزی | در روم ز زنگ لشکر انگیزی
گر سنبل بسته را بشورانی | تا آفت شور و کفر انگیزی
گر نرگس مست را بجوشانی | تا فتنه خفته را بر انگیزی
که سوی کهی بجسم جادو ... | که بیضه عاج عنبر انگیزی
گر رنج آری بجادوی ناز | گه بره آب آذر انگیزی
چون عرض ... ز لعل خود لؤلؤ | حالی ز ... عنبر انگیزی
این طرفه که از شکر حدیث آری | وانگه ز حدیث شکر انگیزی
از حلقه ... در لطافت | بر صبح هلال لاغر انگیزی
قنبر مه ز تار ... آری | بر چهره مه ... انگیزی
در ... آب | اعلی زجه ... بر انگیزی

آب انگیزی ز چشمها لکان — از چشم اثر آورد کفیری

چون باغ تو در فراق گیرم — از هر دو جهان کنار گیرم
با بخت عجب سر برآرم — چون دامن آن نگار گیرم
وز مرتبه دست خود ببوسم — کان طرهٔ مشکبار گیرم
بی منتش ار دمی برآرم — خاکی در شمار گیرم
ای زهره اگر سنگ تشنیع — در سینهٔ روزگار گیرم
ای زهره اگه بیکران نشینم — می کام که در کنار گیرم
چشمم همه چون شنیده دارم — آن چشم که اعتبار گیرم
آنست صلاح من که حالی — دنبال صلاح کار گیرم
بیرون شوم اگر درین شغل — گردی ز جواز یار گیرم
لالی نکند اثر کرده — خاک در شهر یار گیرم

ای هلاک جانبین عشق نزاکهای — رحمت خوان خلق ز حسن محکم آتی
شیخ خاص لست غم ز زلف حسن — جان برم لب شکر دان کز تو بود حاجتی

صبر

آوخ

خفتنی

گر سنگ تو سنگ باز زاد دست شود — عقده هر حکایتی قصه هر شکایتی
گشت جهان مسلمت ازلی خفته هر زمان — کرد میان لشکر بر صفرا ز راهی
ساختت با تخت که سر علم دیده — در سر نیم آه او سوختی لایی
چو غم تو جو بوده ام از تو مکن لعوی — در حق تو به گفتم من لب حکایتی
گر به در دار در کشند کار من و تو هم بود — عشق و اندکی حسن نزا نهایتی

شام از طلب رحمت سحر کرده — ز هر از عدد لب شکر کرده
از عشق غلامی تو هر ماهی — سر تا بقدم همه کمر کرده
خورشید اگر چه داشت ناموسی — درد و در تو کار ناسش بر کرده
از چرخ دو تا مرتس کرد ادی — تا چند ماه در دسر کرده
چون دایره کرد نقطه لعلت — در کردم اگر نه عمر کرده
و عشق بکنم جور و ز روز باشد — کز طبع تو گرد شوره گشتر کرده
از تنگدلی بدست حال من — در هر دو عالم از من بستر کرده
هر جا که گشته دو کار آسی — در باز تو بی تو خبر کرده
در عشق تو سیم خشک می باید — تا کار بدان جو زر تر کرده

لعل تو کشید در بجا ند | وین قاعده کس جز تو نداند
در حسن رخت بدست مردی | از ماه خواجها ستاند
چون نشیند عنبرینه بر دست | شاید که بران کم دواند
دامن دامن ز دیده | در پای غم تو در فشاند
نزدیک آمد که فتنه تو | بر عالم جوی خوان براند
در کار تو اند پادشاهان | عشقت بین که تا چه راند
هر سو مرا که زلب نشست | جان وصل بحیله ای براند
دیوان خیال را چه نقصان | گر زو ترک بمن رساند

یار دست جور در جان میکند | زانکه کار جان بمرجان میکند
ناوک مژگان کافرمذهبش | رخنه در تسخیر ایمان میکند
حلقه زنجیر زلفش هر شبی | آفتابی را بزندان میکند
هر که او دامن بدست آن دار | چون خلقش بر گریبان میکند
کافرستانی دو زلفش هر طرفی | قصد جان صد مسلمان میکند
هر دو عالم بر نمیگیرد بخس | چون از آن بهای میکنند

هم جبری ای لب دندانش لب | از نبی سی و دو دندان میکند

ای گران چشمه جان بخش دهانت جان نی | گوهر گل حسود ان جهان ان نی
جان اگر همچو قلم با تو نیارد بر کاغذ | زان عنان باز نتابم که تو جانان نی
لب و دندان تو را سجده برم چون بر دین | از جهان ای صنما آن تو ندان نی
چشم من ابر بهار است که می‌گرید زار | تا تو در فصل زمستان گل خندان نی
زان دو زلفین پریشان که جهان آشفته است | باید فتنه احوال پریشان نی

گر نهادی کله چه سرداری | بجز آن کم زپای بر داری
خدمت جان بر تو آوردم | بجز خدمت دگر داری
بلبل سر کجا فرو آید | چو شود در خود هزار سرداری
ای تو از خود خبر نیابم | تا چه گویم تو هم خبر داری
بیهده داریم چه باید کرد | گرم زین بیش تیر داری

زر همی باید ای امیر عجب
نادری از رخ و چه زر داری

با مره ویت چمن بسوزد — وز مشک خط ختن بسوزد
جانیست جمال تو کز آنجا — شهبال عتاب طن بسوزد
عشاق زار از شعله دل — برتن همه پیرهن بسوزد
هر صبح ز آه آتشینم — چون صبح همه وطن بسوزد
از تاب تو در تبم که ناچار — جان و دل بغیر جسم تن بسوزد
دانم نکهت بر نیاید — در خرمن صد چو من بسوزد
در زلف تو جان ماست ترسم — کو را رخ شعله زن بسوزد
کز مهر خلاص روی هند — زحمت که خویشتن بسوزد
هر کو چو انز کشته است — از زلف دلش کفن بسوزد

وصلش دراز این سعادت میکند — چو فاسید التفات زیادت میکند
خوی برزمانه دارد از ان در وفا — بسیار عربکونیم و عادت میکند
بیمار است دل ز دیت با لشم — زان ناله میکنم که عیادت میکند
گفت ای فلان ز دو لب سلام بسند کن — گو دشمنم برین بسعادت میکند
بر من سلام کی کند آن کو نظر کند — در آسمان زکر سیادت میکند

گفتم که زنده می شود وصل تو — گفتا چو وقت نماز ولادت میکند
گر کرشمه ای کند هم لعل تو دلکباب — بی منقبت چون بار ادب میکند
گفتم که کار هم از تو بجاست گفت — کس کوش سوی زرق و عبادت میکند
کافر نیستم که دم و عشوه کار کرد — در نار و ... بلفظ شهادت میکند

ای چرخ دعا عشق دست خوش تو — آوخ که نگین را ره غیب بسوی تو
او حسن که جا بهانه را دل ان بر — ای کف خط خال او ... خم موی تو
گردن ننهد گردون جز بر خط عشق تو — جولان بکند فتنه چو بر سر کوی تو
کوهی ز کرمی سنی حال منوش اکنون — گر طاق نخواهی شده از زنگی تو
زینسان بلبل تو دیده بردن ستی — قسم لب ما ماند یکقطره ز خون تو
از سنگ همی باید با چرخ سبوی ما — با این همه چون کوه هم سنگ سبوی تو
گفتی که بسی زنگ از پهلوی ما خرد — بیچاره ابر انک شب بر تو

از عشق تو بوی جان همی آید — دم خوان زد که جون همی آید
هر بار دل ... کم از غمهاست — این بار غمت فزون همی آید

چشم تو خدنگ بر کمان دارد ‏ تا ما که بعزم خون همی آید
مینای چشم غلت خنداست ‏ کان جادو و در فسون همی آید
و بیدم سر زلف تو که بابند دل ‏ جایی که فلک زبون همی آید
دل خانهٔ من بر وجه توان کرد ‏ وز دست که از درون همی آید
میزد و در رخام آسمان یعنی ‏ کز تو ستمی کنون همی آید
عشق تو بجا جیبی برون آمد ‏ گفتان عشتین برون همی آید
یکبار اثیر زخم خود دوا ز تو ‏ وین بار ز سون همی آید

بسته بخندان تو شکر فشاند ‏ سنبل بر تاب تو عنبر فشاند
تا ز تو جون باز گشت آستین ‏ در رخ کبر از دو جهان بر فشاند
در قدم غشوه تو بس گرد و نش ‏ عشق ز رخساره رخ زر فشاند
وز قبل تیز کی چشم من ‏ لعل تو یا رب که چه گوهر فشاند
از رخ زلف تو خیالی برست ‏ دست نزف بر سر آخر فشاند
شعله چو دراز کرد و ن خشت بو ‏ لطف تو جون آستین اندر فشاند
بو و اثیران دود و یک جان خشک ‏ بر سر این بکبد و غزل بر فشاند

جان نفس

جان انفس رخ بر قمر دارد ‏ تن بر غم چشم تو بر جگر دارد
من خاک اخ دم کار فوت ‏ خاک قدم تو تاج سر دارد
در خدمت تو زمانه سعد است ‏ گز حسن خویش خوبتر دارد
کی چون رخ آن جنان عینبند ‏ کی دل دهیش که دیده بر دارد
هیچ نیست تو ز جان خبر ندارم ‏ بر سنبل خیال کو خبر دارد
حال دل من ز من چه پرسی ‏ زلف تو چو آب خود زبر دارد
گرمی شدت اثیری بینی ‏ تن نه که از ین دو صد و گر دارد

گره مشک بر سمن چه زنی ‏ لشکر زنگ بر فتن چه زنی
چون ز لعل تو بوسه طلبم ‏ بر شکر لو بو عدن چه زنی
صد گریبان دریده است از تو ‏ چاک بر طرف پیرهن زنی
جو تو گویی گر جان انفس بزنم ‏ از چه گویم که بوسه تن چه زنی
عاشق این اثیر و یارب اوست ‏ نامه وا نند لادلی چه زنی

بر لب آب دست خواجه تو
وست و زلف مشکی زنی

دل از دست غمت بجان بخند — عقل خجسته بر کران بخند
خاک پاشی چو تو ندیدم من — گر گفت باد رایگان بخند
از لبت هر که گوهری طلبد — هزاران هزار کان بخند
خواند گر کیت از تو دلی — تا بحیلت دران جهان بخند
وعده کرده بگفتن [illegible] — گوش با باد در میان بخند
زلف تو دست بر اثر بند — آه گر دست او بجان بخند

باز داغ عشق کهن تازه شد — باز زخم سر بر آوازه شد
دل ز برم رخت سفر بار کرد — جان ز پیش تا در دروازه شد
رنج دل سوخته از حد گذشت — درد دل از بس ز اندازه شد
عشق اثیر از همه کهن گشته بود — مژده شمار که ز سر تازه شد

تن بی غم تو جان نمیخواهد — جان بی رخ تو جهان نمیخواهد
گو گور ولی کریه دل عشقت — مانند سگ استخوان نمیخواهد
گفتم بکنی این قدر کرجان از تو — جز بکدو نفس امان نمیخواهد

بادیده

بادیده چگونه گر چو نقشی — از کلبه تو زبان نمی خواهد
گفتم کنم چنین چه می خواهی — هیچ جو دولت جهان نمیخواهد
جان میبد یک نفس [illegible] — بند لیس کر رایگان نمیخواهد
سلطنت اثیر چون دعا [illegible] — از تو بسر زبان نمیخواهد

بیرامت روی کند تو روزی [illegible] — از [illegible] بشنوی ده وقت [illegible]
بجان پای در کلم گر ز مهر تو گشتم — جو چنبر داری زلف تو فا ز صفائی
بکند چشم آشنا بر [illegible] — اگر کس با خیال خود [illegible]
و دو جهان [illegible] — قدمی بر سگ [illegible]
زینت آفتاب [illegible] صدق [illegible] — تو در [illegible] سینه کنی [illegible]
طمع بوسه [illegible] لب تو اثیر را — ابسر تو کاین قدر طمع او وفا کنی

دل آن که با جان در [illegible] — هر ابر و لبر [illegible] ندهی
نی آنکه [illegible] شتاب — [illegible]
زباطل دعوی خود [illegible] — [illegible]

زا عشق از میانه خانه در دست
نه چشم پر خیالت از لب داست
بی تو روزم به بین تا زاب دیده
اشک اسپ کشاده زیادست

چه سود او ره به بندی در به بندی
سود گر آب در به بندی
معشوقم همه شب به به بندی
به بیدی جانی خود هم در به بندی

یک دست خود چشم دلم دارد
می بینار و جنبند با غم تو
قدمی غم ننهد سر زلفت
از دلم تا هلاک یکموی است
هر شک می زند صاف بگریزد
تا نگرد دامن تر دامن

گر چه دل غم نغم بی نکار دو
من کیم جز هم غمی بارد
اگر او است جدا آن دارد
هم سر التحقیق می خارد
او رو باید که درد بگسارد
گر دو طوفان فتنه می بارد

هر غم که ز عشق تو من خار دارم
دود از ... العین تو ترک دل کرد
از عشق تو خوارم نه که خود خوارم است

بتو علم الله که جز این کار ندارم
از دو ... از در تو تنها ندارم
من خوار عشق تو چنین خوار ندارم

ازدیده

از دیده چه سنگ باشم اگر خون فشانم
کوه که ز خشک همی باد دارد
کفی کاشتر اقدام این کار ندارم

در ناله چه عذر آرم اگر زار زارم
برگشتم از این یار بنهار ندارم
گر زار سمی خواهی نهار ندارم

حقیقت آنکه بوجو پیدا می شود
زود کش اندر خاک پنهان میکند
هر بیت از بسکی در بار جسم
اگه کسی جسم بداری باری
دو ستدار زلف او گشتم جان
عشق تو در بردگی ماند نهان
داغ ما شد ما گر کو صبر کن
باد سیکو به ندیدم خون تو

عشق رخ پوشیده رسوای شود
آن نشان بسر که پیدا می شود
دامن آفاق دریا می شود
آه کاکنون رشته یکتا شود
موی بر تن دشمن ما می شود
تا جانش آشکارا می شود
هر کجا او شد دل آنجا می شود
می جهان از موج دریا می شود

رخ تو چشمه جهان بودی
دل او بی رفت در سر غم تو

گر نه از دیده ها نهان بودی
کاشکی باری امید جان بودی

زرحمت یادگار خواستمی — گر نه اشکم چو ارغوان بودی
دل الجنسی بجان ز دست غمت — گر نه رویم چو زعفران بودی
میزبانیست تازه و غدره تو — گر نه در لقمه استخوان بودی
عشوه میدهی کران توام — کی چنین بودی از جهان بودی
خوردمی بر ز خاک کوی تو دهن — گر نه فریاد پاسبان بودی
در رکابم فلک پیاده شدی — چون قبول تو هم عنان بودی
زان لطافت که در دست ترا — کاشکی هیچ در زبان بودی
از مقیمان آشیان غمت — فخر کردی اسمان بودی
سر ما گر بهیچ ارزیدی — خاک آن فرخ استان بودی

یارب این منع غیب کم خطرم — گر چو بخت اندر آمدی ز درم
تو تو یاری ز خوب خوبتری — وای من کز غمت ز بد بترم
همدمن چشم اگر چه خون نرگس — در گل عارضی [illegible] بی نکرم
گم ز خود با درم همی گشتند — خبرت هست سخت بی خبرم
راست خواهی لطافت رخ تو — ببر بیاد از وجود خود نظرم

می نماید که بخت بیدارست — تا من خسته سر بخواب درم
سر این قصه باز من به غلم — گرچه آورده هجر تو بسرم
کمری بر بسته ام می بین — که قیامت چو حلقه در کمرم
ای لب است که بودی ز دست — روی بر خاک تیره تا بحشرم
وقت است اگر نخواهد بوست — خشک خشک تو عذر خشم ترم
در برم گیر تنگ و زنخ و زلف — بر گل و مشک کن گذار و برم
چون اثر هم نه بندگی بر واز — تا طراز جهان شود اثرم

بی تو با یکدل غمین دل مانده ام — دست بر سر پای در گل مانده ام
دست گیریدم که سخت افتاده ام — چاره سازیدم که مشکل مانده ام
یار با هر ناقصی شاد است و بس — من چو عشق یاری چو کامل مانده ام
صد رها در نسیه دادان عمر — من بدین یک نقش حاصل مانده ام
چون کنم آسان گذارم چون لنگر — تا درین ده روز منزل مانده ام
دخل دو خوجی نیست لیلی در کدمن — در غم باقی و فاضل مانده ام

روز اقبال خسرو خوبی / گر تماشا کنش از آن رخ خوبی
علم عز برادی قند دی قندرا / گر لب او نوش بلخ خوبی
در رخ حسنش داغ یوسف داری / در جهان اسم تناسخ خوبی
ماه نخشب سبق ربودی ز آفتاب / گر رخ آن ماه خلخ نیستی

ولا فراک آن جان و جهان گیر / و گر نه ترک هر کو دست جان گیر
قرار ملکت جانست صافی / بزد سودی نمی گیرم زبان گیر
برآوردم به نیک از عشق نامی / بهر نامم که خواهی در زبان گیر
در آکوی جهانی خصم دارم / بشو در خون جان جود جهان گیر
سبک باری نه در فتوی عشقت / تو خود برجی اجل در میان گیر
خون تنم صبر نیست یعنی در کنم / بقوت دست و بازو کمان گیر
بدین نان کر تو باد او کی برای / برد درگاه سلطان ارسلان گیر

گر آجوبت به پرسش کمتر آید / ز جون دل آن پرسش کمتر آید
نیارم دست در روی محبت / گر چون باد از زه روز آن دلید

دو دست ار دو جیب و روز و روم به بابت / تا باید کزین کار سرے بر آید
بین خنجر کی الامی تو ترسے / که یکبار زنجی باب لا فرا آید
عنان حور لطفی مست بر گیر / که هر کو تیز بازو دو سر آید
ز آه من صد زنگی کان دلاور / اگر زنجی ز نیز کار سرے بر آید
مرا به عهد خواندی سهل باشد / توان گفتی که از من در جهو آید
ز تن در یکدم زلف دکمه غم / از صد کار که در یکدم کسی بر آید
تو همکو دو نانی دارم الا / ندانم تا کسی را با در آید
گر این کرد و درست از آب شکست / که در پایش در دو کو سر آید
ز آب آتش برش بذمی / بیکس تخم زین آب بر آید

جانا همه بابت نکوهی / در شان تو دست کوی
یک کل چو رخت بیت نامه / گر در چمن جهان بجوهی
حسنت ببرد زبان سوسن / گر لاف زند تباه زد دوی
دارم طبع وفا ز تو نه / لیکن قاعده نیست در نکوی
گوی نکشم ترا نکته / لیکن چه کنی کزین نکوهی

روزی دو دگر را امان ده / کان غمزه عاشق‌کش است وگرنی

از در روی بگردان و برو / وز پس همه برافشان برو

لیکن آن عشق ز سر تا به پای / مهر آن عهد به پایان برو

گر ترا گفت که سرگردانی / گز فلان روی بگردان برو

بی سر و بن خسته دلان نگذار / همچنین بی سر و سامان برو

وصل تست هست که در می‌باید / وز میان هجر بدر می‌باید

نظر تا که نه راست چه و / لیکن از بخت نظر می‌باید

خدمت جان بر او بردم گفت / بر از این نقد دگر می‌باید

اگر از وصل سخن میگوید / سخن اینست که زر می‌باید

دل و ابر سر این گفت کز تنها / پای هر دست منم از می‌باید

بس رو دفتر سر کار است اثیر / طرز ناساز تو در می‌باید

بهار امسال خوشتر می‌نماید / چمن چون نقش آذر می‌نماید

جهان شد عارض بستان که آید / خط خوبان معزز می‌نماید

ز گلها برگ و سیمای شکوفه / زمین چرخ پر اختر می‌نماید

گهی منع اشک عاشق می‌نشاند / گهی گل روی دلبر می‌نماید

نشسته در پس هر ذره خاکی / دو صد عطار روشنگر می‌نماید

ز نرگس باغ را چشمی رسیده است / که لاله مشک و مجمر می‌نماید

ازین موسم اثیر از باد محروم / ستمها این که او بر من نماید

هر آن کس را که دل داری جوان سرو سهی باشد / نه پندارم که جانش دار ستم آگهی باشد

زمین منقش است هر کوی سنبل / دگر بر دیگر خواهی یکی زان ایشان زهی باشد

چو نقش افتاد دست پای جاری غنچه چم جام خاک / مباد آنکه گزین بجا روزی بهی باشد

سبزه گر ماه نو سازد رکابا آسمان در شش / بهاران را که بادش کاهی ... باشد

سخن کوته نه ظلم گر دود هنگام تیرش / گر دی کسی سخن گوید چه جای کوتهی باشد

و باغ بر ... از آن گستر نوا زیبا / بگویم باز چون مجلس ز رنا ابلهی باشد

بستی در خدا منقش بر آسمان خواهیم بر دل / چو جام برده در صحبت سماع آگهی باشد

اثیرا چون فلک گرد است تا شوم بندگی یکسی / اگر عشکین کنی دوران فلک را ابلهی باشد

ترا اگر تو توی عالمی نگار بود / بعهد تو علم فتنه آشکار بود
تو یک کناره و بوسه ز دل برون کشی / خود بقاعده خود در میان کنار بود
به هم چو عهد دلم را خراب کرد غمت / نگفت کرده سرم در سر خمار بود
نبود سیم لبش در زنگار دین ساخت / که کار خوب بسیم و بزر نگار بود
جهان بگیر و حسن تو دید چندان / سپاه عقل بیکبار تار و مار بود
بران بساط که لعلی تو گوهر افشاند / کسا در راستی روح بر نثار بود
تو چون نگاری و از بهر این نظر کی / درانشایه کم کار چون نگار بود
ندیم عشق ترا بادم جنت نهاست / کهش نیم بکند گاه غمگسار بود
ز شحنه ستم تو اثر جان بزد / مگر که در کنف عدل شهریار بود

چون گشت رخ چین دلارای / وقت است تعیش کن دلارای
بفشرده جمال باغ در رو / آن اندوه کاو نشاط می افزای
آراسته شد ز گل در و دشت / برخیز و صبوح را بیارای
آرایش جان می است معشوق / یکساعت از این دو بر میاسای
حظ هوس از میانه بردار / کوس طرب از وجود برپای

بپش ازتو

پیش از تو بهین جداس گشته / در دور سپهر عمر و شاهی

آن شکر خامی شده کوش از تو / رخ ماه آمده بشب پوش از تو
از لطافت چو خیالی کرچی / بر نگرفت کسی آغوش از تو
شام را غالیه در زلف زنیست / ماه را غاشیه بر دوش از تو
ملک سلطان سرم گر برآسمان / حد و بوسه جز بهوش از تو
سبز و پوشان فلک شده / سوی راد بیاد و پوش از تو
ماه شب چهره و سجود آورده / پیش آن خط و بنا گوش از تو
جو تو ساقی شده ام ساغر گشت / کامجوان ز تو یز و بوش از تو
گر به پیش سرد جو سخن میگفتی / عقل در بارگه گوش از تو
جون خرد ماند دل و هوش ابتر / عاریت خواست دل و هوش از تو

بابه حسن تو آفتاب ندارد / مابه زلف تو مشک ناب ندارد
مستی چشم خوش تو دیده نرگس / گر که دارد خمار خواب ندارد
ساغر لاله تو نیز و همی است / ملک حمیت جوان شراب ندارد

تا صبح رخسار تست آتش بکن — او جهره گفت و هیچ آب ندارد
ماه که باشد که در برابر تو بست — چهره ز تشویر در نقاب ندارد
عقل که معنیست بر جمالت حیران — مشکل زلف ترا جواب ندارد
چرخ چه گوید که بخش مولک حسنت — عاشق بیدوش انقلاب ندارد
ای همه رحمت بگوی با غم هجران — تا که درونش در عذاب ندارد
منقطع است اکر جون اثیر [illegible] — رحمت عطا بر چو صواب ندارد

باکه کویم راز جون محرم نماند — درد کم گشت از حد و مرهم نماند
عقل یک سو شد و بی‌خود جمع — وین بتر کز عمر یکدم هم نماند
سر گشت از دیده کریان من — جرخ را او دیده کوسی نم نماند
جو که من زبان تیغ غم شدم — ای فلک عیسی مکن کت غم نماند
نیست این وفا در شهر ما — من بدام خود که در عالم نماند
غمگسار از چه بسی غمگین برست — در جهان کوسی دلی خرم نماند

بیتم صبری داشت از عالم اثیر
وای او در دست غمگان هم نماند

مرغی یگانه بودم یاری بدستم آمد — الحق شکرف صیدی که بدستم آمد
جون دیدم جو لبش جشم [illegible] — باغمزه و معربد در جشم ستم آمد
تا نالج طره او در جهره بودم [illegible] — وانسیب غمزه هر جه ستم آمد
زنار بت برستی بر بسته [illegible] — از روی بت نکو تر یاری بدستم آمد
وقت اکر برآرم افغان زدل [illegible] — خورا همه بنا مدزیب برستم آمد
برکشته بساطش بکرفت اثیر جا [illegible] — کز روی نگاه کردم افلاک بستم آمد

دل بنیای من فراق را [illegible] — قد سیح الصید والزمان اعاده
این دو سه روز وصال هم بر آید — صرت کمالیت والعنا زیاده
حسنت [illegible] را فلک تیغ قطعیت — قد قطع الله قلب وایاده
قصه در دم بجو اندیا و که خوا [illegible] — بعثه سدر طوبی الزمان مراده
خون دل من بر تحنت یار بحکوم — فصب و سلم القضا معاده
جان من انبیه غم غلامش بادا — وزه عقد لعبان وسط قلاده

هیچ اثیر از زمانه دست نشاید
من عرف الدهر طوعه ومراده

مشک بی رنگ بر سمن چه زنی | شب در دیده بدین چه زنی
باسپه رنگ سر بکی جنگی | خیمه بر دامن ختن چه زنی
باده ده موسم سر چمنیست | بوسه ده وقت تن چه زنی
بر رخ و عارض سپید اخر | در وصف گل و سمن چه زنی

آتش عشق تو چون زبانه برآرد | دود دل از سر زمانه برآرد
حلقهٔ زلفت ز هر دری که درآرد | دست بسینه زند و گرد و خانه برآرد
پای در آید بسنگ باز چنانرا | دوست جمالت چو تازیانه درآرد
تا دهنت حلقهٔ لطف بگشاید | بوالعجب چرخ صد بهانه درآرد
فتنه بران در فرو شود که رخ تو | دست گشایش هاستانه درآرد
چنگل بازت عشق ار چه زلول | سیمرغ و بس از آشیانه درآرد
هر نفسی صد هزار مرغ بهوس را | خال تو حیلت کرده دام و دانه برآرد
عشق تراشعر اثیر انهم چه | چون نظر صاحب یگانه برآرد

دل بر امید وصل تو جانرا همی زند | هر دانه دار سود و زیان را همی زند
با چهره حریف سه یک و ندیش چو | وان پاکی ز هر دو جهان را همی زند
با تیم نیم جانی در پاسی صد بلا | این با بدست بر زده ازا همی زند
الحق بسخت کوشی سستی نمیکند | دل می زبان نشناخت که جانرا همی زند

در دولت عشق یار کردیان نمیرود | هر دل که در فتاد بدو جان نمیرود
گفتم ز طینت او را چندین عجب | آشفته انجا که چندان نمیرود
درخشم شد ازین سخن و گفت شاد | الحق صد نهار تو تا دان نمیرود
گفتم که سایه در | بگذره ز آفتاب درخشان نمیرود
گفتم تمام آن لب می‌نوش او لیک | خود می ز لطف زلفت دندان نمیرود

گرد ما از زلف عنبر می‌نهی | پیش جان از لعل شکر می‌نهی
حلقه در گوشش در زنجیر تو ام | از جدا م چون حلقه بر در می‌نهی
بر گل روی تو عشق آورده ام | هر دو زان خانه دیگری می‌نهی
چهرهٔ زرد م گزان کردی نگار | سکه انگه بر این زر می‌نهی
با بندی حضری که در بر دار عشق | مست بالا را اندر می‌نهی

کمند او در صورت این رخ چوگانی نگر — بسته سنبل های گل بر سر بستانی نگر
تا سپهر گوی زنخ بینی چه چوگان [illegible] — اینک اینک بر سر حسن طغرای سلطانی نگر
میر خوبانست کو در دست منشور جمال — خیز در میدان حسن بر کران چوگانی نگر
در شکنج غبغبش چاه ذقن مجنون صفت — یار بیان ز نخ اما چاه زندانی
دعوی خون کرد بر خط او گفتم گواه — گفت کانک [illegible] پنهانی نگر
زلف تا چه بر من بر کشد ز شام ماه بر [illegible] — با سپاه کفر بر عزم مسلمانی نگر
ای صبا بگو به تبریزی [illegible] — مصر اعظم در ملک ماه کنعانی نگر
در نثار موکب حسنش اثر از اشک خون — بر سر چوگان گرفته لعل پیکانی نگر

جهان جان فشاند چو روی تو بیند — ز روی تو گر خاک کوی تو بیند
ز بیند بهار رنگ گل با رخ تو — و گر تیر بیند بر ابروی تو بیند
سمن زار جان چون سحر خوش بخندد — چو خورشید گلرنگ روی تو بیند
دل و دیده را داد این کار باشد — گر سوی تو بوی بوی تو بیند
بینا در روی [illegible] جنبش — دو عالم بیکبار در موی تو بیند

در طواف آن حرم روی از زلف [illegible] — قدی چو سرو دارد و موی از زلف شب
چو بخت زلف تو خم شکن از خطت لب — بر شب [illegible] برانم چون از زلف شب
تا لب هیچ ماه [illegible] — بر خاک تیره دارد روی از زلف شب
در لا الی نیز [illegible] از وصال [illegible] — وز گل نمی بیند موی از زلف شب
بی گوی غبغب با چوگان [illegible] — چوگان هر بار ا گوی ز زلف شب

چنین جمال اگر آزادی هستی — همه جهان مملکت تو راستی
و گر [illegible] بود [illegible] — که خطبه طرب بنام ماستی
حیات [illegible] حقه می زند — دو لعل [illegible] گر آشناستی
[illegible] دل گر جان — فدای [illegible] کاشکی [illegible]ستی
جواب [illegible] بی وفا بود — اگر دل تو بر سر وفاستی
و گر [illegible] قبول [illegible] — بخت ترا [illegible] وفاستی

هر کس همی یار به عشق تو [illegible] دارد — هر بر [illegible] قبا [illegible] دارد
رزو اگر [illegible] چوگان ملامت — آن سر که سر [illegible] سودا [illegible] دارد

ز روی دل

در بهار اول عشق تو باد است اجل / هر روز بیسی و دو جانی که بکار رود
سید او کی بر من دیگیا ر بسی / زان کو چو تو بیداد کنی بر تو کار رود
یک شده ام نیست الف از نیکن / بیش تو چه گویم که الف هیچ ندارد
کو بر آنکه گران بشمری این باد نکوی / تا عشق تو مارا به بزرگان بشمارد
او را چه زبان وارد اگر نقش اثیر با / از سنگ فرو ریزد و در آب نگارد

جهت شرط عاشقان نبال نوی ساختن / سلطنت را خاک نعلین گدایی ساختن
از دو یک صحبت ماخن با یار و صل ساختن / [illegible] گردن بادیه غازی
یکسواره پادشاه کشور جان شو چو من / بر شکسته صداع پادشاهی ساختن
کی فرو آید دلی کان برتر از کیهان بود / هر دو در روزه آلت کیهان خدایی
گرد و عالم پیش صاحب همتی در جنگ / بر شاید همت عالم گشایی ساختن
طبع را در عور کی سکین کو دو کون / جسم را با تو عنای روشنایی ساختن
با وجود خاکیانی خاکبازان شرط / دیده را با نیست بی تو عنای ساختن

هر دو حاصل کن که ممکن نیست بی اکسیر درد
از مس اخسیکتی سیم بسانی ساختن

باز دل در عشق رایی میزند / سنگ بر قفل بلایی میزند
از ملامت پشت دستی میخورد / بر سلامت پشت پایی میزند
تار انگم لبسته تر قد چو چنگ / خارج پرده نوایی میزند
زیر من زار است زخمم سلد / زانکه او بر نیم نایی میزند
عذر دارد کز من بیگانه شد / راه بر آشنایی میزند
دست حکم او قوی کن تا بقهر / طبع سرکش را قفایی میزند
مطربی حسنی درین نطاق و بس / گرچه که نایی و نایی میزند
بر سر افتاد [illegible] نقد اثیر / همچنان در کان روایی میزند

با آنکه بسیاری بهم تاب نمی افتد / از نخوت و جباری با ما سخنی افتد
ای در قبا بنشت آینه زلف بیشق / افسوس این بازی نهان نمی افتد
بر سر بشی دستی تا جان من میکشی / چون زلف سرافکنده در پای تو نیفتد
شب تیره ای روشن فرجان و [illegible] / تا ان حی قدت در سرای تا بگیا

ممکن که بدل داری باشد چو در عالم
یاری لستمکاری هم تاب نمی افتد

تو حسن لب عنان بمن ده / وان لعل شکر فشان بمن ده
پنهان ز رقیب نیم بوسی / پیش آر و سرو نهان بمن ده
دشنام تو هست اثیر راست / راضی شدم از تو آن بمن ده
دامی است دراز لبت ... / رهنی لب زبان بمن ده
یک شب تو خواه اگر خواهان ... / آن بسته در دهان بمن ده

داد دلم شنید ز الف ستم پرست تو / دست ظلم ای پسر ... که زخم زد دست تو
بس که زراه عربده در دل چو یار من / ترکمان کشیده نرگس سر مست تو
از تو شکسته ام چو گل ناکی ای چو گل / در حق من شکسته دل ... شکست تو
تا چو تو یی ... سر موی دشمنی / زرده کمان جوان منی ... شست تو
که بامید خوانده ام ... / بر در دل بمانده ام عاجز و پای بست تو
زنده همی زنم نام ... / بس که همی زنم ... عهد الست تو
خاسته ام ... / هم ... ز سرا ز روی نشست تو
... طالع ... / میل سوی وفا کند طبع جفا پرست تو
کام ... در جهان باد جهان بکام تو / دولت ... تو بلند بست تو

دوبیتی دارم

دلبری دارم که یارب زینهار / روح جان زار که یارب ...
او ... / ... خوارم که یارب ...
هر دمی صد بار ... / بر زبان دارم که یارب زینهار
... / گر نشد کارم که یارب زینهار
... / این قدر دارم که یارب ...
من ... معذورم که / دلبری دارم که یارب ...

از لب یار شکری باید / وز خطش عنبر تری باید
نقد بوسه پنهانی ز لبش / بهتر از روی چو زری باید
در سر غصه و غم ... عمر که بود / وصل را عمر دگری باید
... از نوک و ... / چون کنم ... تری باید
پای مردی که بگیرد دستم / بهتر از نوک و دگری باید
دست گیری کرده هجر بود / ... اگری باید

دوش در عیش و عشرتی بودم / از طرب تا بروز نغمه ...

یار بود و شراب و شمع و من | زحمت اندر میان من بودم
با وصالش غم تو میگفتم | وز جمالش دمی برآسودم
گاه جام طرب بپیمودم | گاه کام نشاط خوش کردم
گره و پیچ و بند گیسوی او | هر دو با هم بلطف بگشودم
دست با چرخ در کمر کردم | پای بر ماه مشتری سودم
خواجگیها زمانه در سر داشت | لیک من بندگیش فرمودم
چار بوسم ز یار راست نبود | پنج دیگر ز راه بربودم
ده بخشید بخشد بعد از آن لیک | بستدم بوسش به بخشنودم
با چنین عیش و ظلم باشد اگر | گویم از بخت خود نه خشنودم

مشتری غاشیهٔ مهر تو بر دوش کند | آسمان حلقهٔ بیمای تو در گوش کند
از لطف صدار مجلس دردی که گو | سنگ را داغ بیان بر لب خاموش کند
طبع فطرت هم از اینجاست که در مطبخ | برف سامع برق از بلی معروش کند
ما غم خصم ترا غاشیهٔ شفقت آن | مهر زرین کله اندر سرت بوش کند
عقل شاگردی رای تو کند ورنه قضاش | در شمایل مه لکا ر فراموش کند

ای بر مذهب توقیع تو از خط گفتا | رقعهٔ غالیه بر سیم بناگوش کند
خصم گوید مزد او بس هیچ همه بیخرد آن | دوستش حال کند تا سر خوش کند
صعوه بازی ز نوکیست که با وزن دو دو کم | لاف مرغی زند و باز بر او نوش کند

ولہ

تعرض مرسان ای زمانه عوض را | گر تو ترا دگری هست و منت همان دارم
گر ز عالم بر از نجاستش در کرم | همه امید به اقبال این جوان دارم
از خشمهٔ غذب خلق گشتی | شنود دیده و زخشم نشو رخلوقه
با این همه خوشتری چشم | زین بیماری بچشم مشغوفا

گفته بتعزیت نشسته است | خواجه که بتعزیت نشیناد
گفتم به از این دگر چه باشد | تا آخر عمر این چنین باد

گر از نفس ابلیس برسد کسی | فلک سوی خواجه اشارت کند
عامه بر آن جد الملق چنانکه | کسی بام گلخن عمارت کند
دو مرده یک موضع آیند جمع | کسی گوید و زار زیارت کند

ماه بر ملامی



گوهر دیده کرده‌ام پیشکش جمال تو
اطلس نه کشیده‌ام در قدم خیال تو

جان و طمع در آستین بر طمعی [illegible]
برگ عنایتی کند در حق من وصال تو

در تو کجا رسد کسی [illegible]
مرغ قوی کی شود [illegible] بال تو

نیست امیر مرد تو خاصه کنون که [illegible]
ماه تمام در خجلت از خط چون هلال تو

صورت حیات عاشقان معنی [illegible]
دانه بود ام زیرکان صورت و زلف و خال تو

من بتو مایل و تو خود هر نفسی ملول تر
ده که خجل نمی‌شود میل من از ملال تو

داغ من از آنکه [illegible] شفقت هلال تو
کار فرا [illegible] سنبل [illegible] شمال تو

دانه دل ز زیرکی رفت نشست [illegible]
از همه زیرکان کسی تا شده در حوالی تو

حادثه تو عام شد خاصه که خاص میکنند
حضرت خسرو جهان ممکن جمال تو

عشق امیر چه بشمر وصل که بیت [illegible] دان
وه که بهم چو خویش بود صد حسن و جمال تو

تمام این کتاب [illegible] الملک [illegible]
در روز چهارشنبه ۱۲ شهر شعبان المعظم الکریم
سنه ۱۰۸۹ [illegible]

